عشق پرسه میزند

زهرا فاطمی



#عشق_پرسه_میزند

#پارت1

#زهرافاطمی(باران)

به نام نامی یزدان

یادمون نره خدا بزرگتر از اون چیزیه که میتونی تصور کنی !

دل نشکن و دل شکسته ات رو به خودش بسپار! خودش درستش میکنه، شک نکن !

***

از دور دور که برگشت جغله را آن سوی حیاط دید که به جان علف های هرز افتاده بود، باز کرم درونش به تکاپو افتاد تا زهرش را بریزد!

از همانجا صدایش زد و جغله مثل همیشه به محض صدا زدن او هر کاری که می‌کرد را رها کرد و با سرعت، خودش را به او رساند!

-بله آقا!

بیچاره نفس نفس می‌زد؛ به زور آن همه آشغال را روی هم تلنبار کرده بود!

امیر نگاهی به سرتاپای گل آلودش انداخت!

-می خواستم بگم اینجا کارت تموم شد اشغال های باغ پشت عمارت رو یادت نره!

جغله با این که نا نداشت چشمی تحویلش داد و با اجازه ای که از او خواست فاصله گرفت و به سرکارش برگشت!

امیر نفس عمیقی کشید و خواست به سمت ساختمانش برود که به ناگاه چشمش به یک جفت چشم کهربایی افتاد!

دختری با مانتو سفید و چشمانی چون فرشته و پوستی به سفیدی برف روی چمن ها نشسته بود و با دسته گلی زیبا برای خودش تاج درست می‌کرد!

چند دقیقه بی آنکه بفهمد به او زل زده بود و اصلا حواسش نبود به عسل قول داده تا از خانه برایش آن سوغاتی نابش را بیاورد!

دخترک که از سرجایش برخواست تازه به خودش آمد .

دخترک شاد و خندان خودش را به جغله رساند و تاج را روی سر خودش گذاشت!

امیر با تعجب تمام به آن دو چشم دوخته بود و اگر عسل زنگ نزده بود کلا در دنیای دیگری سیر می‌کرد!

تلفنش را که جواب داد تازه یادش به قولش افتاد و برای اولین بار آرزو کرد کاش عسلی وجود نداشت تا او بتواند یک دل سیر غرق صورت آن دخترک شود!

اما مجبور بود برود و انگشتری که قولش را داده بود و از پاریس برای عسل خریده بود را بیاورد!

وقتی برگشت خبری از آن دو نبود و دلش لرزید و فکر کرد نکند توهم زده باشد؟ آخر جغله را به همراهی آن دختر الهه چه ربط داشت؟

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت2

عسل که ول کن کادوی وعده ی داده شده نبود، بیخیال تماس گرفتن هم نمی‌شد !

آنقدر زنگ زد تا بالاخره امیر را از آن خانه بیرون کشید!

امیر در ماشین را که باز کرد و سوار شد نفس عمیقی کشید و با لبخند کشدار و معنی داری به سمتش چرخید!

عسل معنایش را خوب می دانست..

دست دراز کرد و انگشتان ظریفش را جلوی رویش به رقص در آورد!

-اول کادوی من بعد آپارتمان و...

بقیه حرفش را با چشمکی دلبرانه نثارش کرد!

امیر به دست ظریف و لاک قرمز جیغش نگاهی انداخت، بی تعلل بوسه ای بر آن زد و بعد به آرامی انگشتر الماس را درون انگشتش فرو کرد!

عسل تا انگشتر و برق نگینش را دید جیغ بلندی کشید و از گردنش آویزان شد!

اما درست همانجا فکرش هنوز پیش آن دخترک مو مشکی با آن چشمان کهربایی بود!

نه تنها آن لحظه، بلکه بعد از آن لحظه و عاشقانه هایی که عسل در خانه مجردی اش برایش رقم زد و آن همه

عشوه و دلبری کردن هم تاثیری بر روی ذهنش نگذاشته بود!

عسل که در آغوشش به خواب رفت، سیگاری از جا سیگاری برداشت و روشنش کرد... پکی عمیق زد و کام جانانه ای گرفت!

عسل را روی تخت رها کرد و پشت پنجره ایستاد و به سیاهی دل شب خیره شد!

نگاهی گذرا به عسل انداخت، چند ماهی از نامزدی اشان و آن جشن شاهانه ای که گرفته بود می گذشت اما حالا انگار دیگر مثل قبل آن اشتیاق سابق را به او نداشت !

یک عمر هر چه اراده کرده بود برایش فراهم شده بود و بعد از مدتی دلش را زده بود! انگار که عسل هم با وجود تمام جذابیت های دخترانه اش، شاید داشت تاریخ انقضایش تمام می‌شد!

تمام می‌شد و دلش هوس یک جفت چشم کهربایی را کرده بود!

***

یک هفته از آن روزگذشته بود و خبری از آن دخترک نبود! داشت گمان می‌کرد که واقعا توهم زده است و این تنوع طلبی اش او را مریض کرده است!

از حمام که بیرون آمد و با همان حوله تن پوش سر میز نشست داد بانو را درآورد .

-سرما میخوری، این چه وضع سر میز نشستنه!

با لبخند به بانو نگاه کرد، مادربزرگش بود اما قیافه اش هیچ جوره به مادربزرگ ها نمی‌خورد! یک زن اشرافی بلند پرواز با ظاهری جوانتر از بقیه مادربزرگ ها، با تمام آرزوهایی که به ادعای خودش برآورده شده بود!

تکه ای از بربری درون سبد نان را برداشت و کره و مربا مالید و در دهان گذاشت .

-تو این گرما کی سرما میخوره بانو؟ حرص نزن صورتت جوش میزنه زشت میشی!

بانو عصای قهوه ای رنگ طرح برجسته اش را کنار دیوار گذاشت و بی توجه به او جغله را صدا زد تا برایش یک پیراهن بیاورد!

جغله هم به سرعت باد هر چه خواسته بود را انجام داد!

برایش یک پیراهن سفید اتوکشی شده آورد و بانو او را مجبور کرد تا بر تن کند!

امیر بلاخره تسلیم شد و همینطور که دکمه های پیراهنش را یکی یکی می‌بست نق هایش را سرداد،

اما بانو برخلاف او به سمت جغله برگشت و نگاهش کرد .

-این دختره که تو خونت میاد و میره، گفتی چه کارته؟

جغله کلاه مشکی بافتنی اش را پایین تر کشید .

-نامزدیم خانم!

دست امیر ناخودآگاه بی حرکت ماند! پس درست دیده بود!

اما نامزد بودند؟ آن فرشته نامزد چنین پسر بدریخت بی خاصیتی بود؟

بانو «باشه ای» تحویلش داد و عذرش را خواست تا برود تا آنها بتوانند به صبحانه اشان برسند!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران

#پارت3

بانو که متوجه مکث امیر شد، نگاهش را به او داد!

-چت شد یهو؟

امیر آخرین دکمه پیراهنش را بست و صندلی اش را کمی به سمت بانو نزدیک کرد .

-قضیه دختره چیه؟

بانو لیوان قهوه اش را برداشت و کمی از آن را مزه کرد!

-این پسره با خودش یه دختر آورده گفت مدتی اینجا میمونه...

امیر نمی توانست بی تفاوت بماند !

-از کجا معلوم دروغ نگفته؟ این پسره نی قلیون چی داره که اون دختره نامزدش باشه!

بانو یکی از ابروهایش بالا پرید و موشکافانه نگاهش کرد .

-پس تو هم دیدیش؟

امیر کمرش را صاف کرد و تکه ای دیگر از نان را برداشت .

-چند روز پیش یه دختره تو باغ دیدم، ولی خب نمی دونستم کیه یا چکاره اس!

بانو پا روی پایش انداخت و بیشتر خیره اش شد! او این موجود نر دو پا را از بر بود؛ ناسلامتی خودش بزرگش کرده بود!

-نکنه چون بر و رویی داره چشمت رو گرفته؟ اونم با وجود داشتن نامزدی مثل عسل که از طنازی هیچی کم نداره!؟

امیر خنده ای عصبی تحویلش داد .

لعنت بر این شانسش که هیچ وقت خدا هیچ چیز را نمی توانست از این زن مخفی کند !

پس کتمان کردنش برایش ارزان تمام نمی‌شد!

-بیخیال این دختره شو! شنیدی که نامزد داره!

امیر نان را درون سبد انداخت و به بانو چشم دوخت !

-آخه تو باور می‌کنی که با این قورباغه سر و سری داشته باشه؟

بانو سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

-آره باور میکنم... وچند ماه دیگه هم عروسیشونه .

پوزخندی روی لبش نشست !

-این آه نداره که با ناله سودا کنه، می خواد عروسی بگیره؟

بانو قهوه اش را تمام کرد و لیوانش را درون سینی گذاشت و از سرجایش برخواست .

-به جای این چرت و پرت ها، بهتره حواست به زندگی خودت باشه... کمتر چشم چرونی کن !

این را گفت و عصایش را برداشت و از آشپزخانه با قدم هایی آرام و شمرده خارج شد!

امیر اما صبحانه به دلش ننشسته بود برخواست و پوفی نثار خودش کرد!

***

از پنجره اتاقش بار دیگر او را دید. درست سه روز بعد از مکالمه ای که با بانو داشت... عسل پشت خط برای دیدارش له له می زد دیوانه اش کرده بود او هم آماده شده بود که برود اما همین که نگاهش بار دیگر به او

افتاد انگار اختیار از کف داد و نتوانست که برود! بهانه ای الکی تراشید و گفت که فردا به سراغش می رود!

امیر اما سیگارش را روشن کرد و پنجره را گشود و وارد بالکن دلباز اعیانی اش شد.

روی صندلی اش نشست و به او که زیر درختی نشسته بود و با گوشی همراهش حرف می‌زد و ریز ریز می‌خندید خیره شد.

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران

#پارت4

چند لحظه بعد سر و کله ی جغله پیدا شد، دخترک که او را دید تماسش را قطع کرد و قیافه ای گرفته ای تحویلش داد!

جغله کنارش نشست و به محض دیدنش فهمید که اتفاقی افتاده که او را اینگونه غمگین می‌بیند!

امیر نفهمید چه بین‌شان گذشت و چه گفتند که در آخر دخترک ذوق زده از حرفی که جغله تحویلش داده بود خودش را در آغوش او انداخت!

امیر در دید آن دو نبود ولی خوب می توانست آنها و واکنش هایشان را ببیند!

جغله که رفت و تنهایش گذاشت، نگاهی به دست مشت شده اش انداخت!

حالش از آن پسرک به هم می‌خورد، باید یک دل سیر حالش را می گرفت تا دلش از این ناکامی خالی شود! خوب بلد بود بقیه را بچزاند و روزگارشان را سیاه کند!

دخترک که رفت او هم از روی صندلی چوبی راحتی اش برخواست نفس عمیقی کشید و از عمارتش خارج شد!

جغله را گوشه باغ دید که با بیل به جان باغچه سبزیجات افتاده بود... جایی از باغ که بانو به او اجازه داد بود تا هر بلایی دلش می‌خواهد سرش بیاورد و او هم آن را برای کاشتن سبزیجات سیفی جات مایحتاج خودش اختصاص داده بود و عجیب هم با صفا و دلچسب شده بود!

امیر سیگار در دست کنار باغچه ایستاد و به محصولاتی که داده بود خیره شد... گوجه و خیار و بادمجان که هوس چیدنش به هر کسی تزریق می‌شد .

سیگارش که تمام شد آن را زیر پایش با کشف مارک دار پاریسی اش خاموش کرد، به جغله نگاهی انداخت، آنقدر حواسش به مرتب کردم و کندن علف های هرز باغچه بود که متوجه حضور او نشده بود!

سر تاپایش را برانداز کرد یک پسرک لاغر مردنی با چهره ای سبزه و ابروانی پر پشت و صورتی کک مکی و با یک کلاه مشکی بافتنی که همیشه خدا چه زمستان و چه تابستان سرش بود. یک پیراهن گشاد خاکستری

رنگ به تن که آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود تا گلی نشود و یک شلوار که تمیز یک سایز برایش بزرگتر بود!

سنش هم که بماند هفت سال قبل که به آنجا آمده بود به همرا پدر بزرگش بود و بچه بود، اما از همان بچگی فرط و چابک بود و همه کاری را می‌کرد برای همین زرنگی اش وقتی سه سال پیش پدر بزرگش مرد، بانو عذرش را نخواست و از او قول گرفت که نبود پدر بزرگش را جبران کند و همانجا بماند!

و مانده بود و خودش را ثابت کرده بود اصلا شاید به همین دلیل بود که بانو خواسته بود بیخیال دخترک شود به این دلیل که از جغله ریزه میزه فرز خوشش می آمد و او را قبول کرده بود!

جغله لحظه ای دست از بیل زدن برداشت و همین که نگاهش به امیر افتاد وحشت به جانش نشست...سریع بیل را رها کرد و خودش را به او رساند:

-اتفاقی افتاده آقا؟ چیزی میخواین؟ چرا اومدین اینجا؟ صدا میزدین خودم می اومدم !

امیر پوزخندی تحویلش داد.

-اینجا خونه خودمه! چیه فکر کردی بانو اینجا رو داده بهت؟

جغله سریع سرش را به نشانه نه تکان داد.

-نه آقا این چه حرفیه، هر چی هست و نیست مال شماست من جز این لباس تنم هیچی برا خودم نیست .

امیر سیگار دیگری را از پاکت بیرون کشید و روشنش کرد .

-خوبه خودت هم میدونی!

اومدم بگم دستشویی طبقه بالا گرفته برو درستش کن... نیازی به سرویس نداره نمی خواد هزینه الکی کنی، خودت راهش بنداز...یه دستی هم به سر و روی خونه بکش شب میخوام عسل رو بیارم

-خانم گفتن برم خرید میشه...

میانه ی حرفش پرید:

-کاری که گفتم رو انجام بده مگرنه به بانو میگم عذرت رو بخواد تو که نمیخوای پرتت کنه بیرون؟

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی(باران)
#پارت5

-جغله چشمی تحویلش داد و امیر با نگاهی چندش آور به او و قیافه اش از آنجا رفت.

*

کارش را با هر بدبختی بود انجام داد و بعد از رفع گرفتگی آن دستشویی مزخرف فرنگی که بدجور حالش را به هم زده بود به سراغ خانه رفت و خانه ای به آن بزرگی را به تنهایی برق انداخت!

واقعا دیگر کمرش صاف نمیشد و از طرفی وقت آن را نداشت تا بنشیند و استراحت کند، با سرعت تمام از عمارت امیر که انتهای باغ قرار داشت بیرون آمد و به عمارت بانو که ابتدای باغ بود رفت.. بیچاره نفس نفس میزد.

*

تمام خریدها را انجام داد کارت را کشید و رسید را از فروشنده گرفت و خواست که امضایش کند و با تمام توانش و سرعتی که داشت دوید تا خودش را به خانه برساند، اصلا نمی خواست بانو از دستش ناراحت شود.

به خانه که رسید بانو در منزل بود و کتاب می‌خواند .

در را که گشود بی تعلل نگاهی به ساعت دیواری چوبی کنده کاری شده گوشه سالن انداخت و سری از تاسف

برایش تکان داد، جغله شرمنده از تاخیرش همه وسایل را روی میز چید و رسید را جلوی بانو گذاشت و کارت را تحویلش داد .

بانو رسید را برداشت و اقلامی که خریده بود را با قیمتش چک کرد و کارت را درون جیبش گذاشت... خیالش که از بابت همه چیز راحت شد برخاست .

-اینا رو ببر تحویل بده به کوکب، بار آخرت باشه دیر می‌کنی، کوکب تا الان صدبار نق زده که وسایل ندارم شام بپزم .

نمی توانست امیر را بهانه تاخیرش کند چرا که از این کارش هیچ خاطره خوشی نداشت، آخرین باری که این کار را کرده بود یک دل سیر از امیر در خفا کتک خورده بود و بانو هم به خاطر بهانه تراشی اش یک ماه حقوقش را نداده بود!

برای همین بی هیچ حرف اضافه ای چشمی تحویلش داد و عذر خواهی کرد و وسایل را به آشپزخانه برد و تحویل کوکب داد!

هر چه که در آن خانه به او ظلم می‌شد، برای کوکب چون بهشت می ماند و از هیچ کاری برای کوتاه کردن پای جغله از عمارت کوتاهی نمی‌کرد تا بتواند پسرش را جای او به آنجا بیاورد و جای خودش و خانوداه اش را آنجا محکم تر کند به همین خاطر به خاطر کوچیکترین اتفاقی که می افتاد و پای جغله در میان بود حسابی زیرابش را می‌زد! اما جغله فقط و فقط سکوت می‌کرد تا بهانه دست کسی ندهد و بیرونش نکنند آن هم در آن شرایط وحشتناکی که داشت!

تمام اوامر کوکب را که انجام داد و نق هایش را گوش داد و چشمی تحویلش داد و قریب بیست بار عذرخواهی کرد، بالاخره بعد از شام دستور خروجش را صادر کردند و او را با شکمی گرسنه و خسته، راهی خانه کوچکش در گوشه باغ و کنار باغچه اش کردند!

زیر نور کم فروغ لامپ وردی نگاهش به دو گوجه آبدار درون باغچه افتاد...با دو دوتا چهارتا کردن فکر کرد تخم مرغ در خانه دارد یا نه؟

در خانه را که گشود طلا را دید که طبق معمول با گوشی اش ور می رفت.

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی(باران)
#پارت6

برگشت و زیر شیر آب گوشه دیوار به جان پاهایش افتاد و حسابی از خجالتشان در آمد!

شیر آب را بست و وارد خانه قدیمی اش شد که یک خواب کوچک داشت و یک سالن دوازده متری که همه جایش رنگ پریده بود و نیاز به تعمیر اساسی داشت... جدا از آن زمستان‌ها باران که می آمد جغله در به در دنبال سطل و لگن و قابلمه می گشت تا چکه کردن زیاد سقف خانه برایش رودخانه جاری نشود!

به سمت پنجره رفت و آن را گشود تا کمی هوای آن را عوض کند .

بعد به سمت طلا چرخید... لاک ناخنش را به تازگی عوض کرده بود و بوی لاکش به مشامش می رسید...چقدر این بو را دوست داشت!

مقابلش رفت و کنارش نشست اما هنوز کامل ننشسته بود که صدای طلا را درآورد...

-اههه چقدر بو میدی...یه دوش بگیر خب...

لبخند از روی لبش ماسید!

فاصله اش را از او بیشتر کرد و از همانجا به او خیره شد

مانتواش را تازه خریده بود... گفته بود خجالت می‌کشد تکراری دیده شود جغله هم "چشم"گفته بود!

رژش را پر رنگ تر کشیده بود و آرایش غلیظی داشت، حتما خبری بود که اینقدر به خودش رسیده بود!

بیخیال از ظاهر زیبا و دلفریبش که دل از هر پسری می ربود، صدایش کرد .

-طلا .

بی آنکه نگاهش کند جوابش را داد:

-هوم!

تمام حواسش به گوشی درون دستش بود که آن را هم جغله برایش خریده بود و بارها طعنه زده بود مدلش پایین است و باعث خجالتش می‌شود .

-شام خوردی؟

طلا به گوشه سالن و کنار کاچوب سفید رنگ اشاره کرد .

-زنگ زدم برام پیتزا آوردن... از کیف پولت، پول برداشتم .

این را که گفت گوشی اش رنگ خورد و گل از گلش شکفت .

برخاست و بی توجه به جغله که امروز را مثلا آماده بود تا مهمانش باشد، به سمت در رفت .

همانجا کفش قاب دار مشکی اش را پوشید و لحظه آخر به سمتش چرخید .

-من میرم بیرون...شب هم بیرون می‌مونم .

این را گفت و بی آنکه مجالی برای حرف زدن بدهد، از خانه محقر جغله بیرون زد .

ماند جغله و تنهایی همیشگی اش!

با قار قور شکمش برخواست و به سراغ جعبه پیتزا رفت، بی معرفت حتی یک قاچ را هم برایش نگذاشته بود!

با یادآوری گوجه ها در کاچوب را برداشت... تخم مرغ هم نداشت... نفس عمیقی کشید .

چیزی ب درد بخور درون کاچوب نبود... نه گوشت داشت نه مرغ و نه حتی تخم مرغ! درش را گذاشت و از روی تاقچه کیف پولش را برداشت.

چیزی درونش باقی نگذاشته بود!

کیف را روی تاقچه برگرداند و به سراغ باغچه اش رفت و یک گوجه و خیار از بته جدا کرد و به خانه اش برگشت با نان خشکی که داشت جای ناهار و صبحانه و

شامی که نخورده بود خورد و به خودش تلقین کرد تا با همین ها جان بگیرد.

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#پارت7

#زهرافاطمی(باران)

آن طرف باغ در عمارت امیر اوضاع طور دیگری بود و امیر شبی رویایی را با عسل می گذراند!

اینقدر غرق خوشی بود که حواسش به هیچ کجای دنیا نبود!

از حمام که بیرون آمد عسل را دید که حوله حمام هنوز بر تنش بود... لبخندی روی لبش نشست.

عسل گوشی در دستش بود و حواسش به صفحه ی روشنش بود، امیر که کنارش نشست گوشی را سریع کنارش گذاشت و خودش را در آغوش او رها کرد!

امیر موهای بلوندش را به بازی گرفت و تنها برای لحظه ای حواسش پی آن دخترک کهربایی رفت!

اما خیلی طول نکشید تا از فکر و خیال واهی بیرون بیاید و خودش را با عسل مشغول کند!

دست در دستش انداخت و انگشتان ظریفش را لمس کرد و نگاهی خریدارانه به ناخن های مانیکور شده اش انداخت!

-از این مدل جدیده بیشتر خوشم میاد!

عسل خنده ی طنازانه ای کرد و بی هوا بوسه ای دلبرانه نثارش کرد... رفت تا لحظه ای دیگر را رقم بزنند که نگاه امیر برای لحظه ای به صفحه ی گوشی عسل افتاد و عکس بی لباس او را درون صفحه چتش دید!

به ناگاه انگار که برق گرفته باشدش، عسل را که می رفت در او تنیده شود کنار زد و گوشی اش را برداشت...

اصلا انگار دنیا برای لحظه ای جلوی چشمانش سیاه شد!

بی توجه به خواهش و التماس های عسل برای برگردان گوشی اش، همان شب متوجه یک چیز وحشتناک شد !

باورش نمی‌شد کسی که همیشه خدا تا اراده می‌کرد به اوج می رساندتش، درست در همان لحظه ها، چت های خصوصی با جنس مخالف داشته باشد و از آنها هم چیزی طلب کند!

یک کابوس در ذهن امیر کاشته شد و پی به یک خیانت لعنتی برد که روح و روانش را نابود کرد!

خیانت آن هم به این شکل را تجربه نکرده بود و باورش نمی‌شد عسل اهل چنین برنامه هایی باشد!

گوشی اش را که بیشتر چک کرد فهمید که انگار مریض است و به یک نفر و دو نفر بسنده نمی‌کند! با هر کسی در فضای مجازی آشنا شده بود بی برو و برگشت پیشنهاد بی شرمانه اش را قبول کرده بود!

کاری به این نداشت که حضوری هم به او خیانت کرده یا نه! ، اما مهم بحث حضور و غیاب و لمس شدن و

نشدن نبود! مهم این بود که به تمام معنا به این موضوع پی برد با یک دختر خراب قرار ازدواج گذاشته است!

با اینکه تا قبل از آن اتفاق عسل را دوست داشت و هر چه اراده می‌کرد را انجام می‌داد، اما دیگر از آن لحظه برایش مرده ای بیش حساب نمی آمد!

هر چه که عسل التماس کرد و به پایش افتاد فایده نداشت!

آبی ریخته شده را نمی‌شود جمع کرد و اعتمادی که گرفته شده را نمی‌شود برگرداند!

جلوی چشمان از حدقه بیرون زده ی بانو عسل را با اردنگی از خانه اش بیرون کرد و تهدیدش کرد جرات دارد یکبار دیگر حوالی او پیدایش شود و بی آنکه به بانو که برای هواخوری به حیاط قدم گذاشته بود محلی بدهد به سمت عمارتش قدم برداشت و گوشی آن دخترک را با تمام نفرتش در دستانش فشرد!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت8

یک گوشی تمام آبروی دخترک را به باد داد و امیر تا صبح چشم روی هم نگذاشت و تک تک پیام ها و چت هایش را خواند!

بد رکبی خورده بود!

خودش همیشه خدا سرو گوشش می جنبید اما هیچ وقت، با کسی که بود به سراغ دیگری نمی رفت! شاید از کسی خوشش می آمد ولی همیشه بیخیال نفر دوم میشد و اولی را می چسبید، اما اینار بدجور جواب اعتمادش را گرفته بود و بدتر از همه این بود رقیب هایش کسانی بودند که بعضی هایشان نصف سن او را هم نداشتند، دیگر پول و خانواده ای که داشت بماند!

هر چه که از عسل به عنوان یادگاری در خانه اش بود را به جغله داد تا در حیاط جلوی چشمش بسوزاند و گوشی را دو دستی به بانو داد تا برای خانواده اش بفرستد و دلیل به هم خوردن نامزدی دخترشان را بدانند!

همین باعث شد دیگر پای عسل به آن خانه باز نشود و آنقدر محو شود که انگار هیچ وقت در آن عمارت حتی وجود خارجی هم نداشته...!

***

یک ماهی از آن اتفاق گذشته بود و امیر توانسته بود با خودش کنار بیاید و به خودش بقبولاند تا دیگر اینقدر سریع خام عشوه ی خرکي دخترها نشود!

برای صبحانه وارد عمارت بانو شد و همین که پا در آشپزخانه گذاشت جغله را دید که برگه ای را امضا می‌کند و بعد اثر انگشت می‌زند!

با تعجب به او و بانو خیره شد .

-چه خبره؟

همین حرفش باعث شد تا بانو تمام برگه ها را جمع کند و پشت رو روی میز بگذارد و جغله را مرخص کند تا برود

امیر بی آنکه جوابی گرفته باشد روی صندلی آشپزخانه نشست و به سوالی ترین اندازه ممکن به بانو نگاه کرد .

-نامحرمم یعنی؟

بانو از سرجایش برخواست و برگه ها را برداشت .

-نیستی ولی لازم نیست سر از کار همه چیز در بیاری !

این را گفت و کوکب را که بیرون آشپزخانه بود صدا کرد تا برای امیر صبحانه را آماده کند و بعد خودش از آشپزخانه خارج شد!

امیر بیخیال شانه ای بالا انداخت و با گوشی اش سرگرم شد!

کوکب که صبحانه را روی میز چید تا اولین لقمه را در دهان گذاشت و خواست از طعم عسلی نیمروی کوکب پزش لذت ببرد صدای دخترکی ناآشنا به گوشش خورد!

-سلام کوکب جون، امیر رو ندیدین شما؟ هر چی میگردم پیداش نمیکنم؟

امیر سریع سرش را برگرداند و همین که دخترک کهربایی اش را دید لقمه در دهانش پرید و قبل از اینکه کوکب بخواهد با اخم و تخم همیشگی جواب بدهد او را ترساند و به جای جواب دادن با یک لیوان آب به سراغ امیر رفت و خواست تا بخورد،

بعد هم رو ترش کرد و به سمت طلا چرخید.

-چته ورپریده؟ بهت ادب یاد ندادن که عین چی سرتو بندازی پایین بری تو خونه مردم؟ مثل اینکه حد و حدود خودت رو نمی دونی؟

طلا چهره ی گرفته ای به صورتش داد که خواستنی ترش می‌کرد و بی توجه به حضور امیر بغ کرد.

-چی گفتم مگه، کوکب خانم خوشگلم؟ حیف شما نیست با این همه وقار و متانت و جلالو جبروت اخمتو تو هم میکنی؟ من فقط میخواستم بدونم امیر کجاس؟

کوکب که تقریبا از موضع خودش با این چرب زبانی کوتاه آمده بود شانه ای بالا انداخت و به بیرون اشاره کرد

-بانو فرستادش بره جایی. تو هم دو دقیقه منتظر بمونی به جایی بر نمیخوره ها!؟

طلا بوسه ای در هوا نثارش کرد و با تشکری از او آشپزخانه را ترک کرد،

خواست به کارش برسد که متوجه قیافه بهت زده امیر شد!

کمی خودش را جمع و جور کرد و بعد پیشبندش را محکم کرد و گفت:

-چی شده آقا؟ حرف بدی زدم؟

امیر انگار که هنوز شوکه باشد سرفه مصلحتی کرد تا کمي احوالش مناسب شود و بعد به خودش اشاره کرد!

-این دختره دنبال من میگشت؟ یعنی منو اصلا اینجا ندید؟!

کوکب لبش به خنده باز شد .

-نه آقا این دختره رو به امثال شما چیکار که بخواد اینجوری خودمونی صداتون بزنه؟ دنبال همین پسر ریزه میزه می‌گشت، گمونم شما ندونین که اسمش امیره!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت9

نه تنها نمی دانست بلکه یک درصد هم احتمال نمی‌داد اسم آن اعجوبه چندش آور امیر باشد!

بی آنکه دست خودش باشد نفرتش از او بیشتر شد!

اصلا چرا باید اسم این موجود هم اسمش باشد!

چینی به پیشانی اش داد .

او با همه ی هیکل و اندام دخترکش نامش با آن پسرک بدقواره یکی بود؟!

محال ممکن به نظر می رسید!

اصلا اشتهایش کور شد و در مقابل بهت کوکب صبحانه را رها کرد و از سر میز برخاست و از عمارت بانو خارج شد!

تا رفت کوکب بر دخترک لعنتی فرستاد که با حضورش باعث شده بود زحمتش به باد برود و سفره الکی بچیند و همین طور که زیر لب نق و نوق می‌کرد مشغول جمع کردن سفره شد .

امیر هم به محض خروجش از ساختمان با چشم به دنبال آن پسرک بدقواره می گشت، حالا فهمیده بود چرا تمام آن سال ها بانو او را جغله معرفی کرده بود تا احوال او را خراب نکند!

داشت به دنبال جغله باغ را با چشمانش رصد می‌کرد که به ناگاه طلا را بالاي نرده بام کنار یکی از درخت ها دید که دست دراز کرده تا سیبی بچیند!

نگاهش میخکوب او شد، اصلا دست خودش نبود، او را که می دید دلش به قلقلک می افتاد!

طلا هم بی آنکه بداند با تمام حرکات ظریف دخترانه اش دلربایی می‌کرد... شالش که روی گردنش افتاده بود و موهای لختش در هوا می رقصید و دامن لباس سفیدش که انگار در تکاپوست تا با باد یکی شود و آن برق چشمانش و پوست سفیدش و لب سرخش بد جور هوایی اش می‌کرد!

نباید اینطور می‌شد ولی دست خودش که نبود،

امیر با آن همه عظمت، کارش به جایی رسید که آب دهانش را به زور قورت داد !

طلا که بلاخره موفق به چیدن سیب سرخش شده بود سرخوش از پیروزی با لذت تمام به آن لبخند زد و پشت سرش را نگاه کرد خیالش که از نبودن جغله راحت شد نفس راحتی کشید و به آرامی از نرده بام چوبی پایین آمد اما قدم سوم را برنداشته بود که قاب کفشش بر طبق هدفش گذاشته نشد و تا امیر خواست به خودش بجنبد روی زمین پرت شد!

امیر با سرعت خودش را به او رساند و بالای سرش نشست .

تنها شانس طلا این بود روی اشغال هایی که جغله یکجا جمع کرده بود تا دور بریزد افتاده بود مگرنه به حتم با آن پرش، یک جایی از بدنش می‌شکست .

وضعیت را که آرام دید و جیغش را که خفه کرد چشمانش را که گشود امیر را دید !

آقای آن عمارت بزرگ که بارها سعی کرده بود او را ندیده بگیرد بالای سرش نشسته بود !

امیر اما با چهره ای نگران رویش خم شده بود .

-خوبی؟ چیزیت نشد؟

چرا باید احوالش برای او مهم باشد؟

طلا فقط سرش را تکان داد!

امیر اما قصد دور شدنش را نداشت

حالا ک مطمئن شده بود چیزی نشده نمی خواست موقعیت به دست آمده را رها کند!

نفس که کشید عطر طلا به مشامش رسید.

لامصب این عطر دیوانه اش می‌کرد و امان از چشم هایش و لب هایی که دلفریبش کرده بود و نیمه باز بودن! انگار که می‌خواست حرفی بزند اما نمی‌شد ! نمی توانست!

قلب دخترک اینبار شروع به تپیدن کرد!

هر دو مسخ یکدیگر بودند!

امیر هم انگار که طلسمش کرده باشند جای جای صورتش را با نگاهش رصد می‌کرد .

فقط نگاه می‌کرد اما طلا زیر آن همه حرارتي که بدنش تزریق شده بود گونه هایش گل انداخته بود !

داشت چیز جدیدی را تجربه می‌کرد،

آب گلویش را به زور قورت داد !

همین کارش از چشم تیزبین امیر دور نماند و بی آنکه دست خودش باشد در لحظه کاری را کرد که نباید!

****

طلا با سرعت خودش را به خانه جغله رساند و در را پشت سرش بست،

قلبش دیوانه وار می‌تپید!

دست روی لبش گذاشت و گرمایش را حس کرد!

باورش هم نمی‌شد چنین حسی را با چنین آدمی تجربه کرده باشد!

جغله که به خانه اش آمد تا برای بیرون رفتن با بانو آماده شود، حالش را که دید فهمید که اتفاقی افتاده است!

کیف پولش را درون جیب شلوارش گذاشت و صدایش کرد .

-اتفاقی افتاده طلا؟ چرا اینقدر قرمز شدی؟

طلا سریع سرش را به نشانه نه تکان داد و همزمان گوشی اش زنگ خورد،

اسم مخاطب را که روی صفحه دید به وحشت افتاد و لبش را با ترس به دندان گرفت.

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت10

-کیه؟ کسی مزاحمت شده؟

طلا سرش را به نشانه ی "نه" تکان داد

و گوشی را روی سکوت گذاشت!

قلبش هنوز می تپید و باور نداشت که آن چند دقیقه ی قبل را چطور گذرانده، به حتم دیوانه شده بود!

امیر پسر بزرگ خاندان اشرافی!

محال ممکن بود!

جغله که دید از حالش چیزی دستگیرش نمی‌شود از او خداحافظی کرد و از خانه خارج شد!

لیستی که باید را از بانو گرفت و کارت بانکی را در جیبش گذاشت.

درِ کوچکترِ فلزی با تمام برجستگی ها و نقش نگار زیبایش را به آرامی باز کرد،

همین که خواست پا در کوچه بگذارد نگاهش به یوسف افتاد که پشت 206 قرمزش نشسته بود و انتظار می‌کشید!

نفس عمیقی کشید و به سمتش رفت و تقه ای به شیشه زد .

یوسف که سرگرم شماره گرفتن مجدد بود سرش را برگرداند .

جغله را که دید پوفی کشید و شیشه را پایین داد .

-سلام، منتظر طلایی؟

یوسف بی آنکه جواب سلامش را بدهد سرش را تکان داد .

اصلا نمی فهمید چرا طلا جدیدا می‌خواست هی به سراغ برادرش بیاید!؟

اصلا شک داشت برادرش باشد! آخر هیچ چیزشان شبیه یگدیگر نبود !

از طرفی از این پسرک خوشش نمی آمد، یک طوری بود!

با طلا هم شرط گذاشته بود بعد از عروسی حق ندارد دور و بر این پسرک بچرخد، کسر شانش می‌شد او را به عنوان برادر زنش به دیگران معرفی کند!

-گفته بود میاد اینجا! نیست مگه؟

-چرا هست! تو خونه بود اتفاقا !

یوسف گوشی را روی داشبورد انداخت .

-برو بهش بگو بیاد، خیر سرمون باید بریم دنبال خونه !

جغله "چشمی" گفت و با سرعت از آنجا رفت تا طلا را خبر کند !

وارد خانه که شد طلا هنوز همانطور بود !

از همان دم در صدایش کرد .

-طلا، یوسف جلوی در منتظرته، چرا جوابش رو نمیدی؟

طلا سرش را بلند کرد و خیره نگاهش کرد .

-مگه گفتی من اینجام؟

جغله به سوالی ترین شکل ممکن نگاهش کرد !

-نگم؟

طلا نفسش را با حرص فرو فرستاد و کیفش را از آویز دیوار برداشت و با نگاه برزخی به جغله از خانه بیرون آمد!

تمام مدت سنگینی نگاه کسی را روی خودش حس می‌کرد !

قبل از اینکه به در برسد برگشت و پشت سرش را نگاه کرد .

نگاهش که به امیر افتاد که به درخت تنومند پشت سرش تکیه زده و سیگار می‌کشد و او را نگاه می‌کند، تمام تنش به یکباره لرزید!

جغله خودش را به او رساند و بی توجه به حالش در خانه را برایش باز کرد .

-بیا دیگه، یوسف ناراحت میشه ها اینقدر منتظرش بذاری !

طلا برگشت .

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود و بعد زودتر از جغله از خانه خارج شد.

17.08.21 23:31]

Forwarded from]رمانهای ممنوعه[!

به محض بیرون اومدن، دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

-نکن. به من دست نزن. وقتی هنوز هلن رو دوست داری غلط می کنی منو بغل می کنی.

غلط می کنی منو می بوسی .
(https://t.me/joinchat/AAAAAFlK8u4HwRWm3o9umA)

فرهود با پوزخند نگام کرد.

-پس دیگه دلت نمی خواد ببوسمت؟

بغض کرده نالیدم:«منو فقط واسه تختت می خوای، آره؟ همه ی اون حرفایی که وقتی اونجاییم بهم می زنی دروغه، آره؟
(https://t.me/joinchat/AAAAAFlK8u4HwRWm3o9umA)»

دقیقا رو به روم ایستاد و بین خودش و دیوار حبسم کرد.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و پر حرص گفتم:«خوشم نمیاد منو می چسبونی به دیوار .

(https://t.me/joinchat/AAAAAFlK8u4HwRWm3o9umA)»

بی توجه سرش رو جلو آورد و توی گردنم نفس عمیقی کشید.

گر گرفتم اما دستم رو بیشتر فشار دادم و غریدم:«می خوای وقتی هلن نیست که آرومت کنه، یکی باشه حرصتو رو تنش خالی کنی. کی‌بهتر از منِ احمق که عاشقت شدم و تنم رو دودستی تقدیمت کردم؟ کی بهتر از من ک«...

-پس عاشقم شدی!

تازه می فهمم چی گفتم و نمی دونم چطور باید گندی که زدم رو جمع کنم.

-این اداهات که بهم دست نزن و این تنگ بازیاتم واسه همینه؟ !

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

سعی کردم از بین خودشو دیوار بیام بیرون که دستش رو روی شکمم گذاشت.

-یعنی اگه همین الان و اینجا بخوام ببوسم و لمست کنم، نمی ذاری؟

با صدای لرزونی "نه" گفتم که لبش رو دقیقا روی لبم گذاشت و نفسم رو برید .

بی اختیار، بی حرکت موندم تا منو ببوسه اما خودش رو عقب کشید و به چشم هام خیره شد.

-تو نمی تونی به من نه بگی آشتی. تا قبل این بخاطر قراردادمون بود و حالا بخاطر قلبت و البته تنته که همیشه و همه جا منو توجهمو می خوای ...

مچ دستم رو اسیر کرد و منو دنبال خودش کشوند.

-بار آخرت باشه که از این اداها واسه من در میاری.

⛔جو سینما انقدر کثیفه که حتی معروف ترین بازیگر جوون کشور، فرهود جهان آرا، یهمرد هوس بازِ عوضیه و هیچ ترسی از آزار و اذیت رسوندن به دخترای ساده نداره. اما آشتی عاشق فرهود می شه و⛔...

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت11

بی خداحافظی از جغله، به سمت ماشین یوسف رفت و در را گشود و روی صندلی نشست.

جغله در خانه را که بست، ماشین یوسف با سرعت تمام از جلوی چشمانش محو شد .

علنا هیچ وقت او را آدم حساب نمی‌کردند!

بیخیال تر از همیشه راه سوپر مارکت را در پیش گرفت و فکرش را مشغول لیستی کرد که بانو به او سپرده بود .

****

سومین خانه را هم که دیدند یوسف دیگر طاقت نیاورد:

-چته امروز؟ بغ کردی؟ خیر سرمون اومدیم خونه ببینیما!

صاحب خانه که کار داشت، آنها را تنها گذاشت و گفت هر چقدر می‌خواهند در خانه بمانند و اگر پسندیدند خودش طبقه پایین است و خبرش کنند...

حوصله ی ماندن و شنیدن نق و نوق های زوج جوان را نداشت !

در را که بست یوسف که از سکوت طلا شاکی شده بود به او نزدیکتر شد و خواست تا نگاهش کند .

طلا سرش را بلند کرد .

حالش چیزی میان عذاب وجدان و شرم و دلخوشی موقتی بود که به سراغش آمده بود !

یوسف با چشم به خانه اشاره کرد .

-خوشت اومده از اینجا؟

طلا نگاه سرسری به خانه 70 متری انداخت و سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

-زبونت رو گربه خورده؟ نمیخوای حرف بزنی!؟

بعد انگار که چیزی به خاطرش آمده باشد لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت :

-موافق یه شیطنت کوچولو هستی صابخونه هم که نیست! خونه هم خالی !

طلا سریع از یوسف فاصله گرفت،

همیشه ی خدا فقط در ذهنش یک چیز می چرخید !

تا همین امروز این اخلاقش برایش جذاب بود اما از عصر به بعد، درست بعد از آن اتفاق، حوصله اش را نداشت که فقط ابزار در دستش باشد که هر بلایی می‌خواهد سرش بیاورد !

برای اینکه ذهنش را منحرف کند، ساختگی در خانه شروع به چرخیدن کرد .

-چندتا خونه سپردی؟ اونا هم مثل اینجاس؟

یوسف که توی ذوقش خورده بود به روی خودش نیاورد .

حداقل این بود که به حرف آمده بود .

-با پول پیشی که دارم همشون تقریبا همین متراژ میشه ولی خب نقشه خونه متفاوته !

طلا به سمتش چرخید !

-چندتا دیگه مونده؟

یوسف به گوشی اش نگاهی انداخت

سه تا دیگه، اتفاقا یکیش تو همین کوچه است میخوای بریم ببینی؟

طلا باشه ای تحویلش داد و با هم از خانه خارج شدند!

طلا تا آخر شب با یوسف در خیابان ها چرخ زدند و قرار شد انتخاب خانه به عهده طلا باشد، در آخر هم هر چه یوسف اصرار کرد همراهش به خانه ی پدری اش بیاید قبول نکرد و برادرش را بهانه کرد!

یوسف هم که نمی خواست این چند ماه آخر را کدورتی پیش بیاید او را به خانه رساند و به محض خارج شدن طلا از ماشین دوتا لیچارد زیر لب بار جغله یا همان امیر کرد و رفت!

طلا کلید خانه را داشت، قفل در را که باز کرد تا خواست وارد شود با امیر سینه به سینه شد!

امیر سوئیچ ماشینش را در دستش فشرد و نگاهش را به دخترک روبه رویش داد .

بیچاره طلا مانده بود برود یا بیاید! امیر نگاهی عمیق به صورتش انداخت!

خواست از کنارش بگذرد قدمی برداشت اما مماس با شانه ی ظریف دخترک ایستاد .

سرش را به سمتش خم کرد،

موهای لختش را با انگشت از پشت سرش لمس کرد و آرام کنار گوشش زمزمه کرد .

-اسمت چیه؟

طلا داشت ذوب می‌شد .

سرش را بلند کرد و نگاهش کرد .

-طلا ...

لب امیر به لبخند کش آمد و جلوی چشمانش یک دسته از مویش را جلوی بینی اش گرفت و بو کرد!

-بهت میاد... مثل طلا کمیابی...

این را گفت و میان بهت و ناباوری طلا در آهنی بزرگ خانه را با ریموت توی دستش باز کرد و سوار ماشینش شد و از خانه خارج شد!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت12

گر گرفته بود... این پسر طلسمش می‌کرد!

با مکث کوتاهی در آهنی کوچک را بست و به سمت خانه جغله به راه افتاد!

***

یک ماهی از آن عصر گذشته بود.

رفت و آمد طلا بیشتر شده بود... دست خودش نبود، ولی انگار خوشش می آمد بی بهانه یا با بهانه جلوی امیر خودش را ظاهر کند!

جغله هم متعجب تر از همیشه مانده بود که چرا طلا این روزها اینقدر به سراغش می آید!

وسایلی که جغله به طلا قول خریدش را داده بود را با هر جان کندنی بود جور کرد... آن هم مارک های خوب!

بیچاره خودش یخچال معمولی هم نداشت اما مجبور شد برای اینکه طلا شرمنده نشود برایش یک یخچال دوقلو بگیرد !

دغدغه اش کامل کردن جهیزیه ی طلا بود و طلا اما، بی قید از از هر زمانی سرش جای دیگری گرم شده بود!

زمانی که جغله و طلا و یوسف وسایل خانه را کامل چیدند؛ شوق جغله بیشتر از طلا بود!

طلایی که انگار مهمان بودو آمده بود تا فقط نظاره گر و نظر دادن دکوراسیون خانه ی آینده اش باشد!

جدا از وسایل خانه، یوسف هم برای عروسی و تمام الزامات آن سنگ تمام گذاشته بود، طلا بدجوری در دلش رفته بود و کاری به کار این نداشت که برخلاف مخالفت های خانواده اش خانواده ی درست درمانی ندارد و پیش عمویش زندگی می‌کند!

دوستش داشت، اولین باری که او را در مغازه ی وسایل آرایشی اش دیده بود دلش را باخته بود و بعد از یکسال بلاخره خانواده اش را راضی کرده بود تا بساط عروسی را برایش راه بیندازند!

طلا اما حواسش به آنها نبود!

نه به ذوق و شوق جغله کاری داشت و نه به نگاه عاشقانه یوسف!

تمام حواسش پی تلفن همراهش بود و پیام امیر!

از چیدمان خانه که فارغ شدند یوسف طلا را با خودش برد تا شامی عاشقانه مهمانش کند...

جغله هم بی آنکه تعارفی حتی برای تشکر حواله اش شود از آنها جدا شد و راهی خانه شد...

لبش به لبخند بود وقتی یادش می آمد برای طلا سنگ تمام گذاشته! به درک که تمام پس انداز زندگی اش را صرفش کرده بود. همین که طلا جلوی خانواده ی شوهرش روسفید میشد و بی خانواده بودنش را توی سرش نمی زدند به همه ی این بدبختی ها می ارزید!

روزی که به دنیا آمد را خوب به خاطر داشت! پنج سالش بود... مادرش طلا را در آغوش کشید و پدرش او ار طلا صدا کرد و گفت باید مثل طلا باشد و زندگی کند!

از روزی که طلا به دنیا آمد دیگر هیچ وقت نتوانست آغوش مادرش را تجربه کند... تمام توجهات به سمت او

بود و جغله تنها زیر دستشان بود و فرمان می‌برد... از بچگی یاد گرفته بود که اطلاعت کند و دم نزند!

یاد گرفته بود آرزوهایش را در نطفه خفه کند و هیچ چیز را برای خودش نخواهد!

بیچاره حتی حق نداشت مادرش را"مادر" خطاب کند...

اما با تمام این احوال وقتی پدر و مادرش را در فاصله ی دو سال از دست داد، بیشتر از همه برایشان گریست... طلا را خانواده ی عمویش به سرپرستی گرفت و او چون هم خونشان نبود پذیرفته نشد! اما پدر بزرگش رهایش نکرد... او را به همین خانه آورد و پیش خودش نگهش داشت و کار و بار و قانون آن خانه را یادش داد تا اگر بلایی هم سر خودش آمد او جایی را داشته باشد و آواره نشود!

وارد خانه که شد هنوز سرخوشی حالش را داشت، در را بست و به سمت خانه‌ی محقرش به راه افتاد.

هنوز به خانه نرسیده بود که کسی از پشت او را "اوی" خطاب کرد... و کسی جز امیر نبود که او را اینگونه صدا بزند !

سریع برگشت .

امیر گوشی در دست به او نزدیک شد...

نگاه گذرایی به سر تاپایش انداخت .

-چرا تنها اومدی؟

شاخ جغله درآمد!

تنها!!؟

مگر او همیشه خدا تنها نبود! جز طلا مگر کسی را هم در این دنیا داشت که سراغش را بگیرد!

نکند... نکند طلا را می گوید! هزار سوال نگفته در ذهنش جای گرفت... آخر امیر را با طلا چه کاری می آمد!

امیر که سکوت جغله را دید گوشی را در جیب شلوارش گذاشت و با تحقیر نگاهش کرد !

-نه بذار سوالمو عوض کنم...

چرا الکی خودتو نامزد طلا جا زدی؟ برم به بانو بگم که بندازتت بیرون! می دونی که چقدر از دروغ گفتن بدش میاد!

جغله کلاهش را پایین تر کشید و سر به زیر شد .

-اوی... زبون نداری؟

جغله قدمی به عقب برداشت!

-ببخشید آقا من کار دارم...

این را گفت و به سرعت از آنجا دور شد... حتی به جای خانه اش به انتهای باغ رفت تا دست امیر به او نیفتد !

امیر با بهت تمام رفتنش را تماشا می‌کرد! اینکه ترسی نداشت یعنی اینکه بانو از همه چیز خبر داشت!

همانجا حدس زد که همه چیز زیر سر بانو باشد!

از شب قبل که طلا گفته بود جغله نامزدش نیست و از فامیل دور اوست حسابی شوکه شده بود!

عذاب وجدانی در برابر جغله نداشت، اما دوست داشت لااقل حریف قدرتری داشته باشد!

با لرزش گوشی آن را از جیبش بیرون کشید و وقتی پیام دریافتی طلا را دید لبش به لبخند باز شد!

بیخیال بانو و جغله و دروغی که به او گفته بودند شد و از این عشق ممنوعه ای که در خفا داشتند لذت می‌برد... یک لذت ناب جدید نصیبش شده بود و دلش می‌خواست حالا حالاها این قصه ادامه پیدا کند!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت13

***

یوسف که به سر میز برگشت، طلا گوشی را قفل کرد و درون کیفش انداخت!

یوسف دستش را با دستمال روی میز خشک کرد و نق زنان گفت:

-رستوران به این گرونی؛ یه دستمال توی سرویسش نیست! اگه خارج بود پدرشو در می آوردن!

طلا سعی کرد خودش را با منو سرگرم نشان دهد و یوسف بیخیال از واکنش نشان ندادن طلا، به پشتی صندلی تکیه داد و به طلا زل زد. صورت پر رنگ لعابش و رژ قرمز دلفریبش و موهای لختش که دو طرف شانه اش رها شده بود و شالش که چیزی نمادین به حساب می آمد... با لذت به او خیره شده بود و تمامش را رصد می‌کرد!

برای داشتنش لحظه شماری می‌کرد تا زودتر عروسیشان فرا برسد و خیالش از بابت همه چیز راحت شود... غرق در او بود تا نگاهش به دستانش کشید و ناخن های لاک زده اش... اما جای خالی حلقه اش بد توی ذوقش زد !

ناخواسته اخمی روی پیشانی اش نشست! در این ماه این چندین بار بود که او را بدون حلقه می دید در صورتی که خودش لحظه ای حلقه اش را بیرون نمی آورد!

درست است که هنوز به صورت رسمی زن و شوهر نبودند، اما نامزد که بودند! وقتی او به این عهدپایبند بود و دوست داشت که همه بدانند متعلق به کسی ایست، میخواست در مورد طلا هم قضیه همین باشد!

نفس عمیقی کشید تا آرامش خودش را حفظ کند بعد کمی به روی میز خم شد

آرام صدایش کرد .

-طلا!

طلا نگاه از منو گرفت و سرش را بلند کرد .

-بله؟

قبل تر همیشه جواب یوسف را با "جانم" می داد اما نمی دانست چه شده که نزدیک به عروسی اخلاقش عوض شده!

یوسف منوی کاغذی را از او گرفت و روی میز گذاشت!

دستش را دراز کرد و انگشتش را لمس کرد، درست جای خالی حلقه اش را !

-دوست دارم هر وقت میخوام دستت رو لمس کنم، حلقه ات رو حس کنم... چرا نپوشیدیش؟

17.08.21 23:31]

@romanchii

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت14

کانال تلگرام رمانچی

طلا نگاه گذرایی به انگشتش کرد و شانه اش را بالا انداخت:

-همینجوری... یادم رفت...

یوسف دستش را فشرد... آرام و عاشقانه!

-امشب میای پیشم! دلم برات یه ذره شده...

طلا دستش را از درون دست یوسف بیرون کشید و اخمی تحویلش داد:

-گفتم که قبل، باشه بعد عروسی!

-من کی اذیتت کردم دیونه! فقط دلم میخواد پیشم باشی، همین!

طلا پوزخندی تحویلش داد:

-همیشه همینو میگی ولی بعدش یه جور دیگه میشه!

یوسف کلافه پوفی کرد و صاف نشست!

هر چه می‌خواست دل طلا را نرم کند تا از این پیله ی سردی که دور خودش تنیده بود بیرون بیاید فایده نداشت!

دوست داشت او را مثل گذشته شاد و پر انرژی ببیند اما دقیقا نمی دانست چه کاری بکند تا او را به خودش برگرداند!

جدا از خودش، حتی طلا هم خوب می دانست تا طلا نخواهد دستش هم به او نمی خورد! ولی مانده بود چه کار کند!؟

آخر شب که شد او را به خواسته ی طلا و بر خلاف میل خودش به خانه ای که جغله در آن جا کار می‌کرد رساند! به راستی که چقدر حالش از آن عمارت لعنتی به هم می‌خورد!

سعی کرد تا لحظه ی آخر خودش را بیخیال نشان دهد و به محض بستن در توسط طلا حرصش را روی پدال گاز خالی کرد و حسابی‌از خجالتِ سکوت آن کوچه ی اعیانی لعنتی در آمد!

طلا که خیالش از بابت رفتن یوسف راحت شد، نفس راحتی کشید و شالش را از سرش بیرون آورد...

بی آنکه به سمت خانه کوچک جغله برود به سمت مخفیگاه عاشقانه اش در انتهای باغ، جایی دور از چشم دیگران رفت...

ساعت دوازده شب بود و امیر او را زیر همان درخت توت همیشگی فراخوانده بود!

طلا همینطور که آرام قدم بر می‌داشت حواسش به اطرافش بود تا کسی متوجه حضورش نشود!

اما روحش هم خبر نداشت بانو در تراس عمارتش روی صندلی چوبی اش نشسته و از همان فاصله رفتنش را نگاه می‌کند! وقتی از دیدش محو شد سری از تاسف تکان داد و تکیه بر عصایش از تراس بیرون آمد و به سمت اتاقش قدم برداشت!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت15

امیر که با سیگارش مشغول بود، تا صدای قدم های آشنایش به گوشش خورد، سرش را برگرداند!

خودش بود با همان ظاهر دلربا... لبخندی روی لبش نشست.

قدمی به سویش برداشت و دود سیگار را در صورتش رها کرد!

بعد دست طلا را گرفت و به سمت خودش کشید!

*

آن طرف تر، آن سوی عمارت و آن باغ بزرگ... در زیر زمین نموربانو، جغله داشت جان می کند و عرق می ریخت تا انباری را تمیز کند!

بانو او را تنبیه کرده بود و به محض رفتن به اتاقش او را فراخوانده بود و بخاطر اینکه نامزد نبودن طلا، نزد امیر لو رفته بود، آن را به آن انباری وحشتناک تبعید کرده بود!

جغله تا نیمه های شب، تمام وسائل خراب و بدرد نخور انباری را از آن زیر زمین خوفناک به تنهایی بیرون کشید و وقتی انباری خالی شد، همه جا را تمیز کرد و با قوطی های رنگ به جان آنجا افتاد تا رنگ و لعابی به آن بدهد!

از کار که فارغ شد... روی زمین دراز کشید .

نگاهش برای لحظه ای به صندوقچه ی قدیمی گوشه انباری افتاد!

با تمام خستگی که داشت برخواست، اصلا نمی فهمید چطور او را فراموش کرده!

صندوقچه را برداشت تا به بیرون ببرد اما شلی قفل و لولای آن باعث شد از دستش رها شود و روی زمین بیفتد!

نگاه جغله تنها به یک دفتر افتاد!

روي زمین نشیند دفتر را برداشت... کنجکاو از این دفتر و صندوقچه دفتر را گشود و صفحه ی اولش را خواند!

صفحه های دیگر را که ورق زد جز چند دلنوشته و چیزی نصیبش نشد... مثل خیلی از داستان ها و رمانهای عاشقانه انتظار یک سرنوست عجیب را در دل این دفتر می‌کشید؛ اما خیال واهی بیش نبود! قرار نبود که در تمام انباری های دنیا در صندوقچه اش گنجی نهفته باشد!

خواست بلند شود اما نگاهش به دستبند نقره ای افتاد که روی زمین افتاده بود!

برش داشت و نگاهش کرد!

زیبا بود و اصیل با نگین های فیروزه ای و حکاکی های ظریف روی آن! خوشش آمد ولی اجازه برداشتن چیزی را نداشت... نفس عمیقی کشید و آن را کنار دفتر درون صندوقچه گذاشت و از سر جایش برخواست.

خودش را تکاند و از زیر زمین بیرون آمد تا هوای تمیز به ریه هایش نفوذ کند.

روی چمن های باغ خودش را رها کرد و به آسمان شب خیره شد! در احوال آن سیاهی غرق شده بود که صدای خنده های ریزی به گوشش رسید!

سرش را برگرداند!

صدا از انتهای باغ می آمد!

حتما باز امیر بنای دوستی با دختری نهاده و او را به خانه اش آورده!

در این سال ها این اولین بارش نبود و به حتم آخرین بار هم نبود.

نفسش را فرو فرستاد و به دستان زمختش نگاهی انداخت!

"چرا باید اینقدر میان انسان ها فرق باشد" !!

*

صبح زود از خواب که برخواست و طلا را آن سوی سالن، غرق در خواب دید شاخش در آمد!

کی آمده بود که حضورش را نفهمیده بود! اصلا طلا خوشش نمی آمد اینجا بخوابد! معلوم نبود چرا این مدت به او و خانه اش علاقه پیدا کرده؟

برخاست... به سمتش رفت... خواست پتو را رویش بالا بکشد که عطری آشنا به مشامش رسید!

به حتم عطر مردانه یوسف نبود!

همانجا شاخک‌هایش فعال شد!

این عطر را خوب می شناخت...سالها بود که همین عطر را می زد!

کنار طلا روی زمین وا رفت... حالا می فهمید چه بر سر طلا آمده! چرا اینقدر به سراغش می آید و تن به اینجا خوابیدن می دهد!

آن لحظه بیشتر از همه دلش برای یوسف می سوخت... کاش که تمام تصوراتش غلط باشد!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت16

از آن روز با تمام کارهایی که داشت، تمام حواسش به طلا و رفتارش بود!

می دید که چطور یوسف و تماس ها و پیامش را یکی در میان جواب می‌دهد و بیشتر وقتش را در باغ می گذراند!

بعد از دو روز دنبال کردن پی در پی او بلاخره جفتشان را دید !

ته باغ !

حالش از جفتشان به هم می‌خورد!

امیر را که می‌شناخت برایش عادی بود؛ اما طلا جز با یوسف نبود !

چقدر خودخوری کرد تا نرود و تف به روی جفتشان نریزد و ناسزا تحویلشان ندهد، اما جلوی خودش را گرفت !

باید طور دیگری جمع و جورش می‌کرد؛

بی آنکه آنها بفهمند او از قضیه خبر دار شده !

به جای رفتن به پیش آنها، به سمت خانه ی کوچکش رفت و شماره ی یوسف را از گوشی طلا برداشت و با سرعت از خانه خارج شد !

به اولین تلفن عمومی که رسید نفسش را عمیق فرو فرستاد... تک سرفه ای کرد تا صدایش را عوض کند .

دست جلوی دهنی گوشی گذاشت و شماره یوسف را گرفت ...

بعد از چند بوق برداشت !

-الو ...

قلبش در تپش بود و خدا خدا می‌کرد همه چیز ختم به خیر شود !

-اگه میخوای عشقت رو از دست ندی دیگه نذار پاشو تو اون عمارت بذاره... مگرنه آرزوی داشتنش رو باید به گور ببری ...

این را گفت و سریع گوشی را سر جایش گذاشت !

همانجا در باجه تلفن روی زمین نشست و دست بر سرش گذاشت و خدا خدا کرد همه چیز مثل قبل شود و اتفاقی برای رابطه ی آنها نیفتد!

یوسف عین جن زده ها به گوشی و تماسی که دلش را لرزانده بود خیره شد!

هر چه با شماره تماس گرفت فایده ای نداشت!

به ساعت نگاه کرد نیمه شب بود!

اگه مزاحم بود پس از کجا آن عمارت کذایی را می شناخت!

سنسور های مردانه اش فعال شد، حتی یک درصد هم این تماس راست بود برایش یک فاجعه بزرگ محسوب می‌شد!

باید هر چه زودتر دست به کار میشد و برای خودش و زندگی ای که شروع نشده به سردی کشیده بود کاری می‌کرد...

***

فردای آن شب، دیگر یوسف با اجبار هم شده، نگذاشت طلا به آن عمارت پا بگذارد!

ترس را با تک تک سلول های بدنش حس می‌کرد و آنجا از آن تماس مطمئن تر میشد که طلا برای رفتن پافشاری می‌کرد و گاه بحث می‌کرد و سرش فریاد می‌کشید!

بیشتر احوالش شبیه معتاد هایی شده بود که مواد به آن ها نرسیده و بی موادی دارد دیوانه اش می‌کند!

با هر طرفندی بود راضی اش کرد، حتی قول داد تا دستش هم تا عروسی به او نخورد اما او کنارش باشد و آرام بگیرد... هر چه بهانه می آورد قبول می‌کرد و هر چه سرش فریاد می زد کوتاه می آمد!

طلا کلافه و دیوانه شده بود و از آن طرف، امیر مانده بود چه اتفاقی افتاده که دیگر طلا پا در خانه اش نمی‌گذارد و به تماس و پیام هایش جواب نمی‌دهد!

خبر نداشت یوسف از عمد گوشی اش را پنهان کرده و تظاهر به گم شدنش کرده و برای خرید گوشی جدید هم بهانه می تراشد!

این فاصله ها داشت طلا را به جنون می رساند، جغله اما راضی بود... نمی خواست طلا بخاطر یک عشق تو خالی؛ یوسف و آن علاقه ی وافرش را از دست بدهد!

امیر هم کلافه تر از هر زمانی حتی از دست‌پخت کوکب ایراد می گرفت!

کاری که حتی در بچگی هم عادت به انجامش نداشت!

بانو فهمیده بود حالش تغییر کرده اما به رویش نمی‌آورد تا خودش را خالی کند و آرام بگیرد!

در این بین فقط کوکب حرص می‌خورد و خودخوری می‌کرد

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت17

امیر هر چه بهانه می‌تراشید تا جغله را تنها پیدا کند و حرفی از زیر زبانش بکشد فایده ای نداشت!

تمام مدت یا خودش را به بانو می‌چسباند و گوش به زنگش بود یا اوامر کوکب را اطلاعت می‌کرد!

دیگر یک شب به سرش زد و نیمه شب به سراغش رفت!

امیر با آن همه ابهت پا در خانه محقر جغله گذاشت و او را همانطور که غرق در خواب بود بیدار کرد!

بیچاره از ترس رنگش پریده بود و گمان می‌کرد اتفاق بدی افتاده است اما درصدی هم گمان نمی‌کرد امیر هوس عشق ندیده اش به سرش زده که اینطور او را با لگد از خواب پرانده!

امیر را که دید با ترس روی دو زانو نشست!

-چی شده آقا! اتفاقی افتاده؟

-گوشیت کجاست؟ هر چی گشتم توی این آخور چیزی پیدا نکردم، کجا قایمش کردی؟

جغله با دهان باز نگاهش کرد!

-آقا من که گوشی ندارم.!

امیر شاکی نعره ای تحویلش داد!

-چرا چرت می‌گی! مگه میشه گوشی نداشته باشی!

نکنه بانو سپرده!؟ راستشو بگو تا زنده زنده اینجا چالت نکردم!

جغله سرش را چند بار با نشانه نه تکان داد!

-نه به خدا! برین از خانم بپرسین... آخه من پولم کجا بود که بتونم گوشی بخرم!

بعد جیب هایش را خالی کرد و نشانش داد!

امیر کلافه تر از همیشه از سر جایش برخاست و نگاه کینه توزانه اش را حواله ی پسرک نحیف جلوی رویش کرد!

-چطور از طلا خبر می‌گیری؟ کجاست؟ چرا دیگه نمیاد اینجا؟

دیگر علنا اعتراف می‌کرد یک چیزی بین‌شان هست که اینطور جویای احوالش می‌شود، آن هم به این وضع؟

-آقا، نامزدش نمیذاره بیاد! چند وقته دیگه عروسیشه پیش خودش نگهش داشته...

-گوه خورده کثافت...

همین فردا زنگ میزنی میگی پاشه بیاد اینجا! فهمیدی!؟

-من نمی تونم آقا! یوسف به حرف من نیست! وقتی بخواد کاری بکنه میکنه... خیلی خاطر طلا رو میخواد...

این حرفش خوشایند امیر نبود چرا که سیلی که خورد این حس را به وضوح نشان می‌داد!

یک طرف صورتش تیر می‌کشید! وقتی برخاست اثری از امیر نبود!

اشک در چشمانش جمع شد و به یکباره بغضش ترکید!

بی کسی و مظلوم بودنش او را تا کجا کشانده بود که از هر کس و ناکسی نا حق، باید ضربه ای می‌خورد و دم نمی‌زد!

****

ثانیه های روز شمار عروسی طلا فرا رسیده بود و با نبودن طلا انگار چیزی در دل امیر فرو می ریخت!

داشت خودش هم باورش میشد تنها برایش یک هوس زودگذر نبوده و چیزی فراتر از آن است!

یا شاید هم چون دستش به او نمی رسید اینطور برای داشتنش بی تابی می‌کرد!

یوسف هم خوشحال از این احوال و حضور دائمی طلا در کنارش، در دلش رقص به پا بود، با اینکه طلا اتاقش را از او جدا کرده بود، اما همین که در خانه اش بود و نمی توانست به آن عمارت شوم برگردد خیالش راحت بود. آنقدر پدر و مادرش با طلا حس دوری می‌کردند که اصلا آبشان با هم توی یک جوی نمی رفت و حتی اگر طلا هم غرورش را زیر پا می‌گذاشت و از آنها تلفن میخواست، آنها دل خوشی از او نداشتند که به او تلفن بدهند!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت18

*

بعد از یک ماه بالاخره روز عروسی فرا رسید، یوسف خودش طلا را به آرایشگاه رساند و سپرد حسابی برایش سنگ تمام بگذارند ...

طلا اما تمام مدت بغ کرده بود و کاری به حرف ها و نصیحت های آرایشگر نداشت!

آرایشش زودتر از موعد مقرر تمام شد.

طلا آنجا که غرق خیال و رویا پردازی بود؛ هر چه با خودش دو دوتا چهارتا کرد و حساب و کتاب زندگی اش را ورق زد، نمی توانست با این عروسی کنار بیاید!

به بهانه ای، گوشی یکی از شاگردها را گرفت و خواست که به کسی چیزی نگوید!

خودش در اتاق پرو رفت و شماره امیر را گرفت .

خدا خدا می‌کرد که بردارد!

امیر آن سوی خط در حیاط از سیگارش کام می‌گرفت و کلافه بود!

گوشي که زنگ خورد با دیدن شماره ناشناس، خواست که قطع کند اما انگار چیزی مانع از آن شد تا تماس را رد کند؛ به جای آن تماسش را وصل کرد و همین که صدای طلا را شنید انگار جان گرفت.

-الو امیر!

-هیچ معلومه کجایی؟ معلومه بهت خیلی خوش میگذره!

طلا پشت در اتاق پرو با همان لباس عروس بر تنش روی زمین نشست.

-امشب عروسیمه؛ الان هم آرایشگاهم!

لباس عروس هم تنمه تا نیم ساعت دیگه هم میان دنبالم...

حرف در دهان امیر ماند؛ باور نمی‌کرد به این زودی قرار است او را از دست بدهد!

عادت به ناکام ماندن در چیزی را نداشت!

امیر پکی عمیق به سیگارش زد و دودش را در هوا پخش کرد .

-زنگ زدی برات آرزوی خوشبختی کنم؟

طلا می رفت تا بغضش بشکند!

-نگو اینجوری... من دلم باهاش نیست، هر چی با خودم کلنجار رفتم نمی تونم دوسش داشته باشم! من تو رو دوست دارم، این‌قدر که برای بغل تو جون میدم اما اون میاد طرفم عوقم میگیره... چیکار کنم؟ تموم وجودم از توعه! معتادم کردی... یا خودت ترکم بده یا یه جوری نجاتم بده...

تماس با هق هق طلا تمام شد و ماند امیری که مانده بود چه کار کند!

به ساعتش خیره شد .

پنج دقیقه بود فکر می‌کرد و سیگار دود می‌کرد.

بی شک نمی توانست اینطور بیخیالش شود!

اینبار او شماره گرفت و بوق دوم که خورد خود طلا جواب داد!

-آدرس آرایشگاه رو بفرست میگم یکی بیاد دنبالت!

این را که گفت؛ چه غوغایی در دل طلا به پا شد!

با دستانی لرزان برایش آدرس را پیامک زد و پیام بعدی درست ده دقیقه بعد آمد که برود دم در، راننده منتظر اوست! سریع، تماس و پیامش را پاک کرد و گوشی را به شاگرد آرایشگاه برگرداند .

بعد هم در میان بهت و تعجب آرایشگر گفت که داماد دنبالش آمده و با اصرار؛ خودش از آرایشگاه بیرون رفت و منتظر دامادش نشد!

بیرون آرایشگاه یک ماشین بی ام و انتظارش را می‌کشید .

راننده پسر جوانی بود که تا او را دید، از ماشین پیاده شد .

-بیا اینجا...

طلا بی تعلل به سمتش رفت؛ نمی خواست معطل کند و یوسف ناغافل سر به زنگاه برسد!

با قدم هایی بلند به سمت ماشین رفت و خودش در را گشود و سوار شد و راننده به محض سوار شدنش درون ماشین نشست و ماشین را با سرعت سرسام آوری به حرکت درآورد!

حالا می‌فهمید چرا به جای خودش، این پسر را به دنبالش فرستاده!

سرعتی که داشت دیوانه کننده بود و محال ممکن بود کمتر از نیم ساعت خودش را به او برساند .

بی هیچ حرفی جلوی خانه ی امیر، ماشین را نگه داشت .

طلا تشکری کرد و خواست پیاده شود، اما پسرک نتوانست سکوتش را نشکند .

-مطمئنی پشیمون نمیشی؟ اگه یه درصد هم پشیمونی میتونم الان برت گردونم!

طلا حتی در دلش یک درصد هم که هیچ؛ یک میلیون درصد هم شک نداشت و تمام خوشبختی خودش را با امیر می دید .

-من به انتخابم شک ندارم.

این را گفت و در ماشین را بست و به سمت خانه ی امیر رفت .

در خانه باز بود!

طلا با همان لباس پف دار عروس و تور بلند و پیراهن مروارید دوزی اش وارد باغ شد .

انتخاب خودش بود؛ بودن در این خانه و عمارت ...

سرش را به دنبال امیر در باغ چرخاند، او را وسط باغ دید که با ژست مخصوص خودش انتظارش را می‌کشد!

با چه ذوقی مثل دیوانه ای که از قفس رها شده باشد به سمتش دوید و خودش را در آغوش او رها کرد و پاهایش را به دور کمرش حلقه کرد .

امیر او را محکم به خودش فشرد و در خودش حلش کرد .

قلبشان برای یکدیگر میزد؛

بی امان و بی وقفه ...

****

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی (باران)

#پارت19

***

یوسف دسته گل عروس را از گلفروشی گرفته بود و همینطور که به ماشین عروس جلوی رویش با غرور خیره شده بود، زنگ آرایشگاه را فشرد و خواست که عروسش پایین بیاید، اما عروسش رفته بود!

این را که شنید عین دیوانه ها بیخیال آسانسور، پله ها را دوتا یکی بالا رفت و به مصادق بارز، آرایشگاه را روی سرشان خراب کرد!

باورش نمیشد!

در مخیله اش نمی‌گنجید اینطور قرار است طلایش را از دست بدهد!

به تک تکشان تهدید کرد که نمی‌گذارد آب خوش از گلویشان پایین برود و با همان دسته گل در دست سوار ماشین شد!

دسته گل را محکم به شیشه پرت کرد و خیابان ها را به دنبال طلا زیر و رو کرد!

نبود که نبود...!

تماس های پدر و مادرش را در تالار و میان آن همه مهمان، که منتظر آنها بودند را یکی یکی رد کرد و فقط خیابان ها را می گشت!

جدا از عشقش، پای آبرویش وسط بود؛ نمی توانست همینطور بیخیال باشدو دست روی دست بگذارد!

ناچار میان آن حجم از بدبختی و درماندگی از پیدا نکردن طلا، به یکی از دوستانش زنگ زد و خواست تا جغله را از تالار بیرون بکشد!

جغله با تعجب از حرف دوست یوسف از تالار بیرون آمد و کمی دورتر از تالار به انتظار یوسف ایستاد!

ماشین عروس که جلوی پایش ترمز کرد و قیافه ی بنفش شده ی یوسف را دید همانجا فاتحه اش را خواند!

از ماشین که پیاده شد و در را محکم به هم کوبید سر جغله نعره زد ...

-طلا کجاست؟

تمام تنش از حجم آن نعره گوشخراش به لرزه افتاد!

-کری؟ میگم بهت، طلا کجاست!؟؟

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی (باران)

#پارت20

جان کند تا حرف بزند؛

تنش می لرزید!

-نمی دونم... مگه آرایشگاه نبود؟

یوسف دست ب یقه اش برد و او را میان زمین و هوا نگه داشت!

-میگی کجاست یا همین جا چالت کنم!

اشک در چشمان جغله حلقه بست...

-بخدا نمی دونم... من اصلا طلا رو یه ماهه ندیدم... به خاک مادرم قسم میخورم!

یوسف عصبی او را روی آسفالت پرت کرد و لگدی محکم به پایش زد!

-با کی سر و سری داشت که روز عروسیش فرار کرده؟

تو اون عمارت کوفتی چه خبری بود که...

به یکباره انگار چیزی به فکرش رسیده باشد، جغله را از روی زمین بلند کرد در عقب ماشین را باز کرد و او را درون ماشین پرت کرد و سوار ماشینش شد و با سرعت حرکت کرد!

به جنون رسیده بود و هیچ چیزش به آدمیزاد نمی رفت!

جلوی عمارت نگه داشت...

از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت و دستش را روی زنگ گذاشت!

اینقدر به در لگد زد تا کوکب مجبور شد در خانه را باز کند و یوسف عین یاغی ها وارد خانه شد و توجهی به حرف های کوکب نداشت!

از همان دم در نعره زد و خواست تا دزد ناموسش بیاید!

اینقدر داد و هوار راه انداخت که بانو از عمارتش بیرون آمد و مقابلش قد علم کرد!

-چه خبره!؟ تو کی هستی که سرتو انداختی پایین و عین گاو اومدی داخل؟ اصلا میدونی اینجا کجاست؟ مرتیکه ی بی همه چیز!

یوسف با چشمانی به سرخی خون و رگ گردنی که داشت می ترکید به سمت بانو رفت .

-خوب میدونم زن منو اینجا نگه داشتین؟ چی به خوردش دادین که شب عروسیش با لباس عروس فرار کنه و بیاد به این گور به گور شده!؟

بانوخواست جوابش را بدهد اما با بلند شدن صدای امیر همه به سمت او چرخیدند!

-کسی چیزی به خوردش نداده! انتخاب خودش بوده که بیاد اینجا! درستش اینه تو رو در حد و اندازه‌ی خودش نمی دیده! هر چی باشه من انتخاب بهتری ام تا توی تحفه!

یوسف دید! بالاخره ن رقیب نامرد از پشت خنجر زنش را دید و به سمتش پا تند کرد و یک مشت جانانه نثارش کرد.!

-مرتیکه ی بی ناموس بی شرف اشغال... چه بلایی سر طلای من آوردی؟

امیر در مقابل یوسف وحشی کاملا بی دفاع بود!

یعنی یارای مقابله با او را نداشت!

آدم مگر می تواند با یک مجنون عاشق گلاویز شود!

اگر طلا نیامده بود و امیر را از زیر دست و پای یوسف جمع نکرده بود بی شک تن بی جانش نثار بانو میشد!

-بسسس کن، من دوست ندارم یوسف... میفهمی! دوسِت ندارم...

تنش یخ زد؛

باورش نمیشد که این بلا را طلایش به سرش می آورد!

درمانده، دو زانو روی پایش فرود آمد!

-طلا چرا داری با زندگیمون این کارو میکنی؟

طلا منم! یوسف! همون که صداش رو نمیشنیدی خوابت نمی‌برد!

یادت نمیاد!

همون که برای بغلش له له میزدی!

به خدا من همون یوسفم... من همونم که جلوی پدر و مادرم وایسادم تا تو رو داشته باشم!

من همونم که هر کاری کردم تا تو خوشبخت باشی!

طلا بی رحم تر از هر زمانی در چشمانش زل زد و گفت:

-آدما عوض میشن، نمی‌شن؟ من خر بودم... آره فکر کن من خر بودم و برای اینکه از دست خونواده ی عموم فرار کنم تو رو جلو انداختم... اما الان دیگه اینجوری

نیست... من عشقمو پیدا کردم... کسی که بدون اون نمی تونم نفس بکشم... میفهمی اینو!

پاشو برو و دیگه هیچ وقت اینجا برنگرد!

ازت متنفرم یوسف... متنفرم...

این را با تمام وجودش در صورتش فریاد کشید!

تن یوسف سست شده بود و توان ایستادن نداشت!

آرام از جایش برخواست!

خواست برود اما برگشت و به هر دو نفرشان که در حقش خیانت کرده بودند نگاه کرد!

-به ولای علی یه روزی جفتتون مثل سگ پشیمون میشین...

دست روی سینه اش گذاشت و به قلبش کوبید...

-تاوان اینو خدا ازتون میگیره...

این را گفت و تلو تلو خوران چون آدمهای مست از باغ خارج شد و قبل از رفتنش دست جغله را گرفت و با خودش به بیرون از خانه کشید!

17.08.21 23:31]

کانال تلگرام رمانچی

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی (باران)

@romanchii

#پارت21

جغله دلش به حال یوسف می سوخت، تا به حال خوبی در حقش نکرده بود، ولی این حجم ازخیانت دلش را کباب می‌کرد.

یوسف اما معلوم نبود دقیقا چه مرگش شده که دست از سر جغله بر نمی داشت!

به ماشین که رسید او را به ماشین چسباند و با نهایت خشم در چشمانش غرید!

-ببین ریزه... من امشب عروسیمه... پونصد تا مهمون تو اون تالار کوفتی منتظر منن... اگه میخوای این عمارت رو با خواهرت آتیش نزنم همین امشب... میفهمی.. همین امشب و همین ساعت یه دختر پیدا میکنی تا جای عروس به ملت جا بزنم!

بخوای آخه و نه و نمی تونم به هم ببافی اول اینا رو به آتیش میکشم... بعد تو رو!

فهمیدی!؟

تنش می لرزید! آخر جغله کجای کار بود که اینطور همه چیز را زهرش می‌کرد!

خواست حرف بزند که یوسف با دست های مردانه اش فکش را فشرد و تا مرز له کردنش پیش رفت!

-الان فقط باید به من بگی چشم! حالیته!

با تمام ترسی که در چشمانش موج میزد به نشانه ی مثبت سرش را تکان داد!

در ماشین را باز کرد و جغله را به درونش هول داد!

-زنگ بزن به هر خری که میدونی تا امشب جونتو نجات بده و فردا جفتتون هری!

گوشی را سمتش گرفت!

-زنگ بزن بهش بگو آماده باشه قراره امشب عروس بازی کنه!

جغله سرش را نشانه ی نه تکان داد!

-نمی خواد...

-میزنم تو دهنتا... کوری نمی فهمی حالمو!

جغله با بغض به روبه رویش خیره شد،

-شما آدرس بده میگم بیاد همونجا...

یوسف با اخم نگاهش کرد و بعد شماره ی آرایشگری که زده بود همه چیزش را داغان کرده بود را گرفت .

گفت دختری می آورد که یک ساعته باید به عنوان عروس تحویلش دهد و احتیاجی به بزک دوزک اضافی نیست... همین که عروس باشد و لباس عروس بپوشد کافی ایست و یکی از لباس عروس های مانده در

مزونش را تنش کند و در آخر این را اضافه کرد، سه برابر آنچه دستمزدش می‌شود را می دهد .

جدا از دستمزد! مگر آرایشگر جرات مخالفت داشت!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت22

جغله را جلوی آرایشگاه پیدا کرد و سپرد تا یک ساعت دیگر عروس تحویلش ندهد؛ گور خودش و خواهرش را کنده است!

رفت و گفت تا یک ساعت دیگر برمی‌گردد و وای به حال او...

***

یوسف برای بار دهم زنگ آرایشگاه را می‌فشارد و می‌خواهد تا عروس پایین برود!

اینبار دیگر خود آرایشگر به سرش می زند و با تشر مانتو و شال می کند و پایین می رود!

-چته امشب برا من رئیس بازی در میاری؟ هی لال میمونی میگیرم و دلسوزی میکنم باز برام قد علم میکنی؟ فکر میکنی کی هستی؟ اصلا به من ربط نداره عروست قالت گذاشته!

ولی این دختری که آوردی تحویل کن دادی صفر صفر بود میفهمی؟

صورت داغون.. بدن بدتر از اون! مو هم که شکرخدا یه انگشت!

اینجا وایسی خودتم بکشی تا نیم ساعت دیگه هم آماده نمیشه پس برای من قلدری بازی در نیار!

یه بار دیگه این آیفون کوفتی صداش در بیاد دیگه با من طرف نیستی با مامور طرفی! حالیته!؟ یا جور دیگه حالیت کنم!

یوسف علنا دهانش بسته ماند...!

بیچاره حق داشت ولی شرایط او اصلا شرایط نرمالی نبود که بخواهد صبر کند!

همین الان هم مهمان ها شاکی بودند از حضور نداشتن آنها در مراسم و با دروغ فیلم برداری سرشان را گرم کرده بودند!

نیم ساعت را به چهل دقیقه رساند! رفت تا از ماشین پیاده شودو باز دیوانه بازی اش را شروع کند، که در ساختمان باز شد و دختری با لباس عروس از آن خارج شد!

بی آنکه از ماشین پیاده شود؛ برایش چند بوق پی در پی زد و خواست تا به سمتش برود .

عروس دامنش را در دستش فشرد و با کفش قاب داری که کمی برایش بزرگ بود به زور قدم برداشت و به سمت ماشین یوسف رفت!

در را گشود و بی هیچ حرفی روی صندلی کنار دست یوسف نشست.

یوسف پایش را روی پدال فشرد و با سرعت سرسام آوری حرکت کرد؛ حتی بر نگشت تا عروسش را نگاه کند!

نرسیده به تالار نگه داشت.!

نفسی پر از حرص کشید و از صندلی عقب دسته گلی که با هزاران عشق برای طلا گرفته بود را با حسرت نگاه کرد!

دلش نمی آمد که دسته گل را به این دخترک سفید پوش بدهد .

بی آنکه سرش را بچرخاند به تالار اشاره کرد!

-میریم اونجا! عین یه عروس واقعی رفتار می‌کنی و لبخند می‌زنی!

جز پدر و مادرم هیچکی طلا رو ندیده؛ بابا و مامانم هم خودم ردیفش میکنم.. فقط با کسی کلامی حرف نمیزنی و با لبخند سر تکون میدی!

امشب تموم بشه میری پی کارت و هری!

فقط تهش یه دسته اسکناس میذارم کف دستت... ولی وای به حالت که کار خطایی ازت سر بزنه!

هم تو رو، هم جغله و هم اون طلای نامرد رو به آتیش میکشونم!

این را گفت و بی آنکه منتظر جواب دخترک بیچاره باشد؛ ماشین را روشن کرد و به سمت تالار حرکت کرد.

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی (باران)

#پارت23

***

همه چیز همان شد که برنامه ریزی شده بود و در این بین فقط دهان پدر و مادر یوسف از تعجب باز مانده بود که این دخترک همراه یوسف کیست که دستانش را گرفته و با لبخند آن را به همه معرفی می‌کند!

مادرش دیگر طاقت نیاورد در فرصتی مناسب او را گیر آورد و آن را به گوشه تالار کشید تا بفهمد پسرش دقیقا چه مرگش شده است!

آن طرف تر عروس بیچاره وقتی در سکو جای گرفت و تازه از آینه ی بختی که متعلق به طلا بود به خودش زل زد، تازه صورت خودش و آرایشی که داشت را دید!

آنقدر یوسف برای بردن عروس عجله داشته حتی وقت نکرده بود خودش را در آینه نگاه کند تا لااقل بفهمد آرایشگر چه برسرش آورده؟

دستی به صورت سفید و عاری از مویش کشید... برای اولین بار بود که پا در آرایشگاه گذاشته بود و به خودش رسیده بود .

ابروهای نازکش را لمس کرد و از درون آینه به آرایش چشمانش نگاهی انداخت!

باورش نمی‌شد با یک آرایش اینقدر گیراتر به نظر برسد و زمین تا آسمان قیافه‌اش فرق کند!

لبانش را که دید پوزخندش را نتوانست پنهان کند!

لباسش هم کمی برایش گشاد بود اما آرایشگر بیچاره آنقدر بندینک های پشتش را سفت کشیده بود تا کیپ تنش شود و وای از کفش های جا گرفته در پایش که برایش گشاد بود!

همه چیز این عروس مسخره بود و داماد هم چه ماهرانه بازیگری می‌کرد و نشان می‌داد تا چه حد شیفته ی این عروسک طنازش است!

یوسف بالاخره با هر طریقی بود مادرش را راضی کرد و بعد برای ادامه ی اجرایش به سمت جایگاه عروس و داماد رفت؛ کنار عروسش نشست و همه چیز را از سر گرفت .

تمام مدت عروسکش حتی یک کلمه هم حرف نزده بود و فقط هر چه یوسف گفته بود را فقط انجام می‌داد!

قبل از اینکه عاقد بیابد مادر یوسف به نزد عروسش رفت درست همان زمانی که یوسف رفته بود تا آبی به دست و صورتش بزند و کمی از حال داغان خودش را کم کند، کنارش نشست، به صورتش خیره شد برعکس طلا از این دخترک خوشش آمده بود، با همان دیدار اول در دلش جا باز کرده بود، حجب و حیایی که در چشمانش بود را هیچ وقت در چشمان طلا ندیده بود!

دستش را گرفت و به آرامی لمسش کرد، با این کارش عروسک بیچاره که در حال خودش غرق بود به یکباره ترسید و به سمتش چرخید .

با چشمان متعجب به زن کنار دستش خیره شده بود و اینکه این زن، چه از جانش می‌خواست!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت24

زن با مهربانی او را نگاه کرد، چیزی در وجود دخترک جذبش کرده بود و نمی توانست بی خیال این جاذبه ای شود که درست همان زمانی که برای خوشبختی پسرش و رهایی از دست آن دخترک عفریته چه شب هایی تا صبح سر به سجاده گذاشته بود و التماس کرده بود و درست شب عروسی، خدا جواب دعاهایش را با این دختر تازه وارد داده بود!

نفس کشید تا به خودش مسلط شود:

-اسمت چیه دختر جون؟

دخترک با یاد حرف های یوسف فقط یک کلمه گفت:

-طلا

مادر یوسف لبخندی تحویلش داد .

-اسم اون دخترک رو خودم می دونم، اسم تو چیه؟

ترسید! از اینکه یوسف بفهمد و همه چیز را به آتش بکشد تنش لرزید!

آنقدر که در نگاهش موج می‌زد تا چه حد ترسیده و عاجز مانده است!

مادر، فهمید که از یوسفش ترس دارد.

-نترس، یوسف به من و پدرش همه چیز رو گفته! تو اسمت رو بهم بگو دخترم... از اونم نمیخواد بترسی!

لبش لرزید، اما گفت! اسمی که سال ها در پستو پنهان مانده بود را به زبان آورد!

-ترانه...

مادر با خودش تکرار کرد!

بیشتر از طلا به دلش نشست!

-با اون دختره نسبتی داری؟

ترانه نگاهش به یوسف افتاد که از انتهای سالن به سمتش می آمد!

-خواهرشم...

جا خورد! از اینکه طلا خواهری به این سربه زیری داشته باشد تعجب کرد! مادرش برعکس چیزی که نشان می‌داد، هیچ وقت مخالف بی کس و کار بودن طلا نبود، حتی کاری نداشت که تنها عمویش مسافرت مشهدش را بهانه کرده بود تا به قول خودشان به این مراسم پر لهو و لعب قدم نگذارد! مشکلش با طلایی بود که برعکس خانواده ی عمویش بی بند و بار بود و زبان تند و تیزی داشت!

طلا برایش یک طبل توخالی بود که وجودش در کنار پسرش تنش را می لرزاند اما خواهرش اینطور نبود! خواهری که حتی یکبار هم به داشتنش پی نبرده بود!

یوسف که نمی خواد عروس با کسی تنها باشد حتی با مادرش، گام هایش را بلندتر برداشت و خودش را به او رساند!

-مامان بهتره به جای پچ پچ کردن پاشی بری به مهمونات برسی و بذاری همه چیز به خیر و خوشی تموم بشه!

مادرش برخواست .

از همان اول مراسم فهمیده بود که پسرش حتی یک نگاه ساده به عروسک بغل دستش نینداخته و با بهانه های خنده دار، از رقص دو نفره طفره رفته بود!

دستی روی شانه ی مردانه اش گذاشت و به آرامی نوازشش کرد .

-هنوز مونده بفهمی پدر و مادر بودن یعنی چی!

یوسف پوزخندی نثارش کرد:

-این رو به گور میبرم... شما هم اینقدر حرص الکی نزن همش یه شبه... از فردا همه چیز برمی‌گرده به روز اول... به قبل از دوسال قبل...

با یادآوری طلا دستش را مشت کرد، نفرت و عشق از تمام وجودش می‌بارید!

مادرش از آنها فاصله گرفت، ولی همزمان گوشی اش را بیرون آورد و شماره ای را گرفت!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت25

عاقد که آمد خطبه را خواند و عروس و داماد با حواسی که پرت دو عالم دیگر بود به یکدیگر بله گفتند...

عسل در دهان هم کردند و ماست را چشیدند... همه چیز مثل یک عروسی واقعی بود .

هدیه ها تقدیم عروس و داماد شد و حلقه ی طلای زرد رنگ در دست ترانه جای گرفت!

گردنش را سرویس طلا و دست هایش چند لنگه النگو جا خوش کرد!

اما تنها نکته ی قابل تامل، نرقصیدن عروس و داماد بود؛ به این بهانه که حسابی در کلیپ دو نفره ای که قبل از آمدن به تالار گرفته اند رقصیده اند و هر دو خسته اند!

قبل از اینکه عروسی تمام شود مادر یوسف لیوان آب میوه ای به دستش داد و با التماس خواست تا سر بکشد و گفت اعصابش را کمی آرام می‌کند؛ یوسف هم برای اینکه حداقل کمی دل او را شاد کند همه را تا ته سر کشید!

عروس کشان که شد یوسف بیشتر از همه بوق کشید و خوشحالی کرد... اما فقط عروسی که بغل دستش جای گرفته بود می‌فهمید چقدر حالش خراب است و دارد

عین دیوانه ها خودش را به در و دیوار می کوبد تا خوب به نظر برسد!

جلوی خانه اش ایستادند و از همه تشکر کردند و برایشان آرزوی خوشبختی کردند .

همه چیز کاملا طبیعی و بی هیچ مشکلی پیش رفت و همه مهمان ها با حسرت به این زوج عاشق پیشه خیره بودند و نگاه حسرت بار خیلی ها رویشان سنگینی می‌کرد!

از آسانسور که بیرون آمدند، یوسف در خانه را باز کرد و عروسش را به درون خانه فرستاد!

ترانه که وارد خانه شد نفس عمیقی کشید بلاخره آن نمایش کذایی لعنتی تمام شده بود و می‌توانست دیگر خودش باشد و نفس راحتی بکشد!

یوسف اما با تاخیر وارد خانه شد... سرش سنگین بود و حالش طبیعی نبود!

در را بست و صدای خوشبخت بشین آخرین همراهانشان هنوز در گوشش شنیده می‌شد !

نفس کشید... نفس کشید تا آزاد شود! خواسته یا ناخواسته در خانه را قفل کرد و کلیدش را برداشت!

عروسش وسط سالن ایستاده بود و منتظر بود تا دامادش به او اذن مرخصی دهد؛ همانطور که با یکدیگر شرط کرده بودند!

یوسف اما حسابی گرمش شده بود! کرواتش را باز کرد و از گردنش بیرون کشید .

اما فایده ای نداشت... داشت می‌سوخت!

به سمت کلید کولر رفت و روشنش کرد!

ترانه به سمتش برگشت،کولر آن هم در این فصل!

یوسف بی توجه به او سه دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و روی کاناپه ی وسط سالن خودش را ولو کرد.

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت26

حالش خراب بود!

با همان وضعش فهمید که مادرش چیز خورش کرده و نقشه ای برایش کشیده!

سرش را با دستانش فشرد و تمام توانش را به کار برد تا حواسش را جمع کند!

ترانه بی آنکه بفهمد چه غوغایی درون پسر روبه رویش به پاست به سمتش رفت و جلویش ایستاد!

-من کاری که خواستی رو انجام دادم؛ الان دیگه هیچ حسابی نداریم... نه با جغله، نه با کس دیگه ای! گوشی همرام نیست، زنگ بزن یه آژانس بیاد!

یوسف سرش را که بلند کرد و ترانه نگاهش به چشمان سرخش افتاد، تنش لرزید؛ ناخواسته قدمی به عقب برداشت!

یوسف برخواست و برای اولین بار سر تاپای عروسکش را نگاه کرد!

عروسک قشنگی نصیبش شده بود... قدمی به سمتش برداشت و قبل از اینکه ترانه بخواهد از او فاصله بگیرد خودش را به او رساند و تور پشت سرش را در دستش مشت کرد و به سمت خودش کشید!

صدا در گلویش خفه شد!

دردش آمد، اما جرأت حرف زدن نداشت!

یوسف دست دیگرش را به چانه‌اش نزدیک کرد و فکش را در دستش فشرد .

-که کارت تموم شده میخوای بری؟

ترانه ی بی دفاع، تنها سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد!

یوسف پوزخندی روی لبش نشست و سرش را نزدیکش آورد و کنار گوشش لب زد!

-کور خوندی!

همه عالم و آدم دیدن تو عروس امشب منی! پس امشب هم باید نقش عروس بودنت رو به نحو احسنت انجام بدی!

ترانه تازه فهمید حالش طبیعی نیست و یک جای کارش می لنگد!

تمام زورش را به کار برد تا از خودش دفاع کند .

-ولم کن یوسف! من فقط دلم به حالت سوخت، کاری نکن که یه عمر هم تو پشیمون بشی هم من!

یوسف خندید! آن هم بلند و مستانه!

-پس زبون هم داری؟ فکرکردم لالی!

ترانه خواست خودش را از چنگال یوسف نجات دهد ولی نتوانست! محکم و پر قدرت او را در دستانش گرفته بودو وقتی تقلای عروسکش را دید او را روی دو دستش بلند کرد و به سمت اتاق خواب رفت؛ در را بست و ترانه را روی زمین گذاشت .

تا خواست حرکتی کند، قفل اتاق را زد و کلید را به سمتی پرت کرد و چراغ خواب ملایم اتاق را روشن کرد!

عروسک از ترس زبانش بند آمده بود! اصلا قرار نبود کارش به اتاق خواب کشیده شود؛ آن هم اتاق خوابی که قرار بود طلا عروسش باشد نه او!

بوی عطر گلبرگ ها تمام فضای اتاق را پر کرده بود و با یادآوری تمام نقشه هایی که یوسف برای آن شب کشیده بود؛ او را فقط جری تر از قبل می‌کرد و کاری به این نداشت که عروس امشبش داماد دیگری دارد و او عروسک دیگری را اسیر خودش کرده!

به سمتش قدم که برداشت ترانه قدمی به عقب رفت و این کار تا سه قدم و افتادن به یکباره ترانه از پشت سر به روی تخت ادامه پیدا کرد!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی (باران)

#پارت27

یوسف چون فاتحان جنگ لبخند پیروزمندانه ای نثارش کرد و با لذت تمام به این دخترک نحیف روی تختش چشم دوخت .

دکمه های باقی مانده را به آرامی باز کرد و روی تخت خم شد.

به صورتش زل زد و تمام اجزای آن را رصد کرد!

نمیخواست چیزی از قلم بیفتد.!

این دختر هیچ شباهتی به طلایش نداشت!

هیچ شباهتی!

تا خواست لمسش کند ترانه خودش را روی تخت عقب کشید و یوسف که از این کارش بیشتر لذت می‌برد، خندید و خودش را بالاتر کشید!

او در ذهنش به دنبال چه چیزی بود و ترانه به چه چیزی فکر می‌کرد!

وقتی این فرار کردن ها دیگر زیادی طول کشید و ترانه از روی تخت پایین افتاد و به سرعت به سمت در رفت تا آن را باز کند یوسف از پشت سر لباسش را در چنگ گرفت و صدای پاره شدنش و افتادن دخترک کل فضای خانه را در بر گرفت؛

سر خوش از این شکار به سمتش رفت تا به خواسته اش برسد...

***

-زن چه کاری بود که کردی؟ نمیگی اگه بلایی سر دختره بیاد میخوای چه خاکی تو سرمون کنیم؟

مادر یوسف با شنیدن صدای جیغ ترانه سرش را از در جدا کرد و دست شوهرش را گرفت تا به سمت آسانسور بروند .

-من خیر و صلاح جفتشون رو میخوام .

آسانسور که باز شد هر دو وارد اتاقک آهنی شدند و در بسته شد .

مرد هنوز شاکی بود؛ نمی دانست چرا آن شب همسر و پسرش تا آن حد عقلشان پریده که چنین کارهای احمقانه ای را انجام می دهند!

-من کاری به پسرت ندارم، دام برای دختر مردم میسوزه! بلایی سرش بیاد میخوای جواب خونواده اش رو چی بدی؟ فکر کردی فامیل بفهمن دیگه آبرو برامون می‌مونه؟!

مادر یوسف با گوشه ی شالش خودش را باد زد و گفت:

-نترس، بلایی هم سرش بیاد پسرت خودش گردن میگیره! تو یوسف رو نمیشناسی؟ من خودم بزرگش کردم برای این چیزا خیلی حساسیت به خرج میده و مسئولیت پذیره!

من تمام دعام اینه خدا کنه که اتفاقی بیفته... من از چشم های این دختره خوندم چقدر مظلوم و بیچاره اس...

یوسف باید چنین دختری نصیبش بشه نه یکی مثل اون جادوگر!

در آسانسور باز شد و مرد سری از تاسف برایش تکان داد و زودتر از خودش از آسانسور خارج شد.

-اگه دختر خودت هم بود همینو میگفتی؟ خدا رو خوش نمیاد زن...

و زن پشت سرش از آسانسور خارج شد و این بحث تا رسیدن به خانه اشان ادامه پیدا کرد...

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی (باران)

#پارت28

*

با حس سوزش وحشتناکی که در سرش بود چشم گشود!

زمین و زمان برایش غریبه بود!

به زحمت از روی تخت بلند شد و نگاهش به شیشه های شکسته شده کف اتاق خواب و قطره های خون و گل های پژمرده و قاب عکس های شکسته شده ی اطراف اتاق افتاد!

مانده بود چه اتفاقی افتاده که با دیدن دخترک مچاله شده در لباس عروس گوشه اتاق چسبیده به در، به یکباره تمام اتفاقات شب قبل برایش زنده شد!

دستی به پیشانی اش کوبید!

چه کار کرده بود! با خودش و این دخترک بیچاره چه کار کرده بود!؟

از روی تخت پایین آمد و با همان حال چهار دست و پا خودش را به او رساند!

به اویی که نشسته در پشت در با لباس عروسی پاره شده پاهایش را در آغوش گرفته بود و سرش را پایین!

جرات نمی‌کرد دستش بزند؛ از لمس کردنش واهمه داشت!

آرام صدایش کرد .

-دختر!

ترانه یه محض شنیدن صداي یوسف سرش را بلند کرد و نگاه سردش را به او داد .

از دیشب یخ کرده بود و تمام تنش درد می‌کرد!

یوسف دختری را دید که با عروس شب قبلش زمین تا آسمان فرق کرده بود... تمام آرایشش به هم ریخته بود و لباسش پاره پاره شده بود و موهایش آشفته و پریشان شده بود!

خواست کمی، فقط کمی خراب کاری اش را جبران کند، دستش را به سمتش دراز کرد،

اما با فریاد دخترک همراه شد!

-نامرد بی همه چیز جرات داری دستت به من بخوره!

دستش مشت شد و سرش سر به زیر؛

چه کرده بود با خودشان!

در که بسته شد، یوسف با سرعت و حوله پوش از حمام خارج شد!

خبری از دخترک نه در اتاق بود و نه در سالن!

با همان تن خیسش لباس پوشید و به دنبالش از خانه خارج شد!

اما اینقدر تند از معرکه گریخته بود که حتی به گرد پایش هم نمی رسید!

هر چه گشت او را ندید و بعد از یکساعت در به دری به خانه برگشت و به محض ورودش به اتاق خواب رفت... لباس عروسش در وسط اتاق گوشه ای پرت شده بود و در کمدلباس های طلا باز بود!

برگشت و نگاهش را به تور عروس داد و کلاه گیسی که روی زمین افتاده بود!

خم شد و کلاه گیس را برداشت و برای باز هزارم به شب قبل فکر کرد و با لگد ضربه ی محکمی به میز آرایشی زد که شب قبلش از خجالت آینه ی آن برآمده بود!

با سوزش به یکباره سرش دستش را بلند کرد و پشت سرش را لمس کرد!

دستش را که نگاه کرد عصبی تر شد در این اوضاع اصلا حوصله ی بخیه کردن و درمونگاه را نداشت!

کاش لااقل یادش می‌آمد آن شب تا کجا پیش رفته و چه غلطی کرده که حالش از خودش به هم می‌خورد...

*

پیج اینستا

@roman_baraaan6

*

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت29

***

از این عمارت لعنتی حالش به هم می‌خورد و برایش نفرین شده بود؛

ولی برای پیدا کردن آن دختر مجبور بود در آن کوچه منتظر بماند شاید جغله را ببیند و نشانی از آن دخترک بگیرد و بفهمد که چه بلایی را سرش آورده!

اما سه روز تمام طول کشید تا جغله از آن عمارت خارج شود! سه روزی که فقط طلا و امیر را با آن ماشین مدل بالایش دیده بود و خبری از آن دخترک نبود!

هر چه که می‌خواست به خودش مسلط باشد و به روی خودش نیاورد اما دیدن خنده های طلا در کنار امیر قلبش را به درد می‌آورد!

هر بار که از کنارش می گذشتند نگاهش به حلقه ی درون دستش کشیده می‌شد، حلقه ای که ترانه در انگشتش فرو کرده بود و هنوز از انگشتش بیرون نیاورده بود! خنده دار بود که او به این ازدواج صوری تعهد داشت ولی طلا به آن دو سال نامزدی هیچ تعلق خاطری نداشت که حتی شده برگردد و یک عذر خواهی خشک و خالی تحویلش داد!

اما الان این چیزها مهم نبود!

مهم پیدا کردن دختری بود که به گفته مادرش اسمش ترانه بود و خواهر طلا!

در این دو سال حتی یکبار هم طلا نگفته بود که خواهر دارد و او مانده بود این دختری که جغله او را جای عروس برایش جور کرده چه ربطی به طلا دارد!

جغله را تا سر خیابان دنبال کرد و در یک فرصت مناسب با ماشین جلویش ترمز کرد و او را به وحشت انداخت!

از ماشین سریع پیاده شد و فرصت فرار را از او گرفت و تا خواست قدمی بردارد بازوان نحیفش را در دستان قدرتمندش اسیر کرد!

جغله اما سر بلند نکرد تا حتی نگاهش کند!

-اون دختره کجاست؟ آدرس و شماره تلفنی ازش داری؟

جغله سرش را با نشانه «نه» تکان داد!

-تو خودت پیداش کردی! مگه میشه که ندونی کجاست!؟

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت30

سکوت کرد و این بیشتر یوسف را کفری می‌کرد!

-مثل بچه آدم دارم ازت میپرسم کجاست، پس تا رم نکردم جوابمو بده!

-اینجا بشینی دخیل هم ببندی نمیگم... ن می گم ...

-چیکارت کردم مگه؟ به آدرس خشک و خالی پرسیدم این همه ننه من غریبم بازی چرا در میاری؟

جغله سر بلند کرد و به او زل زد!

-چی از جونش میخوای؟

یوسف آب دهانش را به زور قورت داد و سرش را به نشانه ی هیچ تکان داد!

خواست برود اما یوسف نگذاشت .

-بلایی سر دختره اومده؟

جغله مکثی کرد و به سمتش چرخید .

-خودت که بهتر از همه می دونی چه بلایی سرش آوردی! اگه فردا روزی حامله بشه میخوای چه غلطی بکنی؟

یوسف از این جمله تا سر مرگش واهمه داشت! یعنی کارش به آن جاها کشیده شده بود!

جغله انگشتش را تهدید وار به سمتش گرفت و تاکید کرد !

-به نفعته که دیگه این ورا پیدات نشه... و وای از اینکه پیدات بشه... میرم آبروت رو جلوی تمام فامیلت میبرم و میگم چیکار کردی و چطور عروس قالت گذاشته و خودت چه کثافت کاری کردی!.... کاری میکنم دختره رو عقد کنی... کاری میکنم تا عمر داری عذاب بکشی... پس هرری!

به خیابان اشاره کرد و خواست که شرش را کم کند و چطور که تمام این ها از جغله بعید به نظر می رسید!

از جغله مطیع و سر به زیر!

یوسف مات شده بود و مانده بود چه بگوید، وقتی به خودش آمد که دیگر جغله رفته بود!

***

سر میز نشسته بود و داشت با غذایی که مادرش برایش کشیده بود بازی می‌کرد!

بعد از آن شب کذایی دیگر نتوانسته بود حتی یک قلوپ آب خوش از گلویش پایین برود چه رسد به اینکه غذا بخورد!

پدرش نگاه تاسف باری به او انداخت و به زنش اشاره کرد که خانم دسته گلت را تحویل بگیر و زن با ایما و اشاره خواست تا به رویش نیاورد!

-ماهی درست کردم مادر! همون جوری که دوست داری چرا نمی خوری؟

یوسف به یکباره قاشق و چنگالش را درون بشقابش رها کرد!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت31

سر بلند کرد و به مادرش خیره شد!

-چرا اینقدر از طلا بدتون می اومد؟ اگه باهاش راه می اومدین و این همه ایراد الکی ازش نمیگرفتین الان به جای اینجا، من باید سر خونه و زندگی خودم باشم!

بالاخره حرف زده بود! خودش پای طلا را وسط کشید تا خالی شود؛ داشت از درون می پوسید!

مادرش نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به او انداخت و گفت :

-همه حرف های من با کاری که شب عروسی کرد برات ثابت نشد؟

یوسف کلافه پوفی کرد و از سر میز برخواست و به پدرش نگاه کرد!

-زن تو هر کاری دلش بخواد میکنه! اون از مخالفت های الکیش با طلا و اونم از اون داروی کوفتی که شب عروسی با اسم شربت به خوردم داد و من خر نفهمیدم چه غلطی کردم!

به سمت مادرش برگشت و عصبی غرید!

-دِ آخه مادر من؛ من آدمم... احساس دارم چرا فکر می‌کنید با این کارا منو میتونین به کسی و چیزی که اصلا معلوم نیست کدوم قبرستونی رفته که بخوام بهش تعلق خاطر پیدا کنم وصل کنید؟ اگر من خر اون دختر بیچاره رو مجبور کردم که جای عروسم عروسک خیمه شب بازی بشه و نقش بازی کنه، اون در واقعا در حقم لطف کرد و آبروی منو خرید که یه عمر اون فک و فامیل پر مدعا در نیان بگن پسره چه مرگش بوده که قالش گذاشته؟ !

موهایش را چنگ کرد و ادامه داد:

-چرا اون کار رو کردی که من یه عوضی نامرد به نظر بیام! چرا!؟

این را گفت و نماند که جوابی بشنود! عصبی بود و تحمل چیزی را نداشت!

از خانه پدری اش بیرون زد .

مغزش درست کار نمی‌کرد... به خصوص در این دو هفته!

دو هفته ای که عالم و آدم گمان می‌کردند به ماه عسل رفته و حسابی خوش خوشانش است!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی (باران)

#پارت32

*

بر خلاف حرف های جغله، باز هم دست از تعقیب کردنش بر نداشته بود .

تمام مدت کارش شده بود که این موجود نحیف را زیر نظر بگیرد تا مگر دستش جایی بند شود و راهی برای پیدا کردنش پیدا کند!

اما دو هفته به نحسی هر روز پیش می رفت و تمام بیرون آمدن های جغله به کارهای خانه، منتهی می‌شد!

آنجا بود که یوسف برای اولین بار پی برد این بشر هیچ سرگرمی ای ندارد... نه تنها سرگرمی؛ بلکه هیچ دوستی هم ندارد!

عصر یکی از روزهای بارانی، وقتی از خرید بر می‌گشت و پولش به کرایه تاکسی و دربست نمی‌خورد، داشت دوان دوان عرض خیابان را می‌پیمود که جلوی

چشمان از حدقه بیرون زده ی یوسف؛ ماشینی با سرعت به او زد و در هوا معلقش کرد!

و او هم نامرد تر از هر راننده ای فرار را به قرار ترجیح داد و از معرکه گریخت!

*

به ساعتش نگاهی انداخت!

دو ساعتی بود که او را برای آزمایش های مختلف برده بودند و او هم در سالن به انتظار نشسته بود، چقدر درد داشت هیچ کس و کاری را نداشته باشی و در تنهایی اینطور عمیق غرق باشی، بی‌شک خودش جای جغله بود، کل فامیل در بیمارستان نمرده؛ برایش عزا می گرفتند!

خبر سلامتی اش که به او رسید نفسی راحت کشید، ولی پلیس ول کن ماجرا نبود و اگر دوربین های مدار بسته ی آن طلا فروشی آن سوی خیابان نبود مضنون اصلی

تصادف یوسف شناخته می‌شد و به جای بیمارستان در بازداشتگاه به سر می‌برد!

خیالش که از بابت جغله راحت شد، خواست برود ولی چیزی ته دلش می گفت بماند چرا که ممکن است آن عروس فراری را همانجا پیدا کند .

در تمام مدتی که بیهوش بود هیچ خبری از کس و کارش نشد!

شیفت عصرش را به شاگردش سپرد و تا شب همانجا ماند!

البته نه بخاطر جغله... بخاطر آن عروسک ...

از پشت شیشه اتاق نگاهش کرد که چه تنها و بی کس دراز کشیده و نگاهش به بیرون است؛ خالی از هر حسی!

یوسف با چند کمپوت در دست تقه ای به در اتاق زد و وارد آنجا شد .

اتاق سه تخت خوابی بود که بقیه تخت ها خالی بود .

وارد که شد جغله به سمتش چرخید؛

از دیدنش جا خورد... انتظار او را نداشت!

یوسف کمپوت ها را روی میز کنار تخت گذاشت .

-نترس! اومدم اینا رو بذارم و...

حرفش با دیدن اسم بیمار به روی تابلوی پشت سرش نصفه ماند!

با دهانی باز به سمت جغله برگشت و به تابلو اشاره کرد!

-چرا این اسم...!

جغله سرش را بلند کرد و نگاهش را به تابلو داد .

-اسم مریض قبلیه ...

این را گفت آن هم به عادی ترین شکل ممکن... بعد به یوسف خیره شد!

-کمپوتت رو گذاشتی، برو دیگه!

یوسف هنوز نگاهش به اسم روی تابلو بود! باور نمی‌کرد اینقدر اتفاقی باشد؟!

@roman_baraaan6

پیج اینستا نویسنده☝

*

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی(باران)
#پارت33

-تو منو آوردی بیمارستان؟

یوسف هنوز مبهوت آن تابلو بود که با حرفش به سمتش چرخید!

-آره... آوردم ...

جغله به زحمت روی تخت نشست، بی آنکه انتظار کمکی داشته باشد!

-من الان پول ندارم، همه اش هم نمیتونم یه جا بهت بدم، اشکالی نداره ماه به ماه بریزم به حسابت؟

یوسف به جای تابلو، اینبار مبهوت خودش ماند!

در آن شرایط؛ آن هم وقتي تازه او را از اورژانس به بخش آورده بودند و پایش در گچ بود به فکر تسویه حساب بود! آخر مگر کس و کاری نداشت تا به دادش برسد؟

یوسف سرش را به نشانه «نه» تکان داد.

جغله دستش را به سمتش دراز کرد .

-شماره حسابت رو بنویس تو یه کاغذ بهم بده، من گوشی ندارم که برام بفرستی...

-ندارم الان چیزی، بعد بهت میدم...

این را گفت و سرش را چرخاند!

-دکتر نگفت کی مرخص میشی؟

کس و کاری داری که بیان دنبالت!؟

-اوناش به خودم مربوطه... تو لطف کردی در حقم تا قرون آخرش رو برات جبران میکنم... الان هم برو دیگه... برو به کارت برس...قبل رفتنت هم از پرستار یه تیکه کاغذ بگیر شماره حسابت رو برام بنویس که بهم بده...

یوسف نگاه عمیقی به او انداخت، نفسی پر حرص از این موجود چموش کشید و از اتاقش خارج شد!

قبل از رفتن زمان ترخیصش را پرسید و به خواسته ی جغله شماره حسابش را نوشت و به پرستار داد تا به او بدهد و بعد از بیمارستان خارج شد!

***

فردای آن روز همان ساعتی که پرستار گفته بود خارج از بیمارستان در انتظار او آن سوی خیابان روبه روی بیمارستان در ماشین نشسته بود تا کس و کارش را ببیند و گمشده اش را پیدا کند!

بعد از یک ساعت معطلی بلاخره جغله را دید که عصا زیر بغلش زده بود و از بیمارستان خارج می‌شد!

تنها بود و کس و کاری همراهش نبود،

همان دم در دستی در جیبش کرد و با حساب و کتاب ساده ای که با خودش کرد مجدد دستش را در جیبش فرو برد و از جلوی تاکسی ها گذشت!

مسیر نسبتا زیادی را با همان وضع پیمود و در ایستگاه اتوبوس ایستاد .

یوسف باورش نمیشد با این وضع بخواهد با خط برگردد!

سه خط را عوض کرد تا در ایستگاه آخر از اتوبوس پیاده شد و مسیر از سر خیابان تا انتهای کوچه را باز با همان وضع طی کرد و به آن عمارت بازگشت!

یوسف که تمام مدت مسیر دنبالش کرده بود مانده بود که چرا؟
حداقل می دانست که طلا یکی از اقوامش است، او که می‌توانست به سراغش بیاید!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی(باران)
#پارت34

***

با خجالت جلوی بانو ایستاده بود .
بانو مشغول نوشتن خسارت هایی بود که زده بود و بعد از حساب کردن مواد غذایی که دیروز در خیابان تلف

کرده بود خودکار را روی دفترش گذاشت و دفترش را بست .

-اینا رو از حقوقت کم میکنم، بار آخرت باشه اینقدر بی دقت میشی، مگرنه مجبور میشم پسر کوکب رو بیارم، تو که اینو نمیخوای؟ مخصوصا با اون بدهی که هنوز پیش من داری؟

جغله سریع سرش را به نشانه نه تکان داد .

-نه خانم، بار آخرمه قول میدم...

بانو به پشتی صندلی اش تکیه زد و پا روی پایش انداخت .

-بعد از اون دسته گلی که درست کردی و انداختی تو دامن امیر، می دونی که دل خوشی ازت ندارم، پس حواست رو جمع کن...

-چشم خانم... ببخشید .

شرمنده از کارش و گناهی که هیچ جوره تقصیر آن نبود از عمارت بانو خارج شد...

نرسیده به خانه ی کوچکش صدای خنده ی مستانه ی طلا را از همانجا شنید!

سرش را برگرداند، در تاب آن سوی باغ در آغوش امیر می‌خندید و برایش دلبری می‌کرد!

نفس عمیقی کشید... نفس کشید تا بتواند برای ادامه زندگی اش انرژی جمع کند!

به خانه اش که رسید، نگاهش به باغچه ی دوست داشتنی اش افتاد که باران شب قبل بیشترش را خراب کرده بود!

نگاه غمناکش را از او گرفت و در خانه اش را گشود .

وضع خانه دیگر افتضاح بود!

در خانه نبود تا وقتی باران از سقف چکه می‌کند زیرش قابلمه و کاسه بگذارد تا آب خانه را برندارد و همین نبودنش باعث شد که کف خانه خیس از آب باشد!

باران که می آید یکی غرق در خوشی عشق می‌کند و عاشقی می‌کند و یکی آن‌طور عذاب می‌کشد!

وارد خانه شد،

پنجره را گشود تا هوای نم دارش عوض شود و موکت و قالی قدیمی را با خودش کشید و خارج خانه روی نرده های باغچه اش انداخت تا خشک شود و به سراغ بقیه وسایلش رفت.

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت35

*

انتظار یوسف برای پیدا کردن عروس فراری اش بی نتیجه ماند، وقتی که دید آن بچه با آن وضع از عمارت بیرون می‌آید و خریدهای خانه را انجام می‌دهد!

قطعا در سنگدل بودن اعضای آن عمارت شکی نداشت!

کم کم که گذشت، از خودش هم خجالت کشید که چرا در گذشته آنقدر اذیتش می‌کرد!

رفتارش با او همیشه مثل برخورد آدم با یک تیکه آشغال کثیف بود، در صورتی که حتی یکبار هم جغله نه حرفی زده بود و نه حتی کاری کرده بود تا از خودش دفاع کند؛ به عکس، همیشه احترامش را داشت و حتی برای عروسی چقدر در چیدمان وسایل کمکش کرده بود، بی آنکه حتی یک تشکر خشک خالی کند و یا حتی چکه ای آب برای قدردانی از او به آن بدهد!

قطعا خودش هم کم از آدم‌های آن عمارت نداشت که اینطور او را عذاب داده بود!

*

جغله در تمام آن مدت* دیگر ماشین یوسف را که آن سوی خیابان در انتظار ایستاده بود از بر بود، اما به روی خودش نمی‌آورد و حتی سر بلند نمی‌کرد تا نگاهش کند!

در دلش می گفت بگذار با این امید کذایی به سر کند! ضرری که به او نمی رساند!

*

دو هفته از آن تصادف گذشته بود و باز باران برای خودش معرکه گرفته بود!

معرکه ای که در دل جغله عزا بر پا کرده بود و باز یوسفی که آن سوی خیابان وقتی او را آنطور ابکشیده دید دیگر نتوانست تحمل کند و دست روی دلش بگذارد؛ دور زد و مقابلش ترمز کرد .

در را خودش گشود و صدایش زد!

-بیا تو خیس شدی... پات تاول میزنه تو بارون... بیا بچه!

لحنش... بوی دلسوزی می‌داد!

صدایش و متلک هایش با یوسف آن دو سال گذشته فرق کرده بود! شاید برای همین بود که جغله بی هیچ حرف و

تعارفی سوار ماشینش شد و چرخ خریدش را جلوی پایش گذاشت!

در را که بست هوای مطبوع ماشین یوسف مثل آب روی آتش عمل می‌کرد!

بی آنکه بخواهد دستش به سمت بخاری ماشین دراز شد و دستانش را گرم کرد.

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت36

چقدر به این گرما نیاز داشت... چشمانش را بست تا از عمق وجودش از این گرما لذت ببرد!

یوسف نگاهش را به دست های کبود شده از سرما و بعد هم به صورت و لب های ترک خورده اش داد؛ این بچه چرا این قدر مظلوم بود!

یوسف نفس عمیقی کشید و ماشین را جلوی عمارت نگه داشت .

جغله در را باز کرد، عصایش را بیرون در گذاشت و بعد خودش پیاده شد و چرخ خریدش را در دست گرفت و قبل از اینکه در را ببندد تشکری تحویلش داد و در را بست .

خواست برود اما یک قدم نرفته، برگشت!

انگار که چیزی به خاطرش آمده باشد، تقه ای به شیشه زد، یوسف بلافاصله شیشه را پایین داد، جغله کمی سرش را خم کرد:

-اون دختره که دنبالشی تا قیام قیامت هم دیگه پاشو اینجا نمی‌ذاره، پس وقتت رو الکی هدر نده و هر روز پا نشو بیا اینجا!

یوسف خواست دهان باز کند و چیزی بگوید اما جغله حرفش را ادامه داد:

-اولین قسط از بدهیم هم دیشب ریختم حسابت، زودتر نشد، چون دیروز بهم حقوق دادن... ساعت ده شب ریختم به همون شماره حسابی که دادی!

این را گفت و رسید دستگاه عابر بانک را از جیبش بیرون آورد و روی داشبورد ماشینش گذاشت و رفت!

یوسف نگاهی به رسید کرد و نفسی پر حرص کشید!

این پول ها برایش پول نبود که بخواهد پیگیرش باشد، اما برای جغله بود؛ به قیمت کم کردن خورد و خوراکش می‌شد!

17.08.21 23:31]

Forwarded from]عشقم باش.. عشق پرسه میزند (نظری)[

#عشق_پرسه_میزند

#زهرا_فاطمی

#پارت37

****

یک هفته ی تمام یوسف با خودش کلنجار می رفت و در آخر با بی منطقی ترین حالت ممکن به نتیجه ی مثلا دلخواهش رسید!

در آن یک هفته که یوسف سر و کله اش اطراف عمارت پیدا نمی‌شد جغله نفسی از سر آسودگی می‌کشید و داشت به این امید می‌رسید حداقل از شر این یکی خلاص شده که درست روزی که می‌خواست برود و گچ پایش را باز کند با ماشین جلوی پایش ترمز کرد!

همان‌جا جغله دلش می‌خواست سرش را از ته بتراشد،

اما لبخند یوسف مانع از تصورش شد !

یوسف خم شد و در ماشین را برایش گشود!

-بیا سوار شو یه کم باهات حرف دارم...

-حرفی نمونده که بخوام باهات بزنم... خدا شاهده اگه دختر بودم صدبار به پلیس گزارشت رو داده بودم به جرم مزاحمت... ولی حیف... حیف...

یوسف خندید و از ماشین پیاده شد و مقابلش ایستاد .

-دختر هم بودی همچین بر و رویی نداشتی که بخوام مختو بزنم...

راستش نشستم با خودم دو دوتا چهار تا کردم به یه نتیجه رسیدم...

یا آدرس دختره رو بهم بده یا یا تموم شد بدهیت همین آش و همین کاسه اس !

کاش جغله می‌توانست عصایش را در حلق یوسف فرو کند!

- با اون فلک زده چه کاری داری تو؟ آش دهنسوزی هم نبود که بخواد چشت رو بگیره؟

یوسف دستش به پشت گردنش کشید و نگاهش کرد!

پسرک تا سرشانه اش هم نمی رسید!

-میخوام بدونم گوهی خوردم یا نه؟

جغله دستش را مشت کرد، کاش می‌توانست زیر چشمش بادمجان بکارد!

غرید .

-آره گوه خوردی... بدش هم خوردی... پس حالا که شیرفهم شدی از میزان غلط کردنت و نامردی کردنت، هرری...

یوسف وا رفته نگاهش کرد!

-من هیچی یادم نیست... آدرس هم اصلا نخواستم یه شماره تلفن ازش بهم بده...

-فکر کن خودشو کشته از بی آبرویی... خوبت میشه اینجوری؟

رنگش به عینه پرید! یعنی گندش تا این حد بوده! تدبیر مادرانه ی مادرش چه کثافتی را برایش رقم زده بود آخر!

-کش... ته؟ یعنی مرده؟ به خاطر من؟

جغله عصای زیر بغلش را کمی جا به جا کرد:

-آره مرده! دقیقا هم بخاطر کاری که تو باهاش کردی... برو تا آخر عمر هم دور و بر من پیدات نشه...

یوسف با همان حال درهمش نگاه موشکافانه ای به او انداخت:

-دروغ میگی؟

جغله نگاه خصمانه ای به او انداخت و خواست تا از سر راهش کنار برود ولی یوسف سر آن دخترک مصمم تر از این حرف ها بود که بتواند بیخیالش شود!

برای اینکه جغله را از رفتن بازدارد مچ دستش را گرفت و خواست تا به حرفش گوش کند.

-منو سگ نکنا! دوتا شرط گذاشتم یا اینو یا اونو! خیر سرم دارم احترام میذارم سرت، مگرنه به اجازه ی تو نیازی ندارم! تا یکیش رو قبول نکنی هم بیخیال نمیشم!

جغله هر چه تقلا کرد فایده ای نداشت! در آخر مجبور شد کوتاه بیاید و "باشه ای" تحویلش دهد!

-باشه بابت کدومش؟ دختره یا بدهی؟

کلافه نفسش را فوت کرد!

-باشه بابت زمانی ک میخوای... خوبت میشه اینجوری؟

یوسف لبخند فاتحانه ای روی لبش نشست و بعد هم به زور جغله را مجبور کرد تا سوار ماشینش شود تا او را به بیمارستان برساند .

جغله نمی‌خواست حرفش را گوش کند، اما ریز جسه تر از آن بود که بخواهد از پس یوسف با آن هیکل ورزشکاری اش که امیر را با خاک یکسان کرده بود بر بیاید!

آخر سر کوتاه آمد و فقط زیر لب توانست فحشی نثارش کند که اینقدر روی اعصابش ماراتن نرود!

***

گچ پایش را که باز کردند، یوسف برای لحظه ای نگاه از گوشی گرفت و به ساق پایش خیره شد!

خنده اش گرفت!

-جدا از موهای صورتت گمونم موی بدنت هم هنوز به بلوغ نرسیده!

چند سالته؟ چهارده؟

17.08.21 23:31]

Forwarded from]عشقم باش.. عشق پرسه میزند (نظری)[

#عشق_پرسه_میزند

#زهرا_فاطمی

#پارت38

جغله برو بابایی نثارش کرد و پاچه شلوار گشادش را پایین کشیدو از روی صندلی برخاست تا بایستد.

کمی برایش سخت بود راه رفتن روی دو پا بعد از یک ماه گچ گرفتگی، ولی با چندبار بالا و پایین کردن اتاق درست شد و خیالش از بابت سالمی پایش راحت شد .

تمام مدت، یوسف روی صندلی نشسته بود و در گوشی اش و اینستا سیر می‌کرد .

به خودش که آمد جغله را دید که از دکتر تشکر می‌کند و می‌خواهد از اتاق خارج شود!

سوئیچش را از روی صندلی کناری اش برداشت و به دنبالش از اتاق خارج شد.

-خوب شدی؟

جغله کلاه بافتنی اش را پایین تر کشید و محلش نداد .

یک وجب بچه چه برایش کلاس می‌گذاشت!

خوب بود کارش پیشش لنگ بود مگرنه تا عمر داشت هم او را نمی دید!

نیت کرده بود تا بساط دوستی بچیند شاید چفت دهانش باز شود و بگوید آن سیندرلا کجا گریخته؟ !

-میخوای کمکت کنم؟

دیگر داشت اعصابش را خط می انداخت؛ کاش می‌رفت و گورش را گم می‌کرد!

چه غلطی کرده بود که دلش به حالش سوخته بود!

-ببین داداش...

یوسف کنجکاو نگاهش را به او دوخت!

-بله؟

-خفه میشی یا خفه ات کنم؟

چه ریزه میزه برایش دور بر می‌داشت!

یوسف چقدر خودخوری می‌کرد تا حداقل دستش بلند نشود و پس کله ای نثارش نکند !

دستش را در جیبش مشت کرد و خنده ای ساختگی تحویلش داد !

-بیخیال بابا... مهربونتر... بیا بریم یه چیز مقوی برات بگیرم که حال بیای، قراره برگردی تو اون عمارت نحس و حمالی کنی، جون داشته باشی !

جغله چشم بست تا زبانش را کنترل کند که فحشش ندهد !

اینقدر در آن سال‌ها در مقابل تمام اطرافیانش کوتاه آمده بود و دندان روی جگر گذاشته بود و کتک خورده بود، اما روی این بشر دیگر نمی توانست کوتاه بیاید،

کاش محو میشد حداقل یکی او را بزند !

***

جلوی عمارت اشرافی ماشین را نگه داشت !

یک پلاستیک بزرگ پر از خرت و پرت های خوراکی از صندلی عقب برداشت روی پایش گذاشت !

-اینا رو بخور شاید شفا پیدا کردی و از لاغری دراومدی !

تو سن رشدی خوبه به خودت برسی... مگرنه بعد ممکنه تو مخ زنی به مشکل بخوری !

جغله فقط دسته ی پلاستیک را در دستش فشرد تا نزند و فکش را به شیشه نچسباند!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت39

دستگیره در را باز کرد که از شرش راحت شود اما یوسف از پشت سر پیراهنش را گرفت و کشید که دادش را دیگر درآورد!

-چته تو؟! میزنمتا!

یوسف خندید و یک قوطی پودر مکمل تقویتی را که از داروخانه برایش خریده بود توی دستش گذاشت .

-اینو گرفتم بخوری همون جهت مخ زنی در آینده!

جغله مانده بود دیگر حق را به طلا بدهد که چرا از یوسف بدش آمده بود و درست شب عروسی قالش گذاشته بود!

بی تشکر از ماشین پیاده شد و در را محکم به هم کوبید و رفت .

-خواهش میکنم قابلی نداشت!

یوسف این را بلند گفت تا بشنود ولی جغله به روی خودش هم نیاورد و وارد خانه شد!

یوسف لبخندش محو شد و پوفی کرد!

بذار دختره رو پیدا کنم برا تو هم دارم که اینجوری قیافه نیای!

پررو!

این را گفت و پایش را روی پدال گاز محکم فشار داد و به سرعت از آنجا محو شد!

***

چیز هایی که یوسف برایش خریده بود را گوشه ی خانه رها کرد!

با یادآوری حرف ها و متلک هایش برخاست و جلوی آینه ی گوشه دیوار ایستاد .

چند جایش شکسته بود ولی حداقل می‌توانست در آن هیکل نحیفش را که برانداز کند!

علنا یک چوب خشک بود .

یوسف راست می‌گفت!

قیافه اش به چهارده ساله می‌خورد!

نگاهش برای لحظه‌ای به مداد ابروی گوشه طاقچه افتاد و بلافاصله ابروهایش را چک کرد!

نفس عمیقی کشید و پاچه شلوارش را پایین کشید .

نمی دانست کم مو بودنش برایش مزیت محسوب می‌شود یا ایراد!؟

خیلی سال بود که دیگر درست و غلط زندگی اش را از یاد برده بود و مطابق شرایط زمانه پیش می رفت!

سر برگرداند!

نگاهش به پودر تقویتی که افتاد خنده اش گرفت!

دیوانه بود؟

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت40

***

شام به دستور کوکب به کمکش رفت تا میز را بچیند و ظرف ها را بشوید!

طلا بانوی جدید عمارت، هوس غذای شاهانه و مفصلی کرده بود و امیر خواسته بود هر چه دوست دارد روی میز باشد!

کوکب کاردش میزدی خونش در نمی‌آمد!

بانو و امیر کم بودند که فرمایشات طلا نیز به آن اضافه شده بود و از بخت بدش بخاطر خساست ذاتی بانو، نمی‌کرد برای آن دو عمارت غول پیکر حداقل دو خدمتکار بگیرد که اینجور مواقع دست به دامن آن لاغر مردنی نشود!

جدا از خباثتی که خیلی وقت ها برایش داشت، اما بعضی وقت ها که میدید اینقدر به او زور می‌گویند دلش به حالش می سوخت!

حتی بعضی مواقع خدارا شکر می‌کرد پسرش با پراید قراضه اش مسافرکشی می‌کند اما حمالی آن عمارت لعنتی را نمی‌کند!

شام را در سالن بر سر میز با هفت نوع غذای متنوع سرو کردند و جغله و کوکب هم در آشپزخانه آماده باش بودند تا اگر چیزی خواستند به سراغشان بروند!

کوکب که دیگر از خستگی نا نداشت روی صندلی اش نشست و با پیشبندش خودش را باد می‌زد .

جغله اما با طی، کف آشپزخانه را برق می انداخت .

کوکب نگاهش به جغله بود که همیشه ی خدا مشغول به کاری بود و هیچ وقت اخم و تخم نمی‌کرد!

دوست و خانواده ای نداشت و تنها به این عمارت چسبیده بود و آماده باش خدمت کردن به بانو بود .

کوکب گره روسری اش را شل تر کرد و صدایش کرد .

جغله به سمتش چرخید.

-حالا من کلفتم هیچی، تو که قوم و خویش دختره میشی! حداقل نباید یه کم آدم حسابت کنن! من گفتم دختره بره با آقا، نون تو هم میره تو روغن! اما وضعت که بدتر شد! کارت هم چند برابر!

فرت و فرت از آشپزی من ایراد میگیره و میچرخه تو باغ و دستور جدید میده! والا خوبه حالا آقا عقدش نکرده و صیغه اس... اگه اسمش تو شناسنامه اش بود گمونم بانو هم بیرون می‌کرد!

جغله طی اش را در سطل مخصوص گذاشت و در کمد کوچک درون آشپزخانه گذاشت .

چه می گفت!؟ کوکب حق داشت.

جغله با همان وضعش کم خوبی نکرده بود برای طلا که او حتی آدم هم حسابش نمی‌کرد!

از وقتی صیغه شده بود دیگر تمام پرده های حیا را دریده بود و برای اینکه بانوی اصلی عمارت شودو امیر عقدش کند از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد و برای جلب توجه او هر کاری می‌کرد!

اما روحش هم خبر نداشت عقد نکردنش زیر سر بانوست! اوست که اجازه چنین کاری را به امیر نمی دهد و تمام ثروت امیر در چنگال اوست!

طلا بد همه چیز آن عمارت زیر دندانش مزه کرده بود و نمی‌خواست هیچ جوره چنین لعبتی را از دست بدهد!

درست آن زمان که با ثروت بادآورده اش عشق می‌کرد و فخر می فروخت و خوشبختی اش را پست می‌کرد و به همه نشان می‌داد تا به قول معروف چشم همه را در بیاورد و دل بسوزاند، یوسف نصفه شب ها در اتاقش لب پنجره می ایستاد و سیگار می‌کشید و با دلی شکسته خوشبختی پست شده اش را در اینستاگرام ورق می‌زد!

طلایی که در خانه ی عموی معتقدش حتی اجازه نداشت جلوی یوسف بی روسری بگردد و در عوض خارج از خانه تلافی تمام محدودیت هایش را می‌کرد، اینک آزاد و رها انگار که در آن سوی کره ی خاکی و در کشوری اروپایی در لاکچری بازی هایش غرق بود و برای چیزی هیچ محدودیتی قائل نبود!

یوسف به جای امیر رگ غیرتش باد می‌کرد،

برای غیرت نداشته اش تف می‌ریخت و نفرینش می‌کرد!

طلا نامردی کرده بود و دل شکسته بود اما با قلب شکسته ی خودش که دو سال تمام گرفتارش بود چه باید می‌کرد!؟

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت41

*

امیر دستی به صورت صافش کشید و کرم مخصوص صورتش را روی پوستش مالید، از جلوی میز آرایش کنار رفت و طلا را دید که باز سرش در گوشی اش می جنبید!

روی تختش دراز کشید و به پهلو، سمت او چرخید .

برایش غیر باور بود آن دخترک در باغ را اینگونه هر شب با لباس خواب های متنوع که هر کدام بیشتر از دیگری به آن می‌آمد در تختش داشته باشد .

زیبایی تنش وصف ناشدنی بود و دلبری هایش که دیگر بماند!

اصلا این دختر حتی وقتی نگاهش هم نمی‌کرد دل می‌برد!

بی هوا گوشی را از دستش قاپید و آن طرف تختش انداخت .

طلا به این کارهای امیر عادت داشت، نق نزد و طنازانه خندید!

دردش را می دانست و می فهمید چرا انقدر به خودش رسیده و بوی عطرش در کل اتاق پیچیده!

امیر به سمتش دست دراز کرد اما طلا نوچی تحویلش داد و آرام از گوشه ی تخت پایین خزید .

خودش را به دیوار رساند و پشتش را به او تکیه داد.

امیر پیراهنش را از تنش بیرون آورد و گوشه تخت انداخت و برخاست!

-بعد از یه هفته دوری قراره اینجوری تلافی کنی دیگه؟

طلا خندید و قدمی دیگر برداشت .

قصد دیوانه کردنش را داشت!

آرام لباس خواب بلندش را روی شانه اش شل کرد و بعد کامل رهایش کرد تا از روی تنش سر بخورد .

لباس خواب زیر آن کوتاه بود و بدجور امیر را به سمت خودش جذب می‌کرد .

امیر بی آنکه چراغ را خاموش کند به سمتش رفت و برایش خط و نشان کشید ...

این دونفر روحشان هم خبردار نبود تمام این عاشقانه ها بخاطر لمس دستان امیر روی صفحه ی گوشی طلا و قرار گرفتن گوشی به صورت عمودی روی بالشت به صورت لایو در حال پخش است!

*

یوسف آخرین سیگارش را در تراس، زیر پایش خاموش کرد و خواست که به داخل اتاقش برود اما دیدن چراغ چشمک زن گوشی اش لحظه ای متوقفش کرد!

صفحه را روشن کرد و وارد حسابش شد و فهمید که طلا لایو گذاشته!

خواست داغ دلش را تازه تر نکند اما نشد... کنجکاوی لحظه ای رهایش نمی‌کرد!

دستش را روی صفحه ی گوشی اش گذاشت و آن دایره ی لعنتی را لمس کرد .

باز شدن صفحه همانا و دیدن آنچه که نباید همانا!

به ثانیه نکشید که با نعره ای که کشید گوشی اش را با تمام قدرتش به دیوار اتاقش کوبید و جلوی چشمانش چند تکه شدن آن را دید .

اما این چیزها مگر اهمیت داشت؟ !

با باز شدن یه یکباره ی در اتاقش پدر و مادر غرق خواب، اینک هراسان از دلیل آن نعره ی مخوف وارد اتاق شدند.

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی (باران)

#پارت42

-یا خدا... چت شده پسر؟

یوسف دلش می‌خواست امیر همان جا بود تا جلوی رویش سر از تنش جدا کند!

آخر حجم بی غیرتی تا این حد که خصوصی ترین های اتاق خوابت را به صورت زنده پخش کنی؟

به عصبی ترین حالت ممکن کلید ماشینش را از روی میز برداشت و بی توجه به التماس های مادرش و اصرارهای پدرش برای اینکه بگوید چه مرگش شده که اینطور می‌سوزد و لحظه ای آرام و قرار ندارد آن ها را از جلوی در پس زد و از خانه بیرون زد .

باید همان شب عروسی حساب امیر را کف دستش می گذاشت... باید او می کشت تا با آبروی طلایش آنطور بازی نکند!

نیم ساعت تمام تا آن عمارت شوم دیوانه وار رانندگی کرد و با شدت تمام جلوی در پایش را روی ترمز گذاشت، جوری که صدای لاستیک ترمزش و ردی که روی آسفالت خیابان انداخته بود در تمام کوچه پیچید .

از ماشین پیاده شد، قفل فرمان را محکم در دستش فشرد .

دست روی زنگ خانه گذاشت و آنقدر برنداشت تا جغله سراسیمه از آن سوی باغ خودش را به در رساند و بازش کرد

فکر کرد باز به خاطر آن دخترک آمده اما دیدن قیافه اش با آن قفل فرمان توی دستش و چشمانی که به سرخی میزد خلاف فکرش را نشان می‌داد! اینقدر قیافه اش ترسناک بود که زبان جغله بند آمده بود و از طرفی نعره های یوسف برای بیرون آمدن امیر از خانه آنقدر گوش خراش بود که تن این موجود نحیف را می لرزاند .

یوسف اما بی توجه به آن به سمت عمارت بانو رفت .

بانو روپوش مخملش را روی لباس خوابش پوشید و از عمارتش خارج شد

قیافه ی یوسف و رگ های متورم گردنش به حدی گیرا بود که حتی او را هم می ترساند،

اما با این حال از رو نرفت!

مقابلش قد علم کرد اما یوسف روانی تر از این حرف ها بود!

بانو را کنار زد و وارد عمارتش شد .

تک تک اتاق ها را به جستجوی امیر و طلا زیر و رو کرد.

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت43

در آن زمان زیر و رو کردن اتاق ها، کوکب هم به التماس افتاده بود که بیخیال شود و اگر جانش را دوست دارد برود و پشت سرش را هم نگاه نکند، اما مگر یوسف با آن غیرت می‌توانست چنین چیزی را ندیده بگیرد!

کاش میمرد و هرگز آن فیلم لعنتی را نمی‌دید ...

بانو که اول به پلیس زنگ زده بود که بیاید و بعد به امیر که چه بلبشویی نامزد سابق طلا آن وقت شب به سرشان آورده، با خیالت راحت روی صندلی اش بیرون از عمارت نشسته بود و بی صبرانه منتظر پایان این ماجرا بود!

یوسف که ناکام از یافتن آن دو از ساختمان بیرون آمد نگاهش به بانو افتاد به سمتش حجوم برد و با داد خواست تا بگوید آن بی غیرت کجاست!

تا خواست بانو لب به سخن باز کند امیر از آن سوی عمارت خودش را با سرعت به عمارت بانو رساند!

طلا هم پشت سرش رویه ای روی لباسش انداخته بود و آمده بود تا بفهمد اینبار یوسف برای چه چیزی آمده؟!

مگرنه آن چند ماه کاری به کارشان نداشت! پس دلیل آمدن یکهویی اش را نمی دانست، امیر و یوسف که با هم گلاویز شدند جیغ طلا را درآوردند!

طلا بیشتر از صدمه دیدن امیر می‌ترسید،

مگرنه از زور بازوی یوسف که باخبر بود!

طلا در آن درگیری که آن دو بی هیچ حرفی به جان هم افتاده بودند ناچار به سراغ جغله رفت و به پایش افتاد و التماس کرد تا کاری بکند!

ولی مگر از آن جثه ی ریز چه کار بر می‌آمد؟ !

به سمتشان که رفت و خواست کاری بکند؛ قفل فرمانی که مزین در دستان یوسف بود همان اول کار به سرش خورد،

ولی کنار نکشید و در یک حرکت غافلگیرانه لگدی به پهلوی او کوبید و یوسف را روی زمین انداخت!

امیر که فرصت را مناسب دید خواست به جانش بیفتد که جغله التماسش کرد و خواست تا بگذارد حرفش را بزند!

امیر حالش از جغله به هم می‌خورد ولی حرفش درست بود و باید می‌فهمید این مردک چرا باز هوایی شده که اینگونه آن موقع شب به خانه اش یورش برده؟

-چه مرگته که باز رم کردی؟

یوسف تا خواست حرف بزند دو مأمور

کلانتری وارد حیاط شدند... با راهنمایی کوکب به سمت یوسف رفتند و اسلحه به دست او را متوقف کردند.

یوسف را به زور از روی زمین بلند کردند،

یوسف فقط یک دقیقه زمان خواست تا حرف بزند؛

یک دقیقه ای که خود امیر هم کنجکاو بود دلیلش را بداند!

یوسف اینبار با نفرت تمام نگاهش کرد.

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت44

-توی عمرم؛ آدمی به بی شرفی و بی ناموسی تو ندیدم... توی نامرد... توی کثافت، آبروی هر چی مرده رو بردی...

تمیز خواست حسابش را برسد اما با مداخله مأموران نتوانست !

-حواست به گوهی که می‌خوری باشه... کاری میکنم یه عمر بندازنت تو حلفدونی تا خودت مجبور بشی به غلط کردن بیفتی!

یوسف خندید! آن هم به عصبی ترین شکل ممکن...

-برو ببین چی پست کردی... برو ببین از چی و از کجای زندگیتون همه دار و ندار زنت رو به اشتراک گذاشتی... برو ببین... برو کثافت...

نتوانست... دیگر نفس کم آورده بود و اینبار بغض مردانه اش داشت کار دستش می داد!

به سمت طلا چرخید، طلایی که نمی‌فهمید چه می گوید!

با همان چشم های نم دارش سرش را برایش تکان داد .

-از کجا به کجا رسیدی طلا؟ !

اینبار دیگر ماموران او را دستبند به دست با خود به بیرون از خانه کشاندند!

یوسف را که بردند امیر متحیر از حرف هایش ترسی ناشناخته به جانش افتاده بود! بی شک یوسف دیوانه نبود که بخواهد چرت و پرت ببافد و آن موقع شب به سراغشان برود؛ حتما اتفاقی افتاده بود که تا آن حد او را دیوانه کرده بود!

گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و پست هایش را چک کرد، چیز بدی نبود!

همه اش همان همیشگی ها!

خواست صفحه را ببندد که نگاهش به لایو بالای صفحه افتاد، از طلا!

باز کردن آن همانا و یا خدا گفتن آن همانا...

دست بر پیشانی اش کوبید...

حالا میفهمید دلیل آن همه عصبانیت یوسف را با ذره ذره ی وجودش درک می‌کرد!

با همان حال به سمت طلا برگشت!

-گوشیت کجاست؟

طلا مانده بود گوشی او این موقع به چه دردی می‌خورد!

اما با دادی که امیر بر سرش زد تمام تنش لرزید!

-نمی دونم... خودت ازم گرفتیش...امیر با یادآوری اتفاق های آن شب گوشی از دستش رها شد و با سرعت خودش را به عمارتش رساند تا بازدید بیشتری نخورده آن لعنتی را پاک کند، اما چه فایده، چیزی که نباید را همه دیده بودند !

امیر که رفت، طلا خم شد و از روی زمین، گوشی اش را برداشت و با دیدن لایو خودش از دیوار روبه روی اتاق خوابش درست همان جای لعنتی، جیغ بنفشی کشید و از حال رفت!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت45

***

خیلی زمان نبرد تا این بی‌آبرویی چون لکه ی ننگی روی پیشانی هر دو نشیند!

امیر تمام سعیش را می‌کرد تا هر جا و هر سایت و کانال و... که می بیند را شده با پول بخرد تا آن مزخرف ها را از آنجا پاک کنند!

اما ویروسی بود برای خودش!

خود ابلهه اش میلیون ها تومن برای پیج مزخرف طلا هزینه کرده بود تا آمارش بالا برود تا خانم بتواند عقده های درونی اش را خالی کند، فکرش را نمی‌کرد همان بشود بلای جانش!

همه ی اینها و بی آبرویی پسر با ابهت خاندان جدا و تهدید های بانو برای از شر طلا خلاص شدنش هم جدا و افسردگی که طلا دچارش شده بود هم جدا!

در آخر وقتی بانو نتوانست از پس امیر بر بیاید مجبورشان کرد مدتی را از کشور خارج شوند و آبها که از آسیاب افتاد برگردند!

امیر بی برو برگشت قبول کرد و با طلا راهی سفر شد...

خود بانو هم برای اینکه کمی به خودش استراحت بدهد برای مدتی به ویلای شمالش رفت و کوکب را نیز با خودش برد!

ماند جغله در خانه ای با آن وسعت و ابهت تنها!

البته سیستم دزدگیری آن خانه و دوربین های مدار بسته اش در تمام شهر حرف اول را می‌زد و همه ی اهالی خانه از این بابت خیالشان راحت بود، اما باز هم جغله جز آن خانه، جایی را نداشت و تا آن روز از زندگی اش اینقدر بیکار نشده بود که به در و دیوار زل بزند و حوصله اش سر برود .

از طرفی کنجکاو بود چه بلایی سر یوسف آمده؟ چیزی که جرات پرسیدنش را از هیچ کسی نداشت!

سه روزی از رفتن اهالی عمارت می‌گذشت و علنا فقط مگس می پراند .

حوصله اش که سر رفت از خانه بیرون زد و همان جلوی در عمارت خودش را با تکه چوبی که آرام روی زمین می‌کشید سرگرم کرد!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت46

*

یوسف بعد از اینکه دایی فرهادش که سرهنگ کارکشته ای بود، کارهای ترخیصش را انجام داد بالاخره توانست از شر آن جای خفقان آورد که تمام مدت در و دیوارش طلا را به خاطرش می آوردند خلاص شود، البته خود امیر هم شکایتش را پس گرفته بود و بی سر و صدا رفته بود تا چشمش به یوسف نخورد!

خودش هم مانده بود آه یوسف دامانشان را گرفته بود یا چیز دیگری که چنان آبروریزی وحشتناکی به بار آمده بود!

*

به جبران گوشی تکه تکه شده اش اولین کاری که کرد یک گوشی مدل بالا از مغازه ی دوستش خرید و لحظه ی آخر که خواست حساب کند چشمش پشت ویترین به یک گوشی تاشو قدیمی افتاد!

برایش آن مدل نوستالژی محسوب می‌شد، ناخواسته لبخندی روی لبش نشست و با اینکه دست دوم بود آن را با یک سیمکارت اضافه به عنوان اشانتیون برداشت!

*

بعد از چند روز به سرکار برگشت و فرزاد شاگردش را مرخص کرد تا خودش در مغازه بماند .

آمدن یکهویی اش شاگردش را دستپاچه کرده بود و همین از نگاه تیزبین او دور نماند؛

برای همین رفتارهای مشکوکش سپرده بود دو دوربین در داخل و بیرون مغازه نصب کنند آن هم بی اطلاع فرزاد!

با همان بی حوصلگی دخل را شمرد و از کسری زیاد آن جا خورد!

حساب مغازا را چک کرد و بعد به سراغ فیلم های دوربین در گوشی اش رفت!

خیلی مشتری داشتند!

پس این دخل خالی این وسط چه می گفت؟ !

آخر فیلم اما دلیلش را فهمید، نمک به حرام لعنتی همه را در جیب شلوارش گذاشته بود و رفته بود!

قبل مشتری های ثابتش گفته بودندکه دستگاهش درست شده یا نه چرا که مجبور به پرداخت وجه نقد نباشند الان دلیلش را می‌فهمید که پسرک کلاش با این طرفند کلی پول به جیبش می‌زند،

دیگر همین را کم داشت!

عشقش که خیانت کرده بود؛ عروسی اش آنطور از آب در آمده بود!

به همه فامیل گفته بود زنش را فرستاده کانادا تا ادامه تحصیل بدهد، دروغ شاخداری که حتی خودش هم باورش نمیشد!

طلا آن طور آبروریزی به بار آورده بود!

پرونده ای که در آگاهی برایش گشوده شده بود و در آخر همین شاگرد نامردش را کم داشت!

نفس عمیقی کشید و به لوازم اطرافش که اکثرا از بهترین برندها بودند خیره شد!

ذهنش به یکباره به سمت آن دخترک پر کشید .

لعنتی آن گنده ترین غلط کردنش را جا انداخته بود! هر وقت که یادش به آن می افتاد، تا مغز استخوانش تیر می‌کشید و داغونش می‌کرد!

با هر جان کندنی بود تا عصر در مغازه ماند و کلافه از سرو کله زدن با چند مشتری در مغازه را بست و راهی خانه شد!

نرسیده به خانه، یادش به نصیحت ها و حرف های پدر و مادرش و آبغوره گرفتنش که افتاد، بیخیال رفتن شد!

حوصله ی هیچ چیز را نداشت .

آنقدر در خیابان ها چرخید تا خودش را جلوی آن عمارت لعنتی دید!

خواست برگردد اما نگاهش به جغله افتاد که گوشه ای از دیوار کز کرده و خودش را با سنگ ریزه ای روی زمین مشغول کرده بود!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت47

ماشین را روبه رویش پارک کرد و برایش بوق زد .

جغله که در احوال خودش غرق بود سرش را بلند کرد؛ همی که یوسف را دید به ناگاه لبخند روی لبش نشست!

تکیه ازش را از دیوار برداشت و از روی زمین بلند شد و خودش را تکاند .

قدم برداشت و به سمتش رفت و سرش را جلوی شیشه ماشینش خم کرد .

یوسف با سر به عمارت اشاره کرد .

-چه عجب یه بار تو رو مشغول تفریح دیدیم!

خودش هم از حرفش خنده اش گرفت تفریح! چه تفریحی بود واقعا!

...یا نه شاید هم کاری کردی انداختنت بیرون؟ این بیرون نشستی اعتصاب؟

جغله کلاهش را کمی عقب کشید.

-هیچکس خونه نیست، همه رفتن مسافرت!

یوسف کنجکاو ابرویی بالا انداخت .

-با اون بی آبرویی باید بگی رفتن مهاجرت نه مسافرت!

جغله شانه ای بالا انداخت .

یوسف راست می‌گفت بیشتر به مهاجرت شبیه بود تا مسافرت!

-هر چی حالا... اومدی اینجا باز معرکه راه بندازی؟ اصلا کی از زندون آزادت کردن؟

یوسف اوهویی تحویلش داد .

-میبینم زبون درآوردی؟

کمی به سمتش خم شد!

-نکنه به دختره گفتی اون خواسته از احوالم خبر دار بشه؟

جغله نتوانست نخندد! چه دل خجسته ای داشت یوسف!

-اون نقش دیدنت هم نداره!

بادش حسابی خالی شد، هیچ چیز مطابق میلش نبود!

یوسف دست دراز کرد و در ماشین را باز کرد!

-سوار شد بریم دور دور اگه کاری نداری...

جغله بی تعارف در را کامل گشود و سوار ماشینش شد و مشکوک نگاهش کرد!

-همچین بی دختری که اومدی دست به دامن من شدی؟

یوسف که از زبان تازه شکفته شده ی جغله خوشش آمده بود با شوخی کلاهش را پایین‌تر کشید!

-زر نزن بچه، فعلا از بقیه دخترا حالم به هم میخوره... تو هم میخوام ببرم بگردونم شاید فرجی شد از زیر زبونت تونستم یه چیزی بیرون بکشم...

جغله از این صداقتش خوشش آمد!

کلا جدیدا این مرام لوطی گری اش جذبش کرده بود و از بودن در کنار یوسف بدش نمی‌آمد .

یوسف آهنگی برایش گذاشت و او را با خودش برد.

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت48

***

شب شده بود و هر دو گرسنه!

یوسف بغل یکی از دکه های ساندویچی نگه داشت و ساندویچ فلافل گرفت!

همیشه ی خدا آرزوی چنین ساندویچی هایی را داشت اما دو سال تمام به خاطر طلا، دندان روی جگرش گذاشته بود و بیخیالش شده بود!

هر دو روی جدول گوشه ی خیابان نشسته بودند و و با ولع مشغول خوردن بودند! غذایی که بعد از مدت ها به جفتشان حسابی چسبیده بود!

یوسف خواست ساندویچ دومش را گاز بزند که گوشی اش زنگ خورد .

مادرش بود؛ آخر تاب نیاورده بود و زنگ زده بود! تماس را وصل کرد و همزمان گازی به ساندویچش زد .

-جونم...

-کجایی تو پسر!؟ دلم هزار راه رفت! داییت گفت صبح آزاد شدی؟ تو نباید از صبح یه خبر به من بدی؟ شماره ات هم که نداشتم زنگ زدم از دوستت سهیل پرسیدم! آخه چه کاریه که با ما و خودت میکنی مادر؟ اون دختره ارزشش رو داره که این بلاها رو سر خودت بیاری؟ به والله تو اراده کن ده تا دختر خوب و خانواده دار برات ردیف میکنم یکی از یکی خوشکل تر !

یوسف خندید .

-میخوای برام حرمسرا بزنی؟ خب خیلی خوبه چرا یه دونه رو اول برای بابا درست نمیکنی که هر شب هرشب نخواد التماس کنه !

-یووسف !

مادرش آن طرف خط سرخ شده بود، این بچه آدم بشو نبود !

-حرف منو نپیچون... به خاک پدر بزرگت یه بار دیگه بشنوم رفتی طرف اون دختره شیرم رو حلالت نمیکنم ....

-نترس... رفته اونور آب، بخوامم دیگه دستم بهش نمیرسه... الان هم زن یکی دیگه اس تو هم که منو میشناسی اخلاقم چطوریه! منتها این یه اتفاق رو نمی تونستم کوتاه بیام و از کاری که کردم اصلا پشیمون نیستم... در آخر هم اضافه کنم وقتی من دنیا اومدم شیر نداشتی بهم بدی گاو مش باقر و شیرخشک به خوردم دادین گمونم بخاطر اینه که اینقدر اخلاقم گاوی شده!

جغله با این حرف یوسف به خنده افتاد و لقمه در گلویش پرید و به سرفه افتاد!

-یوسف خدا بگم چیکارت کنه! من حریف زبونت نمیشم... فقط...

با شنیدن صدای سرفه و خنده ای مخلوط، کنجکاو خودش حرفش را قطع کرد!

-با کی بیرونی!؟ به همه دوستات زنگ زدم، هیچ کدوم خبری ازت نداشتن؟

یوسف خندید و دست دور گردن جغله انداخت و همانطور که انگار مادرش جلوی رویش باشد ژستی گرفت و گفت:

-با دوست دختر جدیدم! تیپش هم از این سانتال مانتال هاس که عاشقشی... از قیافه اش دیگه برات نگم که...

مادرش دیگر طاقت نیاورد! جیغی کشید و دوتا فحش آبدار نثار عمه اش کرد و تماس را قطع کرد!

داشت غصه ی چه کسی را می‌خورد؟ حقا که این جماعت مرد آدم بشو نبودند!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت49

گوشی را روی میز آشپزخانه گذاشت و همانطور که از حرص با گوشه ی روسری خودش را باد میزد برخواست و زیر گاز را خاموش کرد!

خیر سرش برایش کلم پلو درست کرده بود که انقدر دوست دارد؛ حیف آن همه زحمت، باید به حرف شوهرش گوش می‌کرد و خودش را به بیخیالی می‌زد!

ولی مادر بود و مادرها تا آخر عمر بخواهند هم نمی‌توانند بیخیال بچه اشان شوند .

****

دو قلوپ نوشابه را به زور در حلق جغله خالی کرد تا سرفه هایش بند بیاید و آخر سر که خیالش از بابتش راحت شد دوتا پس کله ای نثارش کرد .

-بترکی!

جغله خندید و به گوشی اش اشاره کرد .

-مبارک باشه!

یوسف نگاه سرسری به گوشی انداخت .

-قبلی رو که به لطف فامیلت زدم تو دیوار... چند میلیون پول بی زبونو حروم کردم!

اینم براش چندتایی دادم ولی اصلا پشیمون نیستم شاید خواست خدا بود اونجوری تموم فیلم و عکس هایی که باهاش داشتم از بین بره که دیگه فکرم نچرخه سمتش...

این را گفت و بی معطلی گوشی تاشو را از جیبش بیرون آورد و توی بغل جغله پرت کرد .

-اینم اشانتیون گرفتم، چون هیچکی دور و برم کلاسش به این مدل نمیاد فقط به درد خودت می‌خوره ...

جغله با بهت به گوشی و یوسف نگاه می‌کرد!

باورش نمیشد برایش گوشی گرفته باشد!

یوسف آخرین گازش را به ساندویچ زد و با دهان پر گفت:

-چته؟ نکنه به کلاس تو هم نمیخوره؟

بغض کرده بود جغله ی بیچاره! باورش نمی شد!

در آخر میان شاخ های درآمده ی یوسف گریه اش گرفت گرفت و بغضش شکست!

یوسف هاج و واج مانده بود آخر این بشر چه مرگش شده؟

جرعه ای از نوشابه را خورد تا صدایش را صاف کند،

بعد به سمتش چرخید .

-الان چی شد؟ من نفهمیدم!؟ گریه ات بخاطر چیه؟ باور کن بهت ترحم نکردما... خدا وکیلی اینو اشانتیون برداشتم یه ریال هم پول ندادم... دست دومه...

جغله گوشی را در دستش فشرد و با آستین اشک ها و همچنین آب دماغش را پاک کرد که صدای یوسف را درآورد!

-چندش... بگو بهت دستمال بدم خو...

جغله به سمتش چرخید و به گوشی اشاره کرد!

-ممنونم داداش...

داداش!؟ چه واژه ی غریبی بود! هم برای او و هم برای جغله!

خندید .

-اون که قابلت رو نداره... ولی خب گریه ات برای چی بود؟

-اولین باره کسی برام چیزی میخره!

یوسف نگاه خیره اش را به او داد،

به راستی که واقعا این بچه حسابی طفلکی بود!

-بیخیال بابا! به این فکر کن این رشوه اس قراره خامت کنم که آدرس اون دختر ه رو او بدی!

جغله به ناگاه خنده اش گرفت و یوسف خوشحال از این خنده چشمکی تحویلش داد!

چقدر این پسرک ریز جسه می رفت تا دلش جا باز کند؛ مخصوصا از وقتی به او گفته بود "داداش!"

انگار خدا خواسته بود تا جای برادر نداشته اش را با حضور او پر کند.

****

پیج اینستا

@roman_baraaan6

**

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت50

****

صبح که سرکار حاضر شد همان دم در که فرزاد وارد مغازه شد، عذرش را خواست!

دلیلش را هم با فیلم هایی که از او داشت نشانش داد!

پسرک اول زیر بار نمی‌رفت، ولی یوسف تهدیدش کرد اگر خودش اعتراف نکند پای پلیس را به ماجرا باز می‌کند و این اصلا خوشایند او نبود!

تنها لطفی که در حقش کرد بخاطر آن یک سالی که در مغازه اش بود، چیزی از او نخواست و ریالی از آن پول ها را نخواست تا برگرداند!

کلا یوسف مرامش این مدلی بود، کسی که اعتمادش را سلب کرده همان بهتر که برود و پشت سرش را هم نگاه نکند!

عذر فرزاد را که خواست، روی صندلی اش لم داد و در ذهنش به دنبال یک جایگزین خوب گشت!

هر چه فکر کرد ، آدم بدرد بخوری پیدا نکرد!

پیامی روی گوشی اش آمد .

خم شد و گوشی را از روی میز برداشت.

پیام از طرف جغله آمده بود!

» این گوشی بهترین چیزیه که تو عمرم داشتم، چندتا عکس هم باهاش گرفتم، خیلی خوبه بازم ممنون داداش«

لبخندی روی لبش نقش بست .

اولین بار بود توانسته بود کسی را با چنین چیز کوچکی خوشحال‌کند!

درست ترش این است اولین بار بار کسی را می‌دید با چنین چیزی اینقدر خوشحال شود!

به ناگاه با فکر به او، چیزی در ذهنش جرقه زد و بشکنی توی هوا زد و سریع برایش تایپ کرد:

» تا اون مهاجران گور به گور شده برمیگردن، میخوای یه شغل پاره وقت داشته باشی؟ حقوق و خورد و خوراکت هم با من! جدا از اینا چهارتا دختر ژیگور پیگور میبینی دلت باز میشه؟

یه آدرس میفرستم بیا همین جا! همین الان حرکت کن«

همزمان با ارسال این پیامش دو مشتری از مدل همان ژیگور پیگور ها وارد مغازه شدند و یوسف گوشی را روی میزش گذاشت و برخواست!

از قیافه اشان خنده اش گرفت، دل آدم که با اینها باز نمی‌شود، والا بیشتر بساط مسخره بازی بیشتر را فراهم می‌کنند! مخصوصا با آن لب های گنده ی پروتزی اشان!

***

جغله جلوی آینه داشت مسواک می‌زد که با بلند شدن صدای گوشی و آمدن یک پیامک آن هم از یوسف تقریبا روی گوشی شیرجه زد و پیامش را باز کرد!

لبش به لبخند باز شد و سریع برخواست،

چه بهتر از این! انگار این روزها برخلاف طلا، خدا او را بیشتر از هر کسی دوست داشت که زود به زود خوشحالش می‌کرد.

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت51

*

برای بار چندم به سر در مغازه خیره شد،

پاساژ را درست آمده بود، پلاک هم که درست بود .

اسم یوسف را که روی شیشه دید دیگر خیالش راحت شد که آدرس را درست آمده است .

وارد مغازه که شد یوسف سرش گرم رسیدن به مشتری هایی بود که انواع رژها را روی پوست دستشان امتحان می‌کردند،

بیشتر کلافه شده بود .

حالش از مشتری هایی که دو ساعت تمام برای یک رژ وقت می‌گذارند و در آخر نمی خرند و می روند بهم می‌خورد!

اینها هم از دسته ی همان ها بودند که در آخر گفتند می روند که برگردند .

همین که پایشان را از در بیرون گذاشتند یوسف روی صندلی وا رفت و پوفی کشید!

-بری که برنگردی... پدرم رو در آورد با اون کلاس مزخرفش!

حرفش که تمام شد تازه نگاهش به جغله افتاد که لبخند به لب کنار ویترین مغازه ایستاده و به او خیره شده!

-بههههه... بلاخره افتخار حضور دادین استاد! می گفتین گاوی گوسفندی چیزی قربونی کنیم براتون!

جغله خندید .

-دوتا خط عوض کردم از سر خیابون تا اینجا رو هم دویدم...

-نکن با من این کارا رو! یعنی میخوای بگی نمیتونی بیای؟

جغله دست در جیب شلوار جینش فرو برد و قدمی به سمتش برداشت.

-نه،میخوام بگم که نمی تونستم زودتر برسم .

یوسف ابرویی بالا انداخت و به تیپش اشاره کرد .

-بعذ با این تیپ قصد داری مخ بزنی؟

این بیشتر برا سرچهار راه و بساط گلفروشی کاربرد داره ها!

جغله نگاهی وا رفته به خودش انداخت. خیر سرش بهترین لباسش بود!

-همینو داشتم فقط!

یوسف از روی صندلی برخواست و به سمتش رفت و چرخی به دورش زد!

-من موندم تو توی اون خونه کوفتی با اون همه ملک و املاک فقط آب و دون میدنت؟ پول مول خبری نیس نه؟

جغله نفسش را صدا دار بیرون فرستاد .

-پولو که میدن منتها بخاطر اینکه اونجا زندگی میکنم یه کمی برا اون کم میشه و بیشترش هم میره پای بدهیم... خیلی نمی مونه برام!

یوسف مشکوکانه به او خیره شد!

-بچه اینقدری مگه بدهی داره؟ وا مصیبتا آدم چه چیزایی که نمیشنوه؟

جغله سکوت کرد! چه میگفت، اینکه بدهی اش برای جهیزیه ای رفته بود که زوجش، زندگی اشان از بین رفته بود!

*

یک ساعت بعد یوسف، جغله را با تیپ جدید وارد مغازه کرد و گفت که قیافه اش با استایل مغازه اش نمی‌خورد!

با این بهانه سرتاپایش را سامان داده بود!

البته در این مورد هم جغله به بهانه ی اینکه در سن رشد است هر کدام را سایز بزرگتر برداشته بود اما هر چه بود به قبلی ها شرف داشت!

یوسف به استایل جدیدش نگاهی انداخت .

تی شرت سفید با پیراهن و شلوار جین و یک کلاه لبه دار که برعکس روی سرش گذاشته بود!

دهانش را کج و کوله کرد!

-خوبه از جیب من برات می رفت و باز گشاد برداشتی! از جیب خودت بود ست گونی میگرفتی؟

جغله موهای کوتاهش را به زیر کلاه فرستاد و لبه اش را به پشت سرش برگرداند!

-گفتم که میخوام برام کوچیک نشه!

-برو بابا! والا من هر چی میبینمت دو ساله همینقدر، امان از یه سانت اضافه کردن!

خدایی چند سالته؟

جغله بی توجه به حرفش به لوازم آرایشی درون مغازه خیره شد .

-چرا یه فروشنده دختر نمیاری؟ بهتر نیست؟

یوسف خندید!

» پدر سوخته چطور بحث را عوض می‌کرد«!

-نه خیر، بیشتر از اینکه بخوان بفروشن رو خودشون تست میکنن منم خوشم نمیاد جنس دست خورده تحویل ملت بدم!

دو بار دوتا دختر آوردم، اصلا تجربه خوبی نبود ردشون کردم برن.

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت52

جغله یکی از کرم پودرها را برداشت و بو کرد... بوی خوبی می‌داد .

-اینا چنده؟

یوسف خندید!

-خره این که ادکلن نیست بو میکنی؟ اول باید رو پوستت تست کنی!

جغله آهانی گفت و کرم پودر را سرجایش گذاشت و به سمت یوسف برگشت .

-قیمت هاش رو بهم میگی؟

یوسف سیگاری از درون پاکتش بیرون کشید و روی لبش گذاشت!

-اکثرا اتیکت دارن... با این حال...

یک دفترچه کوچک از کشوی میز بیرون کشید و به سمتش گرفت!

-اینا قیمت همه اجناسه... البته اول باید اسم ها رو یاد بگیری... گمونم یه هفته ای کار داشته باشی تا بتونی راه بیفتی!

سیگار همچنان گوشه لبش بودو روشنش نمی‌کرد! جغله کنجکاو به آن اشاره کرد .

-چرا روشن نمیکنی؟

-تو مغازه روشن نمیکنم... خوشم نمیاد مشتری بیاد به جای بوی عطر، اولین چیزی که حس کنه بوی سیگار باشه!

-خیلی به مشتریها اهمیت میدی داداش!

-خنگ خدا؛ اهمیت ندم جنس ها رو دستم میمونه ورشکست میشم!

حالا هم زر الکی نزن بیا چندتا از اینا رو یادت برم جلوی مشتری سوتی ندی!

و یکی از جعبه سایه ها را برداشت و برندش و قیمتش را برایش خواند!

جغله سواد درست و حسابی نداشت، مخصوصا آنجا که یوسف فهمید حروف ساده الفبای انگلیسی را هم بلد نیست که بخواهد مارک ها را بخواند و بداند!

همانجا دو دستی بر فرق سرش کوبید تا خودش بفهمد در چه دردسری خودش را غرق کرده است!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت53

*

یک هفته ی تمام، جدا از یاد دادن قیمت اجناس؛ در ساعت بیکاری اشان می نشست و پشت میز حروف الفبا را نشانش می‌داد!

خودش هم باورش نمیشد در سن سی و خورده ای سالگی بشیند به یک الف بچه که خیر سرش شاگردش هم می‌شد حروف انگلیسی یاد بدهد!

البته از حق نگذریم جغله هوش خوبی داشت و زود همه چیز را یاد می‌گرفت،

فقط بدشانسی آورده بود چرا که ناپدری اش اجازه ی مدرسه رفتن به او را نداده بود و خواندن و نوشتن معمولی را هم مادرش دزدکی یادش داده بود!

بیچاره را از همان پنج شش سالگی به کار گرفته بودند و از تمام خوشی های دنیا محرومش کرده بودند!

دلیل آن هم چون فرزند خونی پدرش نبود و مادرش با هزار التماس و خواهش او را نزد خودش نگه داشته بود!

با تمام این ها حتی یکبار هم به طلا حسادت نکرده بود!

شده مهر ماه که می‌شد دزدکی میرفت سر لوازم و تحریر نوی طلا و بویشان می‌کرد و لمسشان می‌کرد ولی هیچ وقت حسادت نکرده بود که چرا اینقدر فرق بین‌شان می‌گذارند... از همان بچگی انگار می دانست که سربار است و نباید لام تا کام حرفی بزند!

برای همین از این فرصتی که خدا نصیبش کرده بود نهایت استفاده را می‌برد تا شده فقط کمی همرنگ جماعت مردم عادی اطرافش شود!

دفتر مشقش را چون بچه های درسخوان روی میز یوسف گذاشت و تمام حواسش را به او داد و خدا خدا می‌کرد که درسش را خوب یاد گرفته باشد!

یوسف بعد از حساب و کتاب آن چند روز، لب تابش را بست و دفتر جغله را به سمت خودش کشید،

تمام را درست نوشته بود،

متعجب نگاهش کرد !

-من فکر میکردم چون خنگ بودی چیزی بلد نیستی؟ تو که خوب یاد میگیری؟

جغله با ذوق چهارپایه اش را به سمتش کشید و خیره به صورتش شد .

-واقعا همه رو درست نوشتم!؟

یوسف خودکار را روی دفتر گذاشت و لایش را بست و اشاره کرد تا بلند شود!

-برو اسم اینا رو بخون!

جغله تک به تک برندها را خواند با تمام جزئیات اضافه ای که یوسف یادش داده بود!

دهانش از حیرت باز مانده بود!

-بابا ایول داری!

برایش کف زد و خودش هم برخواست و لب تابش را جمع کرد!

-خب دیگه کلاس های آموزشی من تموم شد، کار با دستگاه کارتخوان هم که بلدی... بسم الله این تو و اینم مغازه!

از مغازه خارج شد ولی نگفت در مغازه دوربین گذاشته و تمام حواسش به اوست!

*

با تشکر از مادرش، نگاهی به غذای مانده در ظرف کرد .

-مامان اینو بسته بندی میکنی ببرم؟

مادرش با تعجب نگاهش کرد!

-برای کی؟

-برای اون سانتال مانتالی که گفتم!

» یوسف» را با داد گفت، این بچه دست از اذیت کردنش بر نمی‌داشت!

غذا را در ظرفی ریخت و جلویش گذاشت .

-کجا میری الان؟

-میرم مغازه....

یوسف گوشی اش را درون جیبش گذاشت و برخواست!

-چی شده مغازه دوست شدی؟ قبلا یه خط در میون می رفتی؟

یوسف خندید .

-والا تو فکر اینم رو یه کیس جدید برنامه ریزی کنم، منتظرم تو مغازه ظهور کنه!

-الله اکبر! بچه، مثل آدم جواب بده چرا هی چرت و پرت تحویل آدم میدی؟

یوسف ظرف غذا را درون پلاستیکی گذاشت و گونه ی مادرش را بوسید .

-ما چاکر شما هم هستیم!

-من چاکر نمیخوام... آدم میخوام بچه.... آدم باش !

-اونو اگه تونستم چشم... ولی سخته خدایی...

به سمت در رفت و از همانجا گفت:

-به، بابای شیطونم نیست، نکنه سر و گوشش میجنبه که نمیبینمیش؟

بعد با لبخندی به مادرش ادامه داد:

اگه بیشتر هواشو داشتی و بهتر باهاش تا میکردی سرت هوو نمی‌آورد...

مادرش جارو دم دستش را به سمتش پرت کرد اما یوسف با شناخت از تمام جهاتی که ممکن بود مورد

اصابت قرار بگیرد پا به فرار گذاشت و با خنده در خانه را پشت سرش محکم بست.

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی(باران)

#پارت54

*

هنوز وارد پاساژ نشده با گوشی فیلم های مغازه را چک کرد .

خودش هم مانده بود با آن بچه چه کاریست چک کردنش!

وارد مغازه که شد جغله مشغول تمیز کاری و گردگیری مغازه بود!

کاری که حتی یکبار هم بدون اینکه به شاگردهای قبلی اش بگوید انجام نداده بودند!

تی را از او گرفت و به جای آن ظرف غذا را کف دستش گذاشت!

-امروز به جای غذای بیرون برات غذای مامان پزم رو آوردم، بیا بخور بفهمی غذا یعنی چی؟

جغله درب ظرف را باز کرد و لبخند روی لبش نشست .

-میبرم خونه، الان گشنه ام نیست...

یوسف گوشش را گرفت و به سمت پشتی مغازه کشید و آخش را درآورد!

-بی‌خود! من نیت کردم تو رو از این نی قلیونی در بیارم... حرف اضافه هم نباشه!

*

دو ماه از کار کردن جغله در مغازه ی یوسف می گذشت .

دوماهی که جغله بهترین روزهای زندگی اش را کنار کسی که حتی فکرش را هم نمی‌کرد سپری می‌کرد!

در این مدت یوسف دیگر خیالش از بابت مغازه راحت بود و با دلی خوش می رفت و به کارهای متفرقه اش رسید .

با دوستانش به مسافرت می رفت... دور همی می‌گرفتند و سعی کرده بود روحیه اش را بهتر کند،

فقط در این بین زیر بار همسر قلابی اش نمی‌رفت و الکی میگفت هنوز در کانادا به سر می‌برد!

جغله به تمام فوت و فن های فروشندگی تسلط پیدا کرده بود و خوب بلد شده بود چطور نظر مشتری را جلب کند!

در این مدت آب زیر پوستش رفته بود و یاد گرفته بود به خودش برسد تا هم یوسف از او راضی باشد و هم مشتری ها!

یوسف هر بار که وارد مغازه میشد جغله را مشغول به کار میدید، همیشه مغازه مرتب بود و تک تک محصولات اتیکت خورده و به قیمت روز در جای خودش قرار داشت،

دیگر از فروشش نگوید که چقدر با قبل فرق کرده بود و جغله هر جنسی را که می فروخت در دفتری ثبت می‌کرد و آخر هفته ها تحویل یوسف میداد!

یوسف دیگر به حضورش عادت کرده بود و باور داشت که جغله بیشتر از یک شاگرد حکم نعمت را دارد تا بعد از مدت ها با دلی خوش به زندگی اش سر و سامان دهد!

***

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت55

یوسف داشت حساب و کتاب ها را انجام می‌داد و جغله طبق معمول خودش را با لوازم آرایش گوشه ی مغازه سرگرم کرده بود!

دو دختر جوان وارد مغازه شدند و بخاطر تیپ دختر کش یوسف به محض وردشان به طرف او جذب شدند!

یوسف با گرمی تحویلشان گرفت و هر چه می‌خواستند برایشان آورد.

آنها هم با دو پلاستیک پر از خریدهای آنچنانی و جدیدی که وارد بازار شده بود از مغازه خارج شدند!

یوسف به محض رفتنشان نفس عمیقی کشید و گفت:

-تا باشه از این مشتری های دست به نقد... آدم جیگرش حال میاد!

جغله اما در سرش فکر دیگری در جریان بود، کنجکاو به سمت یوسف رفت و روی میزش خم شد!

-اون رژی که دختره زده بود رو ما داریم؟

یوسف کمی فکر کرد و بعد به پشت سرش برگشت !

یکی از رژها را برداشت و روی لب تابش گذاشت !

-آره، تازه اومده اتفاقا...

جغله رژ را که دید آه از نهادش بلند شد، از همان مارک های جدید خدا تومنی بود !

یوسف که قیافه اش را دید چشم نازک کرد و پرسید:

-برای کی میخوای شیطون؟ من نبودم خبرایی شده؟

جغله سرش را به معنی هیچ تکان داد !

-نه همینجوری پرسیدم فقط ...

این را گفت و به سرکارش برگشت !

یوسف متعجب اول به رژ و بعد به جغله نگاه کرد و در آخر شانه ای بالا انداخت و رژ را سرجایش گذاشت!

یک هفته ی تمام جغله از هر سوی مغازه نگاهش به سمت آن رژ کالباسی رنگ کشیده می‌شد،

ولی در تمام آن مدت حتی یکبار هم وسوسه نشد تا برش دارد!

فقط یکبار از روی کنجکاوی سرش را باز کرد، لعنتی بوی خوبی هم داشت؛

بعد دوباره سرجای خودش گذاشت و دیگر به سراغش نرفت!

از شانسش هم یکی از مدل های پر فروش بود که روز به روز از تعداد آن کم می‌شد!

یک هفته نشده از آن همه موجودی فقط دو تای دیگر مانده بود، هر بار که یکی را میفروخت با حسرت آه می‌کشید و به باقی مانده ها چشم می دوخت!

***

خسته از آن همه خط عوض کردن و شلوغی واحد، به محض وردش به خانه روی زمین ولو شد!

یادش به لباس هایش که افتاد، بلند شد باید حواسش می‌بود تا چروک و کثیف نشود مگرنه یوسف دعوایش می‌کرد!

برخواست و لباس هایش را بیرون آورد و روی چوب لباسی آویزان کرد!

با بخار کتری چروک هایش را صاف می‌کرد که متوجه چیزی در جیب پیراهنش شد!

دست درون جیب فرو برد و همین که چیزی را لمس کرد سریع او را بیرون کشید!

از دیدن همان رژ در جیبش جا خورد!

چند دقیقه فقط با تعجب به آن خیره شده بود!

هر چه فکر کرد یادش نیامد که آن را برداشته باشد،

به سمت اینه رفت، درش را باز کرد... یوسف اگر فکر کند او رژ را برداشته از مغازه بیرونش می‌کند!

سریع رژ را پایین گرفت و درش را بست و درون جیبش گذاشت!

تا صبح فردا، دل در دلش نبود و استرس داشت، همه اش خواب می دید یوسف او را از مغازه بیرون کرده و جلوی همه دزد دزد می‌کند!

صبح زودتر از همیشه از خانه بیرون زد و خودش را به مغازه رساند .

خیلی از مغازه ها بسته بودند که او مغازه را باز کرد و واردش شد و به محض وردش با سرعت به سمت جای رژ رفت و آن را سرجایش گذاشت و بعد نفس راحتی

کشید و توانست بعد از چند ساعت استرس زا، آرام بگیرد!

اما با این حال عذاب وجدان داشت!

اینکه ناخواسته رژ را باخودش برده اذیتش می‌کرد .

همان روز دو رژ باقی مانده به فروش رفت و جای خالی رژها بد توی چشم می‌خورد، اما حداقل خوبی اش این بود که دیگر چیزی نبود که بخواهد آهش را در بیاورد!

می توانست با حقوقی که یوسف به او داده بود آن را بخرد اما آن را پس انداز می‌کرد تا چیز دیگری که مد نظرش بود را بخرد!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت56

***

آخر هفته که شد و یوسف به سراغش آمد، حسابی سرگرم حساب و کتاب بود که نگاهش روی چیزی متوقف شد و همانطور که سرش پایین بود جغله را صدا کرد!

جغله به سمتش رفت و مقابلش ایستاد.

-بله داداش؟

یوسف با خودکار به همان رژی که نوشته بود اشاره کرد.

-اینو اشتباه نکردی؟

چرا یکهو توی دل جغله خالی شد؟ !

یوسف سرش را بلند کرد و نگاهش کرد!

جغله علنا دست و پایش را گم کرده بود؛

وقت اعتراف بود؟ !

نفس گرفت تا بتواند حرفش را بزند .

-راستش... یکی از رژها نمی دونم چطوری افتاده بود تو جیبم... ولی به خدا من برش نداشتم نمی دونم چطوری افتاده بود اونجا... رفتم خونه دیدم... همونجور استفاده نشده برش گردوندم !

یوسف نگاه عمیقی به او انداخت و بعد سرش را پایین انداخت و اشاره کرد که به کارش برسد،

جغله اما ترسیده بود !

-داداش به خدا راست میگم من برش نداشتم !

یوسف گوشی اش را بیرون آورد.

-می دونم برش نداشتی برو به کارت برس ...

این را گفت، اما هنوز خیال جغله راحت نبود، با دو دلی به سر کارش برگشت و خط لب ها را سرجایش مرتب کرد.

یوسف فیلم ها را چک کرد و دید چطور صبح زود به مغاره برگشته و رژ را سرجایش گذاشته !

با حرص گوشی را روی میز انداخت و به پسرک رو به رویش خیره شد.

چرا این بشر اینطور بود !

اصلا برای یوسف این چیزها مهم نبود که بخواهد حساب تک به تک چیزها را داشته باشد،اما همین یک مورد را خوب از تعدادش خبر داشت چرا که خودش آن را در جیب جغله گذاشته بود!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی (باران)

#پارت57

نه رمز داشت و نه تصویر آنچنانی در گالری اش داشت،

همه اش از باغچه بود چند عکس از سر در مغازه!

عجیب تر از همه این بود تنها شماره خودش، آن هم با نام داداش در گوشی ذخیره بود!

پیام ها هم فقط پیام تبلیغاتی بود!

تماس هایش هم فقط با خودش بوده!

یا این بچه خیلی زرنگ بود و ردی به جا نمیگذاشت، با اینکه واقعا بی کس و کار بود!

البته به گوشی تنها هم دلخوش نشد یوسف، فیلم های دوربین را چک کرد، حتی یک تماس هم نداشت!

نمی‌شود آدم اینقدر بی کس و کار باشد آخر!

همان بچه های خیابانی هم برای خودشان دوست و رفیق داشتند، اما این ...

اصلا همه یک طرف، مگر طلا فامیلش نبود!؟

یعنی او هم این بچه را آدمیزاد حساب نمی‌کرد!؟

بی آنکه چیزی به دست آورد گوشی را به جغله برگرداند، جغله بعد از نوشتن چیزهایی که فروخته بود

و قیمتش که تخفیف داده بود، دفترش را بست و گوشی را بی آنکه نگاهی به بیندازد درون جیبش گذاشت!

همینطور خیره اش بود که سر و صدای کسی در مغازه بلند شد .

-به به، یوسف خان، میبینم کار دوست شدی که کمتر میای اونور؟

یوسف سرش را برگرداند و سروش را دید .

پایه ثابت خوش گذرانی هایش بود این بشر.

یوسف به سمتش رفت و با او دست داد .

-بی‌شعور نباش دیگه! همین دو شب پیش بساط قلیون نداشتیم خونه اتون!

سروش بی توجه به حرفش به جغله اشاره کرد .

-شاگرد جدیده؟

یوسف آره ای تحویلش داد!

سروش به سمت جغله رفت و دست دور شانه اش انداخت!

-چه بیبی فیسه!

یوسف خندید اما جغله معذب شد و خودش را به آرامی کنار کشید و به بهانه ی کاری از مغازه بیرون زد!

سروش متعجب از رفتارش به رفتنش اشاره کرد!

-چش شد؟

یوسف بی‌خیال شانه ای بالا انداخت.

-خجالتیه بیخیال!

-چند سالشه؟

یوسف سیگارش را دهانش گذاشت:

-من چه میدونم، چرا به این بچه گیر میدی؟

سروش دهانش را چپکی کرد:

-من گفتم بیبی فیس ولی نمیخوره زیادی هم بچه باشه!

راستش ظرافت و هیکلش و اصلا خود قیافه اش بیشتر دخترونه اس!

دوستان تو vip پارت 80 هستیم🌼☺

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی(باران)
#پارت58

با این حرف سروش، یوسف از خنده غش کرد و "برو بابایی" تحویلش داد!
اما سروش کنجکاو تر از این حرف ها بود و محال بود به چیزی شک کند و واقعا مشکوک به نظر نرسد !
*

جغله در راه برگشت به خانه بود که متوجه چند ماشین پلیس جلوی خانه شد!

تمام تنش به یکباره لرزید!

با سرعت به سمت خانه دوید و دم در خودش را به پلیس ها رساند!

با قسم و التماس گفت که از اهالی آنجاست ولی کسی حرفش را قبول نکرد تا اینکه یکی از همسایه ها حرفش را تایید کرد!

وارد خانه که شد همان دم در فاتحه خودش را خواند!

باورش نمیشد آن سیستم بی نظیر خارجی در مقابل دزدها کم آورده باشد و تنها توانسته بود آژیر بزند و پلیس را خبر کند!

خلاصه، همان شد که نباید می‌شد!

بالاخره آن چیزی که میترسید سرش آمد!

بانو با آن همه خساست مگر از این خطا می گذشت؟

به محض اطلاع از دزدی به خانه برگشت و اولین کاری که کرد، دستور داد جغله از خانه برود و تمام وسایلش را گفت که پسر کوکب که در مسافرت همراهی اش می‌کرد، از خانه به کوچه پرت کند و او را برای هزارمین بار بخاطر خطای نکرده مجازات کردند!

کوکب دلش می سوخت، اما جرات مخالفت کردن را نداشت!

هم از بانو می ترسید و هم از پسرش!

تنها مضنون اصلی را بانو، جغله معرفی کرد و بر خلاف خواسته ی کوکب که مجبور شد اعتراف دروغ بکند فقط برای اینکه دل بانو با این کارش خنک می‌شود و داغ آن همه طلا و جواهرات و اشیاء قیمتی دزدیده شده اش کمی کمرنگ شود!

آن بیچاره هم به عنوان مضنون اصلی پرونده، راهی بازداشتگاه شد!

یکی از دلایل مسخره ی بانو هم، گوشی بود که درون جیب جغله پیدا شده بود!

جغله را دستگیر کردند!

کسی که حتی مدرک شناسایی هم نداشت!

کسی که انگار هیچ وقت روی این کره ی خاکی حتی وجود خارجی هم نداشته!

آن طفلی هم که جز خودش کسی را نداشت و برای اینکه جلوی یوسف خجالت زده نشود حتی او را هم خبر نکرد که بیاید و واسطه اش شود!

پس ماندن در آن اتاقک خفه را به هر چیزی ترجیح داد و منتظر ماند تا ببیند قرار است چه بلایی سرش بیاید!

*

یوسف بعد از سه روز مسافرتی که با دوستانش ترتیب داده بود، به تهران برگشت و بعد از نصف روز در خانه

ماندن تصمیم گرفت به مغازه سر بزند و از احوال آنجا باخبر شود.

اما وقتی وارد پاساژ شد و چشمش به درِ بسته افتاد، شاخش در آمد!

یه ساعتش نگاه کرد، عصر بود و درست در اوج فروش جغله مغازه را بسته بود؟

محال ممکن بود!

گوشی اش را روشن کرد، درست بعد از چهار روز خوشگذرانی، چرا که حوصله سر و کله زدن با یکی از طلب کارهایش را نداشت !

مردک؛ یوسف از او طلب داشت و 24 ساعته زنگ می‌زد و التماس می‌کرد که رقم را کمتر کند اما یوسف می دانست که دارد و تظاهر به نداشتن می‌کند برای همین هیچ جوره زیر بار نمی‌رفت.

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت60

به جغله که زنگ زد جوابش را نداد!

داشت مجدد شماره اش را می‌گرفت که یکی از فروشنده های مغازه ی لباس فروشی کناری اش صدایش زد!

برگشت و سلام علیک گرمی تحویلش داد، آنجا بود که فهمید مغازه چند روز است که بسته است!

این دیگر از محالات بود!

در مغازه را خودش باز کرد و وارد مغازه شد!

فبلم ها را که چک کرد، آخرین لحظه ی حضور جغله درست شب قبل از رفتنش به شمال بود!

کس و کاری هم نداشت که به سراغش برود .

دلش شور افتاد، برخواست سوئیچ ماشینش را مشت کرد و بیخیال ماندن در مغازه شد!

*

جلوی عمارت که نگه داشت، یک مشت خرت و پرت و صندوق کوچک گوشه دیوار نظرش را جلب کرد، همان موقع گوشی اش رنگ خورد و شماره جغله روی آن نقش بست!

یوسف نفس عمیقی کشید و خودش را آماده کرد به محض وصل تماس دوتا فحش آبدار نثارش کند که اینجور قالش نگذارد!

اما تماس از اداره آگاهی بود و گفتند برای یک سری توضیحات به آنجا برود!

*

یوسف فیلم ها را نشان پلیس داد و ثابت کرد که جغله در زمان دزدی در مغازه بوده و تا میخواسته به آن سر شهر برگردد کمِ کم، یک ساعت طول می‌کشیده!

جغله با خجالت سر به زیر انداخته بود و رویش نمیشد در چشمان یوسف نگاه کند!

اگر دست خودش بود تا آخر عمر اگر شده، در زندان می پوسید ولی یوسف را به دردسر نمی انداخت!

با آشنایی دایی اش در اداره، جغله را آزاد کردند و او هم چون جوجه اردکی به دنبال یوسف از آگاهی بیرون آمد!

یوسف سوار ماشینش شدو انتظار داشت که او هم سوار شود، ولی اینطور نشد!

به جایش از ماشین فاصله گرفت سر به زیر شد!

یوسف سرش را بلند کرد، پوفی کرد .

-چرا سوار نمیشی!؟

جغله دستان کوچکش را در هم قفل کرد!

-داداش ببخشید که بخاطرم اذیت شدی... من دیگه مزاحم نمیشم... شما برین به کارتون برسین، این چند روز هم خسارتش را به جاش کل حقوقمو بردارین!

این را گفت و کلید مغازه و گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و خم شد و روی صندلی کناری یوسف گذاشت!

یوسف خیره اش شد .

-الان میخوای بری کجا؟

هنوز سرش پایین بود!

-میرم خونه ی یکی از فامیل هام...

-پس یعنی کمک نمیخوای؟ آره؟

جغله سرش را به نشانه مثبت تکان داد و یوسف با حرص بی توجه به او پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت از آنجا دور شد!

***

در vip پارت 83 هستیم🌻

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی
#پارت61

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

***

یک هفته از آن ماجرا گذشته بود!

یک هفته ای که یوسف از شدت عصبانیت پلک روی هم نگذاشته بود و هر بار که در کشو را باز می‌کرد و چشمش به گوشی جغله می افتاد با حرص در کشو را محکم می بست،

زورش گرفته بود که او را آدم حساب نکرده بود!

مگر کم هوایش را داشت؟ !

از طرفی جای خالی اش هم در مغازه بد خودش را نشان می‌داد!

شنبه بود و بعد از آن جمعه ی مزخرف تر از روزهای قبلش، خواست در مغازه را باز کند که مغازه ی کناری اش، شاهین، با یک بسته کادو پیچ شده جلویش ظاهر شد!

-اول صبحی کی برات کادو فرستاده؟

شاهین تک خنده ای کرد و جعبه کادو پیچ شده مستطیلی را کف دستش گذاشت!

-اینو دیشب که مغازه رو بستی شاگردت آورد و خواست تا بهت بدم!

ابرویش بالاپرید!

-شاگردم؟ کدوم شاگردم؟

-همون آخری که ریزه میزه بود و حسابی فرز بود...

یوسف با شاخ های در آمده تشکری تحویلش داد و در را گشود و وارد مغازه شد.

خواست به آن کادو بی توجه باشد!

آنقدر که تا ظهر سرش را با مشتری ها گرم کرد و اما سرش که خلوت شد کنجکاوی رهایش نکرد!

به سمت کشو کشیده شد، درش را باز کرد و کادو را بیرون کشید، کاغذ دورش را باز کرد و از دیدن عطر مورد علاقه اش دهانش از حیرت باز ماند!

یادش آمد یکبار جغله در مورد عطری که میزد پرسیده بود اما خب قیمتش زیاد بود!

حساب که کرد حتی بیشتر از حقوق آن مدتی که پیشش مشغول به کار بود را برایش پرداخته!

دستش را مشت کرد! چرا با او این کار را می‌کرد!؟

پارت86هستیمvip

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت62

***

تا کمر در سطل خم شده بود، بلاخره دستش به بطری رسید، برش داشت و درون گونی انداخت، هوا سوز داشت و آب بینی اش راه افتاده بود، شالگردنش را دور گردنش پیچید اینقدر که لب و دماغ خشک شده اش را هم بپوشاند!

دو تا گونی را از روی زمین بلند کرد و روی کولش گذاشت!

کت کهنه اش را محکم به خودش فشرد تا کمی بیشتر گرمش کند و همانطور که در دست آزادش ها می‌کرد از خیابان گذشت .

باید کارتن ها و قوطی ها را تا ساعت دوازه شب به کاظم می‌رساند مگرنه می رفت و او باید تمام اینها را تا فردا شبش با خودش حمل می‌کرد!

به پاتوق همیشگی کاظم که رسید خوشحال از اینکه نرفته، سرعتش را بیشتر کرد و خودش را به او رساند، کاظم برعکس خیلی‌های دیگر در زندگی اش مهربان بود، از عمد خودش را بیشتر معطل کرده بود تا جغله خودش را به او برساند .

همیشه خدا پولی را بیشتر از حقش کف دستش می‌گذاشت،

چرا که می دانست کس و کاری ندارد و دلش به حالش می‌سوخت!

جغله با تشکر زیاد از کاظم اسکناس های درون جیبش را محکم فشرد و به محض دیدن یک دکه ی باز، خودش را به یک شیر داغ و کیک مهمان کرد .

همان گوشه جدول نشست و مشغول خوردن شد و به این فکر کرد امشب را کجا به صبح برساند!

شب قبلش در پارکی که بود، با آب پاش اورا از پارک بیرون کردند!

تنش هم حسابی میخارید و حمام واجب شده بود، باید فردا یک سری به حمام عمومی میزد البته اگر راهش می دادند!

شش ماه گذشته بود و در این مدت او تبدیل شده بود به یک بی‌خانمان درجه یک؛ که باید آنقدر کار می‌کرد و کار می‌کرد که آخرین اقساط بدهی اش را به بانو برای آن جهیزیه کذایی بدهد!

نمی خواست تن عزیزترینش را در گور بلرزاند برای همین جان می‌کند و بیشترش را به حساب بانو واریز میکرد!

بدهی اش به یوسف ماه پیش تمام شده و خیالش راحت بود که دیگر دینی به گردن او ندارد!

vipپارت88 هستیم😍

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی(باران)
#پارت63

از صبح در شهر میچرخید و مواد بازیافتی را جمع می‌کرد؛ کارتن، شیشه، قوطی و... از بس در همه جا به دنبالش می گشت، وقتی یک نفر یک قوطی رانی در دست می دید آنقدر منتظر می ماند تا آن‌را بخورد و ببیند او را کجا می اندازد!

تمام دلخوشی و سرگرمی اش همین شده بود که با همین ها هم زندگی اش را می گذراند!

رفتن از آن عمارت آنقدر ها هم وحشتناک نبود، انگار که آزاد تر شده باشد اما همین که جای خواب نداشت اذیتش می‌کرد!

****

یوسف دستی به پیشانی اش کشید و چشمانش را بست!

ماشینش خراب شده بود و مجبور شده بود با ماشین رفیقش به خانه برگردد .

سر چهار راه سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت تا کمی اعصابش آرام شود .

مادرش لحظه ای آرامش نمی‌گذاشت و با ردیف کردن تمام دختران فامیل و آشنا میخواست تا او ازدواج کند!

چیزی که یوسف بعد از طلا ذره ای هم به آن فکر نمی‌کرد!

همان یکی برای هفتاد پشتش کافی بود.

تفه ای به شیشه خورد!

سرش را بلند کرد، چند بسته دستمال کاغذی به شیشه چسبیده بود، همیشه خدا دلش به حال فروشنده های سر چهار راه میسوخت!

اسکناسی از جیبش بیرون از آورد و شیشه را پایین کشید،

اما پایین دادن شیشه همانا و دیدن یک قیافه آشنا آن هم با آن وضع همانا!

چشمانش از تعجب گرد شده بود، پسرک بی توجه به او اسکناس را برداشت و دو بسته دستمال کاغذی در دستش گذاشت!

تا قدم برداشت تا به سراغ ماشین بعدی برود یوسف چون جن زده ها از ماشین پیاده شد و بی توجه به چراغ سبز و بوق هایی که زده میشد خودش را پسرک رساند و قبل از اینکه بخواهد عرض خیابان را طی کند و منتظر چراغ قرمز بعدی باشد پیراهنش را از پشت گرفت و متوقفش کرد!

-چته؟

پسرک برگشت تا پاچه بگیرد اما تازه قیافه ی یوسف را دید!

چند ثانیه را در شوک ماند ولی کم کم لب هایش به لبخند گشوده شد و با ذوق گفت:

-داداش...

یوسف فقط همین را فهمید که دست بلند کرد و چنان سیلی محکمی به صورتش زد که جغله را روی زمین پرت کرد!

صورتش می سوخت اما اینکه یوسف به او سیلی زده بدتر می سوزاندتش!

-چیکار کردم؟ به خدا من هیچ کار اشتباهی نکردم! به خاک مادرم راست میگم...

یوسف خم شد و دستش را گرفت و دنبال خودش به سمت ماشین کشید و او را به زور بی توجه به متلک های اطرافش درون ماشین انداخت بعد سوار شد و با سرعت راند!

vipامشب پارت90هستیم😍

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی
#پارت64

در این چند ماه پدرش در آمده بود از بس خیابان ها را به دنبالش متر کرده بود!

چند روز بعد که به سراغش جلوی عمارت رفته بود و کوکب را دیده بود، تازه فهمیده بود چه بلایی به سرش آمده و کس و کاری ندارد!

امان از آن عذاب وجدان لعنتی که تمام آن مدت خفه اش کرده بود و روانش را به هم ریخته بود!

اگر او را نمی‌زد خودش پس می افتاد!

چند ماه تمام، تمام دغدغه اش این بود چرا گذاشت که برود؟

مگر به او نمی گفت داداش؟

داداش ها مگر هوای همدیگر را ندارند؟

شیشه را پایین کشیده بود تا بتواند نفس بکشد!

جغله از ترس به سکسکه افتاد بود!

این خوی ترسناک یوسف را یکبار دیگر شب عروسی اش هم دیده بود ...

یوسف به سقف ماشین مشتی زد و بعد با عصبانیت تمام به سمت جغله برگشت!

-که فامیل داری؟

بی آنکه منتظر جوابش باشد سرش را تکان داد .

-می دونی که من از آدم های دروغگو چقدر بدم میاد مگه نه؟

جغله فقط دست گذاشت روی دهانش تا شدت صدای سکسکه اش کم شود .

یوسف در تمام مسیر تا خانه را فقط با خودش حرف می‌زد؛ جلوی خانه اش نگه داشت .

دو ماه بود از خانه ی پدری اش بیرون زده بود و رفته بود به خانه مثلا مشترکی که قرار بود با طلا در آنجا زندگی کند، برگشته بود تا از دست نق زدن ها راحت باشد!

***

جغله با ترس وارد خانه شد .

یوسف با همان اعصاب داغون در را پشت سرش به هم کوبید؛ بعد هم با جدیت تمام مقابلش ایستاد!

دلش می‌خواست بزند تا له بشود،

دستش را بلند کرد تا سیلی بزند، جغله سریع صورتش را با دستانش پوشاند و چشمانش را بست!

اما به جای ضربه به ناگاه یوسف او را محکم در آغوشش فشرد!

خودش را که از او جدا کرد، جغله با تعجب و سکسکه ای که دیگر بند آمده بود به او خیره شد!

یوسف اشک در چشمانش حلقه زده بود؛

باورش نمیشد!

-توی خر نمی دونی من داداش ندارم؟ نمی دونی وقتی برای اولین بار بهم گفتی داداش فکرکردم خدا بهم لطف کرده و یه برادر کوچیک تر نصیبم کرده؟آخه بی معرفت این رسمش بود اینجوری بذاری بری؟ می دونی چقدر دنبالت گشتم؟

vipپارت93هستیم🌼😍

جغله نقش زن یوسف رو بازی میکنه😶😶

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی
#پارت65

بیچاره آن جغله بود که از رفتار ضد و نقیض یوسف ماتش برده بود!

*

از حمام که بیرون آمد جلوی آینه خودش را نگاه کرد، پوستش در آن چند ماه سوخته و پوسته پوسته شده بود و کف دستانش هم که وضع بدتری داشت!

نگاهش به پیراهن یوسف در تنش افتاد برایش حسابی بزرگ بود!

خم شد و پاچه ی شلوارش را چندتا زد تا حداقل اندازه اش شود و با آستین لباسش هم همین کار را کرد .

خواست از اتاق خارج شود اما نگاهش به پیراهن افتاد و چیزي که به کل فراموشش کرده بود.!

تا دستگیره اتاق پایین آمد، با سرعت به سمت حمام پناه برد و خودش را درآن حبس کرد!

چیز به آن مهمی را از خاطرش برده بود؛

داشت دیوانه می‌شد؟!

یوسف تقه ای به در زد .

-تموم نیستی؟ بیا غذا رسیده یخ میکنه...

-آخرشم الان میام...

-پنج دقیقه دیگه بیرونی ها...

جغله چشمی تحویلش داد و نگاهش را به بانداژ درون سبد دوخت... سریع پیراهنش را بیرون آورد و دست به کار شد!

**

یوسف پای سفره نشسته بود و بعد از مدت ها می خواست یک دل سیر غذا بخورد!

آخر کی فکرش را میکرد که بک پسر بچه آنچنان عذاب وجدان دیوانه کننده ای را نصیبش کند؟

دیگر بحث کابوس هایی که دیده بود بماند!

برای بار دیگر صدایش کرد .

-بیا دیگه بعد برو خودتو بساب... گشنمه بخدا!

جغله حوله به سر از اتاقش خارج شد، پیراهن مدادی اش را پوشیده بود؛

انگار که لباس های یک غول را به تنش کرده باشند!

تا او را دید قهقهه اش به هوا رفت!

-قیافه اشو؟! تو لباس پوشیدی یا لباس تو رو پوشیده؟

جغله آستین لباسش را برای بار دهم بالا زد و سر سفره نشست .

عطر کباب بد جور قلقلکش می‌داد .

یوسف یک پرس چلو کباب جلویش گذاشت و تهدیدش کرد که تا ته باید بخورد،

از بس گرسنه بود همه را خورد .

یوسف پای سفره لم داده بود و نوشابه اش را سر می‌کشید .

-از فردا میای سرکار دیگه؟

کانال تلگرام رمانچی

جغله مانده بود چه جوابی بدهد که گوشی یوسف زنگ خورد .

@romanchii

مادرش بود!

باز باز و باز همان بحث های تکراری!

در آخر هم خسته از کل کلهای زیاد گوشی را گوشه ای پرت کرد و فحشی نثار خودش کرد!

بعد انگار چیزی به خاطرش آمده باشد به سمتش چرخید!

-یه کاری بخوام میکنی؟

جغله همانطور که سفره را جمع می‌کرد نگاهش کرد!

-چی؟

یوسف دستی به ته ریشش کشید .

-این تن بمیره میشه دوباره اون دختره رو خبر کنی؟

جغله وا رفت! باز هم او را میخواست،

نکند تمام ابن محبت ها بخاطر او بود؛

بادش خالی شد!

-باور کن مامانم بیچاره ام کرده از بس میگه زن زن زن... نمی دونه من حالم از هر چی...

وسط حرف زدنش به یکباره زنگ خانه به صدا درآمد!

یوسف بر خرمگس معرکه لعنتی فرستاد و برخاست.

سروش بود؛ خیر سرش آمده بود احوالی بگیرد از رفیق شفیق زن قال گذاشته اش

، اما جغله را که دید شاخش در آمد!

-خدایی پیداش کردی؟ بابا تو دیگه کی هستی؟

این را گفت و بی توجه به یوسف به سمت جغله کشیده شد، دستش را برایش دراز کرد!

-فسقلی مشتاق دیدار!

جغله سلامی زیر لب تحویلش داد و برخاست و سفره و ظرف غذاها را به آشپزخانه برد!

سروش همانطور دستش در هوا مانده بود!

به سمت یوسف برگشت.

-این احیانا همینجوریه یا اینکه مدلش با منه فقط؟ نکنه مشکلی چیزی دارم خودم خبر ندارم؟

یوسف پوفی کرد و روی مبل وا رفت!

-چه مرگته تو؟ پیداش کردي دیگه به قول خودت دیگه خوابات کوفتت نمیشه! دیگه دردت چیه؟

یوسف نفسش را با حرص فرو داد!

-دردم مامانمه... روانیم کرده از بس میگه زن زن زن ...

انگار آیه نازل شده من زن نگیرم دنیا کن فیکون میشه!

این را گفت و مشت محکمی به دسته ی مبل زد.

vipرمان30پارت جلوتریم

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی
#پارت66

سروش روی مبل کناری اش نشست.
-خیلی اذیتت میکنه یه دختره رو پیدا کن، جای دوست دخترت جا بزن... حداقل تا یه مدت آزادی !
یوسف پوزخندی روی لبش نشست .
-دلت خوشه ها!

من حالم از هر چی دختر جماعته به هم میخوره! اصلا اسم دختر میاد کهیر میزنم، میفهمی اینو!

سروش «ای بابا» ای گفت و چون خودش روی مبل وا رفت!

غرق در فکر بود که به ناگاه نگاهش به روی جغله قفل شد!

کوتاه و ریزه میزه بود!

ظرافت های دخترانه هم داشت!

می ماند صورتش و سر و شکلش که با آرایش حل میشد!

با پا ضربه ای به زانوی یوسف زد و دادش را درآورد!

-نمیبنی اعصاب ندارم؟ بابام هم از اونور بر علیه ام شورش کرده اگه حرف مامان رو گوش ندم مغازه رو ازم پس میگیره... نمی دونم زن و شوهری چشون شده؟ !

سروش هنوز نگاهش خیره به جغله بود!

-میگما نظرت در مورد این چیه؟

یوسف گیج نگاهش کرد!

-در مورد کی؟ چی؟

سروش با تکان انگشت به جغله که در آشپزخانه بود اشاره کرد!

-خب؟

سروش خم شد و تو سری تحویل یوسف داد!

-خنگه، میگم این قیافه اش به دخترا میخوره ها... میخوای روش کار کنی؟ امتحانش ضرر نداره!

یوسف اول خیره نگاهش کرد و بعد از خنده روی مبل ریسه رفت!

-احمق بی‌شعور چه مرگته... جدی گفتم! یوسف "برو بابایی" تحویلش داد و بعد جغله را صدا کرد تا به سراغش برود؛

جغله جارو را گوشه آشپزخانه گذاشت و به سمتش رفت!

-بله داداش!؟

یوسف دستش را به نشانه خاک برسر نشانش داد!

-میفهمی نفهم؛ بهم میگه داداش! اصلا سر و شکل و قیافه اش هم بماند!

سروش اما دست بردار نبود!

از روی مبل بلند شد و پشت سر جغله ایستاد!

-نفهم که هفت جد و آبادته... بعد هم داداش گفتن که یه چیز عادیه... اول داداش، بعد چیزای دیگه میشن... کافیه تمرین کنه به جاش بگه یوسفم، عشقم زندگیم...

یوسف که هر لحن پر کرشمه ی سروش چندش میشد بالشتک را به سمتش پرت کرد و خفه شویی تحویلش داد!

سروش خندید اما از رو نرفت! صدایش را کاملا صاف کرد و در یک حرکت صورت جغله را در دست گرفت!

-ببین هم صافه هم نرمه... نمی دونم به بلوغ نرسیده با کلا مشکل‌ی چیزی داره....ابروهاش و اصلاح صورتش هم با خودم، می دونی که دوره کاملش رو تو ترکیه دیدم، خیر سرم آرایشگرم...

بقیه اش هم با آرایش حل میشه... چند دست لباس شیک هم براش بگیر میشه خود جنس... گنجشک رنگ کن جای طوطی سابق جا بزن!

جغله که تمام مدت معذب بود سریع و در یک حرکت به زور از سروش فاصله‌گرفت، کم و زیاد متوجه بحثشان بود و فقط خدا خدا می‌کرد یوسف باز هم قبول نکند!

اما سکوت یوسف و نگاه خیره اش به جغله چیز دیگری را می گفت!

اگه قبول می‌کرد، جغله نمی توانست به یوسف نه بگوید، حداقل برای زندان نرفتنش مدیونش بود و در دل خدا خدا می‌کرد یا یوسف بیخیال شود و یا مادرش!

vipپارت 96 هستیم☺

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرا_فاطمی

#پارت67

پیشنهاد بدی نبود!

کاش همه چیز به همین راحتی حل بشود!

سروش که رفت، یوسف هم بهانه ای تراشید به تراس رفت تا سیگار بکشد!

حرف های سروش ذهنش را مشغول کرده بود و از طرفی دلش نمی‌خواست جغله را هنوز نیامده مجبور به کاری کند!

پس سعی کرد بیخیال باشد و ببیند کارش با پدر و مادر بهانه گیرش به کجا کشیده می‌شود!

*

سه هفته از حضور جغله در خانه یوسف می گذشت .

سه هفته‌ای که او به اصرار خودش در سالن و روی کاناپه میخوابید و یوسف در اتاقش .

صبح ها او را به مغازه می رساند و خودش به سراغ بدبختی های دیگرش می رفت!

با یکی از دوستانش به فکر این بود که اگر بشود با هم شریک شوند و یک مغازه بردارند، اما از شراکت موفقشان مطمئن نبود!

گوشی اش که زنگ خورد جغله بود،

خواست که سریع خودش را به مغازه برساند!

*

وقتی آمد دیگر دیر شده بود!

چرا که پدرش از او شکایت کرده بود و مغازه اش را پلمپ کرده بودند...!

دود از کله اش بلند شده بود؛ نه تنها او بلکه تما آنهایی که یوسف را می‌شناختند انگشت به دهان مانده بودند!

یوسف شاکی از کار پدرش به سراغش رفت اما حتی در خانه را به رویش باز نکرد !

کارد میزدی خونش بیرون نمی آمد!

هر چه چقدر زنگ زد و به در کوبید فایده نداشت .

سرو صدایش را هم نمی توانست بالا ببرد چرا که آبروی خودش و پدر و مادرش در میان بود، رو به هر که زد تا واسطه شود هم فایده ای نداشت که نداشت!

از آن طرف هم پدر و مادرش هم تهدیدش کردند که تا به حرفشان گوش ندهد از خانه بیرون نمی آیند!

این دیگر نور علی نور بود!

سلامتی مادرش به قرص هایی بند بود که اگر نمی خورد حالش بد می‌شد!

علنا او را در منگنه گذاشتند، باز مغازه را می‌توانست کاری بکند اما این شورشی که به راه انداخته بودند را چه می‌کرد ! اصلا مغازه فدای سرشان... سلامتی اشان چه می‌شد!

***

دقیقا سه روز می‌شد که به گفته ی همسایه ها کسی از خانه اشان خارج نشده بود و عجز و التماس های یوسف هم فایده ای نداشت که نداشت!

عصبی گوشه ای می نشست و موهایش را چنگ می‌کرد، مانده بود دقیقا چه غلطی باید بکند!

جغله اما در این سه روز پا به پای یوسف غصه خورده بود و دلش برایش می سوخت!

در تمام آن سه روز فکر می‌کرد، مستاصل و درمانده بود که حرفش را بزند یا بیخیال شود!

روز چهارم دیگر وقتی آقای پناهی همسایه روبه رویی پدرش زنگ زد و گفت حال مادرش بد شده و اورژانس آمده یا خدایی گفت و با همان سر و وضع آشفته خودش را بیمارستان رساند؛ اما آنجا هم پدرش نگذاشت به دیدن مادرش برود!

مگر نه خط قرمزش مادرش بود، داشت دیوانه می‌شد و مانده بود چه گلی به سرش بزند!

در حیاط بیمارستان گوشه ای کز کرده بود و زانوی غم بغل گرفته بود که گوشی اش زنگ خورد!

"جغله بود" !

vipپارت100 رو رد کردیم😉😍😍

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند
#زهرا_فاطمی
#پارت68

بی حوصله تماسش را رد کرد، اما باز هم زنگ زد!

پوفی کرد و همانطور که روبه رویش پیرزن و پیرمردی که کنار هم نشسته بودند، به آنها خیره بود جوابش را داد .

-چی شده؟

جغله نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط باشد؛ باید هر طور می‌شد کمکش می‌کرد!

-داداش من اون کارو میکنم...

یوسف ابرو در هم گره کرد! گیج و منگ بود!

-کار؟ چه کاری؟ باور کن من حوصله ی...

بعد انگار فهمیده باشد چه می‌گوید از روی زمین برخواست و پشتش را تکاند!

-منظورت حرف سروشه؟

-من داداش دو قلوی ترانه ام... میتونم خودمو جای اون جا بزنم...

یوسف علنا فکش به زمین چسبید!

-بعد از این همه وقت الان داری بهم اینو میگی؟

-سروش راست می‌گفت، من مشکل هورمونی دارم... از بچگی این مشکل رو داشتم برای همین بیشتر ظرافت دخترونه دارم تا پسرونه...

ماتش برده بود بیچاره!

-ببینم... نکنه... نکنه ترنسی؟

جغله نفس گرفت!

-نه نیستم... فقط یه کم مریضم و چون داروهاش گرون بود نتونستم خودمو درمان کنم... ولی الان میتونم کمکت کنم...

یوسف نفس گرفت... چند قدم را رفت و برگشت و فکر کرد!

به بیمارستان خیره شد و بعد همانجا تصمیمش را گرفت!

-ببین فسقلی، کار سختیه... بعد نگی نمیتونم و بزنی زیرش... اگه که نه همین الان بگو، مگرنه پدرو مادرم بفهمن من جای اون دختره داداشش رو جا زدم تا عمر دارم عاق والدین میشم... در جریانی که؟

جغله گوشی را در دستش مشت کرد و "باشه ای" تحویلش داد!

***

از آنجا به بعد دیگر پای سروش در میان بود، چرا که نقشه از خودش ظهور کرده بود!

خودش به بازار رفت و چند دست لباس برای جغله انتخاب کرد،

خودش در آرایشگاه مردانه اش را بست و همانجا صورت و ابرویش را اصلاح کرد و با هزار بار تاکید التماس کرد بیخیال داداش گفتن هایش بشود و همان عشقم را جایگزینش کند!

نصف روز فقط طول کشید تا راه رفتن با کفش های قاب دار را یادش بدهد!

از تعدد دوست دخترهای رنگارنگی که داشت، همه چیزهای دخترانه را از بر بود!

17.08.21 23:31]

Forwarded from]عشقم باش.. عشق پرسه میزند (نظری)[

#عشق_پرسه_میزند

#زهرا_فاطمی

#پارت69

کارش که تمام شد، کلاه گیس موی بلند خرمایی رنگ را روی سرش گذاشت!

نمی خواست تیپ جلفی برایش بزند که آنها فکر کنند یک دختر خیابانی را برداشته و الکی با خودش همراه کرده!

لباس هایش را به دستش داد تا بپوشد،

اما جغله رفت و درون دستشویی آنها را عوض کرد!

سروش نفس عمیقی کشید و سری از تاسف برایش تکان داد!

وقتی از دستشویی بیرون آمد برایش کف زد و و دو طرف شانه اش را گرفت و جلوی آینه نگه داشت .

بعد پشت سرش ایستاد و موهای کلاه گیس خرمایی رنگش را بافت و یک طرف شانه اش انداخت!

شال آبی را برداشت روی سرش انداخت و موهای جلویش را که چتری زده بود مرتب کرد!

رژش را کامل کرد و با افتخار از این شاهکاری که ساخته بود برای خودش سوتی کشید.!

یک دختر مو بلند ریزه میزه با صورتی معصوم و تیپی دخترانه... یک مانتو آبی مشکی که به سادگی اش بیاید به تنش بود، کیف بندی روی شانه اش را یک وری انداخت .

شلوار لی و یک کفش اسپرت دخترانه!

فکر که کرد بعد از آن همه آموزش، کفش اسپرت بیشتر به این دختری که ساخته بود می آمد تا آن کفش مجلسی قاب بلند!

حالا اختلاف قدش با یوسف بیش‌تر خودش را نشان می‌داد، ولی خوب مگر مرض داشت اینقدر قدش دراز شود؛

اصلا اینطور بهتر بود، بغلی تر نشانش می داد!

***

از ماشین که پیاده شد برای بار صدم تاکید کرد بگوید «عشقم» و جغله برای بار صد و یکم گفته بود چشم!

وارد محوطه ی بیمارستان که شدند یوسف را دیدند که روی نیمکتی نشسته و با افسوس به پنجره یکی از اتاق ها نگاه می‌کند!

سروش که شیطنتش گل کرده بود از جغله خواست همانجا بماند و خودش به سراغ یوسف رفت و دست دور شانه اش انداخت!

یوسف سرش را بلند کرد و همین که کسی را با سروش ندید نفس عمیقی کشید!

-گند زدی؟ یا نیومد؟

-اینقدر خوردنی شده بود که تو راه یکی تورش زد !

گمشویی تحویلش داد.

-نمی بینی اعصاب ندارم! الان وقت شوخیه؟ مامان به خاطر من اون قرص ها رو نخورده! اگه بلایی سرش بیاد خدا شاهده یه بلایی سر خودم میارم...

سروش سرش را بلند کرد و با اشاره دست به جغله فهماند که به سمتش برود!

جغله با لبخند و البته استرسی نهفته به سمتش گام برداشت و درست مقابل یوسف ایستاد .

سلام آرامی تحویلش داد!

یوسف سرش را بلند کرد، برای یک لحظه ماتش برده بود اما سریع به خودش آمد!

-بله امرتون؟

جغله خنده اش گرفت.!

-داداش منم!

یوسف همان روی صندلی یا "ابولفضلی" گفت و وا رفت!

اما سروش برخواست و پس کله ای آرامی به شوخی نثار جغله کرد!

-صد و یک‌بار بهت نگفتم داداش نه و عشقم؟

یوسف اما هنوز در بهت بود! اصلا آن ریزه میزه ی ابرو کلفت کجا و این دخترک به قول سروش خوردنی کجا؟ صدسال سیاه اگر خودش را معرفی نمی‌کرد نمیفهمید که خودش است!

ده بار سرتاپایش را رصد کرد!

-گمونم دختر بود میخوردیش نه؟

لگدی نثار سروش کرد و برخواست!

-جای تشکر، داری جفتک می ندازی؟ من خر یه روز کامل مغازه رو بستم به خاطر توی نره خر! بفهم نفهم!

😁😊

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرا_فاطمی

)باران(

#پارت70

یوسف همینطور که تمام چشمش به روی او بود چرخی دورش زد و بعد به سمت سروش برگشت .

-خدایی، این تن بمیره... مرگ من... خودشه یا داری مسخره بازی در میاری؟

-نه یکی رو از تو خیابون برداشتم گفتم خیلی وضعیت مناسب و مفریحه یه کم تفریح کنیم!

خره! خودشه! کی به غیر این بچه بهت میگه داداش! عمه ی منم بود بهت میگفت عشقم که خرت کنه، میفهمی خودشه یا بزنم فرق سرت عقلت بیاد سر جاش!

یوسف سرش را خاراند و مجدد نگاهش را به دخترک روبه رویش داد!

-چی صدات بزنم؟

جغله شالش را که هنوز ناشی بود برای سر کردن کمی جلو کشید.

-ترانه...

هنوز مردد بود، جغله آرام تر بود و اما یوسف استرس لحظه ای رهایش نمی‌کرد؛

اگر گندش در می آمد وای به حالش بود!

***

برای پدرش پیام فرستاد و گفت دلش گیر همان دختری ایست که شب عروسی به جای عروس خودش را جا زد برای همین نمی خواسته ازدواج کند!

پدرش سریع تماس گرفت و خواست در ساعت ملاقات به همراه همان دختر بروند به اتاق مادرش!

مثل اسفند روی آتیش بالا و پایین می پرید!

هیچ وقت تا حالا چنین دروغ شاخداری را تحویل پدر و مادرش نداده بود و هنوز کاری نکرده احساس گناه می‌کرد!

اما جغله آرام بود!

انگار خوب در نقشش فرو رفته بود و منتظر بود ببیند سرنوشت چه چیزی را برایش رقم می‌زند و فقط دعا می‌کرد نقشه اشان لو نرود!

ساعت ملاقات که شد دسته گل بزرگی گرفت و به همراه جغله وارد ساختمان بیمارستان شد .

پشت در اتاق هزار صلوات نذر کرد و قسم خورد به یک بدبخت بیچاره کمک می‌کند!

با همان حالش هم به جغله التماس کرد خوب بازی کند تا همه چیز ختم به خیر شود!

تقه ای به در زد و وارد اتاق شد .

پدر و مادرش تنها نبودند ودو نفر دیگر نیز در اتاق حضور داشتند!

یوسف چون مادرش را با آن حال روی تخت دید طاقت نیاورد دسته گل را به دست جغله داد و به سمت مادرش قدم برداشت و خودش را در آغوش او انداخت .

دلش حتی برای نق زدن هایش لک زده بود!

مادرش آرام کمرش را نوازش کرد تا آرام بگیرد، دلش برای تک پسرش له له می زد ولی به زور در تمام آن مدت جلوی خودش را گرفته بود!

با دست آزادش اشک زیر چشمان یوسف را پاک کرد و خواست تا آرام بگیرد!

بعد نگاهش به دختری افتاد که ایستاده در اتاق دسته گلی در دستش گرفته،

قیافه دخترک برایش آشنا می‌زد!

یوسف را به آرامی کنار زد:

-این همون دختره اس؟ !

یوسف دماغش را بالا کشید و سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد!

مادر یوسف، نرگس خانم دستش را به سمتش به نشانه آغوش گشود!

-بیا دخترم...

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرا_فاطمی

#پارت71

جغله نفس عمیقی کشید و با لبخندی که روی لبش نشاند به سمتش رفت و سلامی تحویلش داد و بعد دسته گل را روی پایش گذاشت و او را در آغوش کشید!

یوسف می دانست اگر مادرش بفهمد پسری را اینگونه در آغوش گرفته همان جا خرخره اش را می‌جود!

آب دهانش را به زور قورت داد تا تسلطش را از دست ندهد .

مادرش گونه دخترک را که بوسید، یوسف هم فاتحه خودش را خواند!

-همین دخترو می‌خوای دیگه؟ بعد نزنی زیرش؟

به سمت پدرش چرخید که کنار آن دو نفر مرد غریبه نشسته بود .

-آره همینو می‌خوام!

پدرش انگشتش را به نشانه ی تهدید به سمتش نشانه گرفت!

-برای بار دوم میگم، اگه بزنی زیرش همین جا عاقت میکنم!

یوسف خنده ای مصنوعی تحویلش داد .

-ای بابا، پدر من دختر به این دسته گلی چرا بزنم زیرش؟

پدرش نگاهی به جغله انداخت .

-دخترم تو هم یوسف رو میخوای دیگه؟

بابا هم نداری درسته؟

جغله برای هر دو سؤالش سرش را به نشانه مثبت تکان داد!

-خب دیگه حرفی نمی مونه حاج آقا صیغه رو بخون، مهریه‌ام بذار پونصد تا سکه!

یوسف رنگ از رخش پرید و به سمت پدرش رفت!

-صیغه ی چی؟ مهریه ی چی؟

پدرش نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به او انداخت!

-فکر کردی با بچه طرفی؟ که برداری یه دختر رو بیاری بگی اینو میخوام! نه بچه جون ما خیلی ساله این درسی که میخونی رو پاس کردم!

-دختر از کجام بیارم آخه؟ این همون دختره اس راست میگم به جون خودم.!

-رسول آقا، یوسف راست میگه... با اینکه اون شب خیلی آرایش داشت ولی معصومیت چشماش همونه!

یوسف خوشحال از تاییده مادرش کفی برایش زد .

-بفرما! مامان هم تایید کرد!

پدرش ریشش را خاراند.

-خیلی خب اگه همونه ثابت کن که بازم نقش بازی نمیکنی!

یوسف عاجز مانده بود!

-ثابت کنم؟ چجوری ثابت کنم آخه؟!

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرا_فاطمی

#پارت72

-با یه مهریه سنگین صیغه اش کن!

یوسف دهنش قفل شد، به سمت جغله برگشت!

حال اون هم چندان تعریفی نداشت!

چه غلطی می‌کرد؟ مگر می‌شود پسری را به صیغه ی پسری درآورد!

اصلا دین به کنار! قانون اگر می‌فهمید دیگر مگر می‌توانست در این مملکت زندگی کند!

*

-ای خیر نبینی سروش، الهی بیام سر قبرت مردیکه ی نفهم خر... این چه آشی بود برای من پختی؟ من الان چه خاکی تو سرم کنم؟

در دستشویی را بست و پشت در پناه گرفت.

-چته بابا!؟ رم کردی باز؟ عوض دستت درد نکنه اس؟

-الهی دستت بره زیر تریلی هجده چرخ... خیر از زندگیت نبینی...

-اوی... گاماس گاماس! چه خبره؟ چی شده مگه؟

یوسف دست محکمی به پیشانی اش کوبید!

-چی شده؟ بدبخت شدم! بیچاره شدم! بابام مجبورم کرد صیغه اش کنم!

سروش برای یک لحظه قیچی در دستش خشک شد، به گوش‌هایش اطمینان نداشت که درست شنیده باشد!

-چیکار کنی؟

-کنی چیه بابا؟! کردم... مجبورم کرد صیغه اش کنم...

با چند ثانیه مکث پشت گوشی یکهو سروش اشتباهی همان دم اسبی که مشتری تاکید کرده بود دست به آن نزند را کوتاه کرد و از شدت خنده روی زمین ولو شد!

مشتری شاکی بود از گندی که زده بود، ولی مگر خنده ی سروش بند می‌آمد!

دو سه نفر جمع شدند تا از روی زمین جمعش کنند ولی مگر این خنده ی لعنتی بند می‌آمد!

یوسف آن طرف خط از عصبانیت سرخ شده بود و سروش ، اینطرف خط از خنده ریسه رفته بود!

آرام‌تر که شد و توانست روی صندلی

بنشیند گفت:

-مبارک باشه... به سلامتی کی قراره بیام عروسی؟ کی قراره شیرینی بابا شدنت رو بخوریم!

» زهرماری» که یوسف از سوی خط گفت تا مرز کر شدنش پیش رفت و عصبی از این اتفاق مزخرفی که برایش افتاده بود مانده بود دقیقا چه نوع خاکی باید به سرش بریزد !

گوشی را درون جیبش گذاشت و از دستشویی بیرون آمد و آبی به دست و رویش زد تا کمی، فقط کمی از شدت استرسش کم کند.

راهروی بیمارستان برایش چون قفس بود و خدا خدا می‌کرد همانجا زمین دهان باز کند و او را ببلعد.

نرسیده به اتاق مادرش، پدرش و جغله را دید که مادرش را روی ویلچر نشانده بودند بود و از اتاق خارج شدند!

به سمتشان پا تند کرد.

-چی شده؟

-مادرت رو مرخص کردن داریم می‌بریمش خونه.

یوسف متعجب به پدرش خیره شد!

-چته اینجوری عین بز نگام میکنی؟ باورت نمیشه برو از دکترش بپرس!

بپرسد؟ مگر جرات داشت قدم از قدم بردارد!

*

وارد خانه که شدند، یوسف خودش شام سفارش داد و به مادرش کمک کرد روی صندلی بنشیند!

تمام مدت جغله سکوت کرده بود و به دست هایش خیره شده بود!

شام در سکوت عمیقی خورده شد و بعد از آنکه، جغله به اصرار ظرف ها را می شست، نرگس، یوسف را صدا کرد و اتاقش را نشانش داد!

-اتاقمه مامان می دونم... همش دو ماهه اینجا نبودم!

مادرش خندید و سرش را نوازش کرد.

-پسرجان میگم از این به بعد اینجا زندگی کنید!

-جان؟؟

پدرش روبه رویش نشست.

-جان،مان نداریم، همین که شنیدی! تا یه مدت باهم زندگی می‌کنیم بعد اگه دیدیم مثل آدمیزاد رفتار میکنی یه فکر دیگه میکنیم...

» قوز بالای قوز همین بود دیگر«!

😊😁

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند
#زهرا_فاطمی
#پارت73

-خدایی نکنید با من این کارو! زنم که دادین؛ حالا میگین باهاش تو یه اتاق بخوابم؟ نکنه گزینه بعدی بچه اس؟

-اونو که تا عروسی نکردین جرأت نداری، مگرنه خودم از خونه پرتت میکنم بیرون! کم با اون دختره بی آبرو بازی درآوردی؟ همچین هم میگه باهاش بخوابم؟ انگار

چه پسر چشم و گوش بسته ایه! خوبه با همون دختره چه کارا که نکردی اونم بدون هیچی؟ الان ما کار رو برات راحت‌تر کردیم که اگه بهش دست میزنی حلال باشه و اونقدر خدا لعن و نفرین نکنه... اون دختره که عارش میشد صیغه بخونین، بازم به این دختره!حداقل شرم و حیا سرش میشه و همه جا آویزونت نمیشه... البته اینم بگم چون بی کس و کاره دلیل نمیشه که اذیتش کنی، صدا از اون اتاق در بیاد با چماق میام بالا سرت؛ متوجه منظورم که هستی؟

یوسف فهمید گور خودش را با دستان خودش کنده است! آن هم چه گوری؟

خدا لعنتت کند سروش را هزار بار جای صلواتی که نذر کرده بود فرستاد!

****

اینقدر از جغله شرمنده بود که رویش نمیشد سر بلند کند و نگاهش کند! فضای اتاق با آن تخت برای هر دو نفرشان سنگین بود!

یوسف سر به زیر کنار جغله روی تخت نشست .

-به خدا شرمندتم... بذار زمان بگذره، تحمل کن، خودم درستش میکنم...

جغله نگاهش کرد.

-من خودم قبول کردم... اشکال نداره من صبرم زیاده... بعد هم تو اینقدر کار برا من کردی که تا آخر عمر مدیونتم...

لامصب با این قیافه ی جدیدش انگار که ولوم صدایش هم دخترانه شده بود!

نگاهش کرد .

با این صورت نازی که داشت بی شک اگر واقعا دختر بود گمان نمی‌کرد که می توانست به این راحتی بیخیالش شود!

سرش را تکان داد تا افکار مخربش از سرش بپرد!

بعد برخواست و گوشه اتاق و جلوی کمد لباس هایش را عوض کرد.

حواسش به جغله بود که نگاهش نمی‌کند و سر به زیر است!

-حالا که قراره با هم سر کنیم راحت باش، لباس هات هم بیرون بیار... تو روی تخت بخواب ...

شلوارش را به پایش کرد و به سمت تخت رفت و بالشت و ملافه ای را برداشت و روی زمین انداخت .

-من همینجا میخوابم!

رویش رو مخالف او چرخاند و پشتش را به او کرد تا جغله نتواند مخالفتی کند!

vipپارت116 هستیم✿☺

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت74

*

نصفه شب با کمر درد از خواب برخاست، عادت به خوابیدن روی زمین نداشت، همینطور که کمرش را ماساژ میداد برخاست و اطرافش را نگاه کرد!

جغله با همان لباس ها و حتی شالی که سرش بود غرق در خواب بود!

آرام گوشه تخت نشست و به ماساژ کمرش ادامه داد.

تخت به او چشمک می زد ولی نمی توانست زیر حرفش بزند!

باز لعنتی به سروش فرستاد و به سرجایش برگشت و روی زمین دراز کشید.

*

صبح با تقه ای به در اتاق عین جن زده ها برخواست، اصلا نفهمید چطور بالشت و ملافه را برداشت و روی تخت شیرجه زد!

جغله هم بیدار بود سریع شالش را از سرش بیرون کشید و جغله را محکم در آغوشش فشرد و سرش را روی سرش گذاشت و خودش را به خواب زد.

-یوسف مادر، بیام داخل؟ !

یوسف صدایش را خواب آلود کرد و بله ای تحویلش داد!

مادرش به آرامی در را گشود و آنها را که در آغوش هم دید نفس راحتی کشید.

-یوسف جان، بابا صبح زود رفته کله پاچه گرفته، الان بیدار بشین بخورین بهتره تا سر ظهر... قوت هم داره برای ترانه جون خوبه...

» قوت دارد! چه قوتی هم دارد«

جغله در آغوش له شده ی یوسف داشت خفه میشد!

یوسف برای تکمیل نمایشی که به راه انداخته بود سرش را در گودی گردن جغله فرو کرد و با همان ظاهر خواب آلودش باشه ای دیگر تحویلش داد!

مادرش با مکث کوتاهی در را بست و یوسف از اینکه نقشه اش موفقت آمیز بود و مو لای درز بازیگری اش نرفته بود جغله را ول کرد و گوشه ی تخت، خودش را رها کرد!

قلبش دیوانه وار می تپید، قلب جغله هم همینطور!

سرش را برگرداند و با رویی خجل دست روی ته ریشش کشید!

"شرمنده اتم به قرآن"...

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت75

*

سر سفره کنار جغله نشسته بود و داشت دو لپی کله پاچه اش را می‌خورد که متوجه نگاه چپکی مادرش شد!

-جونم مامان؟

نرگس خانم با ابرو به جغله اشاره کرد!

سرش را به سمتش برگرداند... با غذا بازی می‌کرد تا خوردن؟!

-فسق...

لبش را جوید و تصیح کرد:

-ترانه چرا نمی خوری؟ دوست نداری؟

جغله از این خجالت می‌کشید که بگوید تا چه حد از کله پاچه بدش می آید!

حاضر بود تا آخر عمر گرسنگی بکشد اما حتی نگاهش به آن ظرف نیفتد .

سرش را به نشانه ی نه تکان داد .

-ممنونم میخورم!

پدرش نفس عمیقی کشید و به یوسف اشاره کرد تا بلند شود .

-بلند شم چیکار کنم؟

-تو چه شوهری هستی نمی فهمی خوشش نمیاد؟ پاشو برو تخم مرغی پنیری چیزی براش بیار...

-نه بابا فسقل تیپش به این حرفا نمی خوره که بخواد ناز کنه!

-کسی به زنش میگه فسقل!؟ یه بار دیگر مث آدم حرف نزنی همچین میزنم تا جونت بالا بیاد!

یوسف با دهان باز به پدرش خیره شد، قیافه اش به زدن می‌خوردها!

آب دهانش را به زور قورت داد و از سرجایش بلند شد .

،

تخم مرغ را درون ماهی تابه انداخت و همزمان برای سروش تایپ کرد:

» گور به گور بشی، الان مجبورم کردن براش تخم مرغ درست کنم... برو خودتو یه جا گم و گور کن فقط دستم بهت نرسه« !

بعد با قاشق، تخم مرغ را درون ماهی تابه هم زد.

پیامی از سروش برایش آمد:

» عشقم تخم مرغ چرا؟ باید یه چیز قوت دار بخوره عروس خانم، یه کم صبر می‌کردی می گفتم براتون کاچی بیارن» بعد هم کلی استیکر قلب و خجالت و غش غش خنده برایش فرستاد!

یعنی سروش علنا خونش حلال شد برای یوسف! گوشی را به جای گلویش محکم فشرد و زیر گاز را خاموش کرد!

» ای درد! ای حناق بگیری پسره ی قوزمیت... وای به حالت دستم بهت برسه! کشتمت« !

زیر لب این ها را می گفت و با دستگیره ماهی تابه را درون سینی گذاشت و به سالن برد و جلوی جغله گذاشت .

-به جون خودم دیگه اینو دوست داره... چند بار جلو چشم خودم خورده!

-صبحونه یا شام؟

به سمت پدرش برگشت:

-هان؟... والا هم صبحونه خورده هم شام!

-اگه صبحونه خورده یعنی شب هم پیش هم بودین؟

لقمه در دهان جغله پرید!

نرگس خانم سریع لیوان آبی پر کرد و به سمتش گرفت.

برای عضویت درvip به آیدی زیر مراجعه کنید

@zfatemi71

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی
#پارت76

یوسف تازه فهمید چه سوتی خفنی داده!

-نه به خاک آقا جون اونجوری که فکر می‌کنید نیست... من اصلا دستمم بهش نخورده... موضوع اصن یه چیز دیگه اس... کس و کاری نداشت تو یه خونه بودیم... ولی به قرآن من تو اتاق میخوابیدم این رو کاناپه...

-معمولا دخترا رو میگن تو روی تخت بخواب من رو کاناپه؟ یا واقعا دوسش نداری یا قضیه یه چیز دیگه اس؟ !

-نه آقا جون، یوسف جان راست میگه... در مورد کاناپه هم من خودم اصرار کردم اونجا بخوابم... از بوی تختش خوشم نمی اومد!

» جان! یوسف جان؟! فک یوسف را باید مدد برسانید تا جمع شود! آقاجان؟! از همه بدتر داشت جلوی پدر و مادرش می گفت تختش بو می‌دهد؟«!

پدرش لبخندی تحویل ترانه داد:

-چون تو میگی باور میکنم دخترم... در مورد بو هم موافقم بچه ام کلا نرمال نیست!

-بابا، زدی با خاک یکسانم کردی که؟ من کجام نرمال نیست آخه؟

پدرش قاشقی از غذا را درون دهانش گذاشت و با دست به سرتاپایی که البته الان نشسته در روی زمین بود اشاره کرد!

یوسف وا رفته به سمت مادرش چرخید!

به زور جلوی خنده اش را گرفته بود،

حرصش گرفت!

-مامان ماشالله شما هم حسابی رنگ و روتون برگشته ها! دیشب با ویلچر آوردمتون، امروز کله سحر پاشدین اومدین بیدار باش! الان هم که ماشالله لپتون گل انداخته!؟

پدرش به جای مادرش غرید:

-فضولیش به تو نیومده بچه! غذاتو بخور..

» غذا دیگر نیست! راحت است بگویند کوفت بخور و خفه خون بگیر«!

***

ترانه کنار پدرش نشسته بود و منچ بازی می‌کرد!؟ خودش هم باورش نمیشد چنین صحنه ای را با چشمانش می بیند!

دستان خیسش را با پشت شلوارش خشک کرد که همزمان مادرش حوله به دست رسید و نگاه شماتت بارش را به او داد .

-تو آدم نمیشی، نه؟

یوسف به آن دو نفر نشسته در سالن اشاره کرد!

-چه بابا باهاش جور شده؟ والا من دلم موند یه بار اینجوری با طلا خوش اخلاقی کنه؟ تمام مدت ک اینجا می اومد قیافه اش عین برج زهر مار بود!

مادرش با لبخند به ترانه نگاه کرد.

-من یه تار موی این دختر رو با صدتا امسال طلا عوض نمیکنم.... معصومیتش مثل فرشته هاس... بابات هم با من هم نظره... ماشالله یه پارچه خانمه... حجب و حیا سرش میشه، مثل اون دختره نیست که لخت و پتی بگرده و عین خیالش هم نباشه محرمی گفتن نامحرمی گفتن!

یوسف لبش را دندان گرفت تا لبخندش را مهار کنند!

واقعا خانوادگی در شناخت آدم ها لیاقت نوبل داشتند«!

-بله شما درست میگید!

بعد نگاهش را به در و دیوار دوخت تا خنده اش نگیرد.

-یوسف مادر!

به سمت مادر چرخید:

-جونم؟

-مادر کاش می رفتی لباس هاش رو می آوردی! قراره مدتی اینجا زندگی کنه نمیشه که با مانتو و شال بگرده... اذیت میشه طفلی...

اگه هم لباس کافی نداره بگو با خودم میبرمش خرید.

» همین مانده بود دیگر که برود و لختی عروسی که دختر نبود را ببیند!، الفاتحه برای یوسف نگون بخت و لعنت الله برای سروش ملعون علیه«!

-نه مادر من، مگه میشه لباس نداشته باشه؟

داره خوبشم داره! الان میرم از خونه میارم...

این را گفت و سریع لباس پوشید و از معرکه گریخت!

هنوز سوار ماشین نشده بود که شماره سروش را گرفت:

-هر گوری هستی خودتو برسون پاساژ باید بریم لباس بخریم... تا یه ساعت دیگه خونه نباشم مامان شاه و کلاه میکنه برش میداره میبرتش خرید اونوقت دیگه هم فاتحه ی تو خونده است هم من!

البته تو رو قبلش خودم چالت میکنم!

-جون چه شود! قراره لباس خواب های تور توری هم بخریم دیگه؟ بلاخره نو عروسه؟ !

»خفه شو« را یوسف با دندان های چفت شده تحویلش داد و تماس را قطع کرد.



17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت77

***

کیسه های خرید را که در ساک چپانده بود و تمام مارک هایش را کنده بود توی ماشین انداخت و ساک را دنبال خودش کشید!

مادرش در را که گشود با لبخند فاتحانه ای ساک را نشانش داد!

-بفرما می‌بینید چقدر لباس داره... تا یه سال دیگه هیچی نمیخواد خیالتون راحت!

مادرش لبخندی تحویلش داد و اشاره کرد تا وارد خانه شود و به دنبال او وارد اتاقش شد .

کنجکاو بود ببیند عروسش چه لباس هایی می پوشد!

ساک را خود یوسف برایش روی تخت گذاشت و درش را باز کرد .

چند دست مانتو و شلوار و شال بود و چند دست پیراهن بلند و شلوار!

یکی از پیراهن ها را برداشت و نشان یوسف داد .

-اینا براش بزرگ نیستن؟

یوسف تک خنده ای کرد و کنارش نشست.

-کلا گشاد پسنده... خیالتون نباشه...

مادرش ابرویی بالا انداخت... سلیقه اش با طلا زمین تا آسمان فرق می‌کرد!

طلا هر وقت می آمد او که زن بود هم از پوشش معذب میشد چه برسد به مردهای خانه!

پدرش که تا میشد در خانه نمی آمد تا چشمش به آن عروس کذایی نیفتد!

لباس ها را دانه دانه از ساک بیرون آورد و بر سر رگال زد تا در کمو آویزان کندو

اما ساک که خالی شد متعجب به یوسف نگاه کرد!

-لباس زنونه هاش کو؟

» خاک بر سر شد! به کل این مورد را یادش رفته بود«!

-هان؟ چیزه... نه که من سایزش را نمی دونستم بعد با خودم میبرمش می‌خره .

مادرش رگال درون دستش را روی تخت گذاشت!

-میگم با حجب و حیاست باور نمیکنی! برای اون دختره هم نمی دونستی؟

خود یوسف اینبار سرخ و سفیدشد! اصلا این زن ها تا منتها علیه چه چیزهایی که فکر نمی‌کنند!

-مادر تا میخوای بخری همون قبلی هاش را براش می آوردی تا استفاده کنه ...

آب دهانش را به زور قورت داد، خدا لعنت کند سروش را با آن همه ادعای دختربازی اش، عقلش به این یک قلم نرسیده بود«!

-ندیدم... نمی دونستم کجا می‌ذاره... حالا فردا میبرمش پاساژ هر چی خواست برداره...

-آره مادر، حتما ببرش واجبه، اگه هم بلد نیستی من چند تا جای خوب سراغ دارم خودم ببرمش!

-نه!

مادرش جا خورد!

-وا مادر چه اشکالی داره؟ منم جای مادرش!

-نه خودم میبرمش... بلاخره که باید بلد بشم... از الان با خودم بیاد بهتره...

مادرش رگال ها را برداشت و از روی تخت برخاست.

-باشه مادر، هر جور راحتی،بلاخره زنته، محرمشی... باورت نمیشه امروز اومدم دیدمتون چقدر خوشحال شدم... آدم محرمش باشه آرامشی هم که ازش میگیره یه چیز دیگه اس... نگم از اون دو سال هم با هر بار

آوردن اون دختره حس میکردم خدا قهرش میگیره آخه نامزدی خشک و خالی که نمیشه...

بعد همینطور که لباس ها را درون کمد می گذاشت به سمت یوسف چرخید که به سقف خیره بود!

-خودت هم موافقی مادر مگه نه؟

-بله شما درست میگید...

» به راستی هم که چه آرامشی نصیبش میشد! لحظه به لحظه ترس بود و استرس !

مادرش کارش که تمام شد ساک را در کمد گذاشت و در را بست.

-من میرم بیرون بهش میگم بیاد لباس عوض کنه...

این را گفت و از اتاق خارج شد.

یوسف به محض خروج مادرش از اتاق دست برد و دکمه هایش را باز کرد و خودش را روی تخت انداخت .

» خدا فقط آخر و عاقبتش را به خیر کند«!

جغله وارد اتاق شد و بی آنکه متوجه حضور یوسف شود پشت در اتاق نفس عمیقی کشید، قفل در را زد و به سمت کمد حرکت کرد .

در کمد را باز کرد!

یک پیراهن و شلوار از آویز برداشت...

دست برد و دکمه های مانتو را باز کرد خواست از تنش بیرون بیاورد.

-تخت من کجاش بو میده؟

جغله از ترس جیغ خفه ای کشید و به کمد چسبید!

یوسف با ابروهای تا به تا از روی تخت برخواست.

-الان يعني واقعا منو به این گندگی تو اتاق ندیدی؟

جغله آب دهانش را به زور قورت داد و «نه» ای تحویلش داد!

یوسف بیخیال پوفی کرد و باز خودش را روی تخت انداخت.

-ولی خدایی تخت من بو نمیده،نوعه به جون خودم!

این را گفت و چرخی زد و روی پهلو نشست.

جغله هنوز در همان حال بود!

-چرا عوض نکردی هنوز؟

-میشه بری بیرون؟

این را که گفت یوسف دیگر نتوانست نخندد!

-بابا بد تو نقشت فرو رفتی ها!؟

این را گفت و از روی تخت برخاست و به سمت در قدم برداشت.

-ولی ناموسا تخت من بو نمیده...

جغله لب به دندان گرفت تا نخندد!

چه گیری داده بود به آن دروغی که تحویلش داده بود!

یوسف که از اتاق خارج شد با سرعت به سمت در رفت و قفلش را زد!

اگر یوسف حرفی نمیزد معلوم نبود چه فاجعه‌ای رخ می‌داد؟!

☺☺

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت78

*

دو روز از آمدنشان در آن خانه می گذشت، دو روزی که یوسف لحظه به لحظه استرس داشت و بر عکس جغله حالش خوب بود!

از پدر و مادر یوسف و محبتی که هیچ وقت نصیبش نشده بود نهایت استفاده را می‌برد و از طرفی چون یک

عروس وظیفه شناس و دوست داشتنی، از انجام هیچ کاری دریغ نمی‌کرد!

جارو می‌کرد، ظرف ها را می‌شست و گردگیری می‌کرد و به پای درد و دل های نرگس خانم می نشست... با آقا رسول منچ و مار پله که بازی مورد علاقه اش بود را بازی می‌کرد!

انگار فقط یوسف در آن خانه دیده نمی‌شد!

روز سوم دیگر پدرش دلش به حالش سوخت و سپرد تا مغازه را برایش رفع پلمپ کنند، او هم در حالی که با دمش گردو می‌شکست راهی مغازه شد!

*

از سر کار که برگشت، جغله تنها در خانه بود، آن هم جلوی تلوزیون نشسته بود و به طور عمیقی در فیلم غرق شده بود.

کرمش گرفت تا اذیتش کند، پاورچین پاورچین به سمتش رفت و با دادی که زد دو متر آن طفلک را از روی مبل بلند کرد،

جغله دست روی قلبش گذاشت، دلش می‌خواست فحشش بدهد ولی دلش نیامد!

با اخم بلند شد و سر جایش نشست.

-اخمشو! نکن با ما از این کارا؟ بهت نمیاد!

بعد لپش را محکم کشید!

اما جغله عصبی تر از ای حرف ها بود و بدتر از همه این بود که نمی توانست بگوید چه مرگش شده!

یوسف از روی مبل برخاست:

-مامان و بابا کجا رفتن؟

-نمی دونم مامان کار داشت آقا جون بردش بیرون!

» پدر سوخته چه زود هر دو را هم صاحب شده بود«

-میگما انگار بدت نیومده از این بازی؟

جغله سر بلند کرد و نگاهش کرد.

-امروز مامان نرگس گفت برای یوسف آرایش کن دوست داره!

یوسف از خنده غش کرد و خودش را روی مبل انداخت .

-مرگ من؟ دیگه چی گفت؟ نگفت لباس خوشکل موشکل بپوش و ناز و عشوه بیا؟

بی توجه به حرف یوسف، جغله سرش را به سمت تلوزیون چرخاند!

-ولی من بلد نیستم آرایش کنم، هر بار هم که نمی تونم برم سراغ دوستت، چیکار کنم؟

یعنی بخاطر چنین چیزی ناراحت بود؟

یوسف با رویی فراغ دست دور شانه اش انداخت:

-خودم یادت میدم غصه نخور !

جغله با چشمانی گرد به سمتش برگشت:

-واقعا بلدی؟

یوسف با افتخار سرش را تکان داد.

بلند شد و به اتاق خواب اشاره کرد.

-بلند شو بریم تو اتاق خواب نشونت بدم .

جغله هنوز باورش نمیشد که بتواند، با دو دلی پشت سرش به سمت اتاق خواب حرکت کرد.

***

نرگس خانم کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد و همزمان با وردش صدای جیغی به گوشش رسید!

یا خدایی گفت به سمت اتاق خواب پا تند کرد خواست دستگیره را لمس کند!

-نکن یوسف... بسه دیگه نمی خوام...

لب به دندان گرفت واستغفرالله ی گفت و سرخ و سفید شد! همانطور پاورچین که آمده بود برگشت و از خانه دور شد تا قبل از اینکه شوهرش وارد خانه بشود بهانه ای برای خرید بتراشد!

جغله عصبی از خرابکاری یوسف روی صورتش دیگر طاقتش طاق شد و دستش را پس زد:

-نکن گفتم، وقتی بلد نیستی چرا الکی میگی؟

بعد هم دستمال مرطوب را برداشت و رژ و ریملی و خط چشمش را پاک کرد !

بیشتر شبیه یک دلقکش کرده بود تا یک دختر تو دل برو !

یوسف با خجالت خط چشم را روی میز گذاشت و با لب و لوچه ی آویزان به یک گوشه ی چشمش اشاره کرد .

-ولی اینجا رو خوب صاف رفتم!خودتم نگاه کن ببین!؟

نفس حرص داری کشید اما چیزی نگفت، یکساعت تمام زیر دستش هر خراب کاری که کرده بود تحمل کرد اما

این آخری را دوبار خط چشم را در چشمانش فرو کرده بود و داشت کورش می‌کرد !

-اصلا من آرایش نمی خوام، به مامان نرگس میگم که یوسف منو بدون آرایش پسند کرده !

-باور نمیکنه آخه، من از بچگی عاشق بوی آرایش زن ها بودم اصلا برای همین شغلم رو انتخاب کردم !

جغله با حرص نگاهش کرد !

یوسف خنده اش گرفت:

-باور کن منحرف نیستم فقط خوشم میاد دست خودمم نیست بعد یه جای دیگه هم خیلی دوست دارم !

به گردنش اشاره کرد...

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت79

-عاشق اینم یه طرح تتو کار بشه این جای گردن... لا مصب دیونه کننده اس...اصلا طلا خوراک تتو بود یعنی...

با یادآوری بلایی که سرش آمده بود خودش لال شد! مگر نه تمام بدبختی اش برمی‌گشت به طلا؟ الان هوس گردن بلوری اش را کرده بود!؟ الحق که هر چه سرش می آمد حقش بود!

-به مامان نرگس که نگفتی دوست دارم زنم اینجاش تتو داشته باشه؟

یوسف از هپروت بیرون آمد و نگاهش کرد .

گفته بود؟ یادش نمی آمد!

-دروغ چرا، یادم نیس!

جغله نفس عمیقی کشید، این پسر آدم بشو نبود!

-حالا که نه تو بلدی نه من، چیکار کنم؟ قیافه اش کاملا جدی به نظر می رسید!

-هان؟!

جغله با دست به صورتش اشاره کرد!

-تو روح سروش، گوشیم کجاست ببینم کدوم قبرستونیه؟!

تا خواست به دنبالش بگردد جغله به جیب سمت راستش اشاره کرد.

-همیشه میذاری تو جیب راستت...

یوسف متعجب نگاهش کرد!

-مرگ من؟

سرش را تکان داد!

دست فرو برد گوشی را بیرون آورد!

-یعنی باورت میشه یه بارم بهش توجه نکرده بودم!

-چون دست راستی همیشه میذاری اینجا، سوئیچ ماشینت هم همیشه جیب چپته... کیف پولتم جیب راست پشتی!

یوسف علنا دهانش غار شده بود!

طاقت نیاورد و لپش را محکم کشید!

-شرلوک هولمز کی بودی تو؟

جغله لپش را با دست ماساژ داد و لبخندی تحویلش داد.

یوسف همینطور که شماره سروش را می گرفت به لپش اشاره کرد.

-خدایی صورتت خیلی نرمه ها! حیف دختر نیستی مگرنه می چسبید گازت بگیری و هی جیغ جیغ کنی و آدم از دستت فرار کنه!

این را گفت و گوشی را به گوشش چسباند و از اتاق خارج شد!

جغله جلوی آینه دستی به صورتش کشید، گونه هایش گل انداخته بود یا قرمز شده می دیدشان؟

***

همان توی ماشین سروش دست به کار شد .

وسایل را که می‌شناخت اما کار با هر کدام را تک به تک نشانش می‌داد تا خودش یاد بگیرد،

اول از همه از کرم صورت شروع کرد .

یوسف هم تمام مدت روی صندلی جلو نشسته بود به سمت آنها برگشته بود و با دقت نگاهشان می‌کرد تا مثلا یاد بگیرد!

همچنان نگاه می‌کرد انگار دارد به حل مهمترین مسئله ی جهان نگاه می‌کند!

کمی که راه افتاد سروش نفس عمیقی کشید و از خستگی به پشتی صندلی تکیه زد.

-یوسف حواست باشه من ساعتی کار میکنم، نرخم هم بالاست!

یوسف «گمشویی» تحویلش داد و به سایه ای که روی صندلی بود اشاره کرد!

-من از اینا خیلی خوشم میاد، یادش بده بزنه...

جغله و سروش همزمان به سمتش چرخیدند و خیره اش شدند!

-چتونه؟

سروش جعبه سایه را برداشت.

-خدا وکیلی خودتو به یه دکتر نشون بده، نرمال نیستی!

-این گوریه خودت برام کندی، تا جونت درآد پس!

-بی‌شعور! گور رو من کندم تو چرا داری گودترش میکنی؟ حالا مثلا زن مثلا دلخواهت سایه نزنه نمیشه؟ میمیری؟ جونت در میره؟

باز خدارو شکر طرفت واقعا دختر نیست، معلوم نبود تا الان چند جاشو تتو انداخته بود؟

جغله متعجب به سمت سروش چرخید!

-واقعا تتو دوست داره؟ من فکر کردم الکی میگه؟

-الکی کجا بود؟ کلا هر زنی ببینه تتو داره میخ اون میشه! مریضه کلا...

یوسف طاقت نیاورد و پس کله ای نثارش کرد.

-میزنم تو دهنتا؟! من به جز طلا با چندتا دختر بودم که اینجوری میگی؟ اونم فقط یه جاش بود!

-والا فقط یه جاش برا ما قابل دیدن بود، بقیه جاهاش رو تو بهتر خبر داری!

یوسف دیگر داشتن می رفت تا سرخ شود!

-دیگه ناموسیش نکن که بد قاطی میکنم! زنم بود اختیارش رو داشتم، تو رو سننن؟

17.08.21 23:31]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت80

سروش سایه را روی چشم جغله امتحان کرد و در همان حال گفت:

-من که خراب عالمم، همون اول بهت گفتم طلا برا خوشگذرونی خوبه اما برای زندگی به دردت نمیخوره! اما کو گوش شنوا!؟ آخرش هم وقتی به حرفم رسیدی که اگه آبجی این به دادت نرسیده بود رسوای عالم می‌شدی!

برو سجده شکر کن که دعای مادرت گرفت و از شرش قبل از عروسی راحت شدی... مگرنه به اون بود با یه بچه هم ولت می‌کرد و می‌رفت پی یکی دیگه!

از امثال این دخترا من زیاد دیدم، فقط قشنگی دارن تا مستت کنن، کافیه مستی از سرت بپره بعد میفهمی تو چه باتلاقی افتادی!

برو بگرد دنبال امثال آبجی این بچه، مامانت اگه از چیزی تعریف کنه یعنی حرف نداره...

بعد چشم در چشم جغله شد!

-این آبجیت رو برا من جور کن خودم نوکرش هم هستم، دور هر چی گندکاری هم خط می‌کشم قول شرف می‌دم!

یوسف دلش می‌خواست بزند توی دهنش، ولی خب تمام حرف هایش حرف حق بود! چه می توانست بگوید! مگرنه به تمام آنها رسیده بود!

-من چند ماه دنبالش بودم لو نداد کجاس که حداقل باهاش حرف بزنم، نم پس نداد بی معرفت!

سروش قیافه اش را مظلوم کرد!

-این دیو دو سر رو بیخیال، منو ببین پسر به این ماهی! تازه بلدم آرایشش هم کنم، برای عروسی خودم خوشگلش میکنم...

جغله از ادای سروش خنده اش گرفت و همبن حرص یوسف درآورد !

-سروش خفه می‌شی یا از ماشین پرتت کنم بیرون؟

سروش خندید.

-ماشین خودمه؟ مشکلی داری خودت گمشو بیرون، بذار دو کلوم با برادر زنم اختلاط کنم!

یوسف دید این سروش دست بردار نیست، خودش از ماشین پیاده شد و در را محکم به هم کوبید!

لعنت به طلا که همه جا اسمش است و همه طعنه ها بخاطر اوست!

همینطور که به ماشین تکیه زده بود، سیگارش را روشن کرد و کامی گرفت و با حسرت به حلقه ای که دستش بود خیره شد!

خودش تمام این حرف ها را می دانست ولی باز طلا را انتخاب کرده بود فکر کرده بود با او که باشد اهلی اش می‌شود!

عاقبت نه او اهلی شد و نه حتی ماند تا برایش بماند !

بی معرفتی کرد و تا چشمش به یکی دیگر افتاد ولش کرد !

یوسف هم از او بهتر دیده بود، روزی شده با صد دختر روبه رو می‌شد و خیلی ها از طلا زیباتر و بهتر بودند اما حتی برای یک لحظه به هیچ کدام نخ نداده بود و اگر کسی پاپیچش میشد میگفت که زن دارد !

نامزدش بود و او را زن خودش می دانست، وجودش برایش ارزش داشت اما او در مقابل تمام محبت های یوسف چه کرد !

چطور در مقابل پدر و مادری که جانش را برایشان می‌داد ایستاد تا او را داشته باشد و آخر جلوی همان ها سکه ی یک پولش کرده بود !

لعنت به طلا و خاطراتی که داشت!

با صدای باز شدن در ماشین سرش را چرخاند، سروش بود که پیاده شد .

-رفیق نبینم اینجوری پکر بشی؟ باز رفتی تو فاز خیال؟

یوسف آخرین پک را به سیگار زد و ته مانده اش را زیر پایش له کرد!

-عاشق نشدی بفهمی چی میکشم!

-اتفاقا به تعداد انگشت های دست و پات شدم...

-جدی میگم سروش

مطمئن بخاطر او دستش به هیچ دختری نمی تواند بخورد!

هر جسم و تنی را با او مقایسته می‌کرد و هر آغوش و بوسه ای او را به ذهنش می کشاند!

برای همین بود از هیچ دختری خوشش نمی آمد و به سمتشان جذب نمیشد، چرا که می دانست هیچ کدام برایش او نمی‌شوند!

-تو اگه اونجوری که من عاشقش شدم، کسی را می‌خواستی میفهمیدی مرضم چیه!

-می‌خوام ناکام از دنیا برم ولی مدل تو نشم... والا آرزو قحطه! شده این فسقل رو دکوری میبرم به همه میگم

زنمه ولی نمیخوام یکی اینجوری قالم بذاره که تا ناکجام بسوزه!

جغله از ماشین پیاده شد، بیشتر حرف هایشان را شنیده بود ولی به روی خودش نیاورد!

-داداش بریم خونه، به مامان نرگس نگفتم میرم بیرون نگران میشه!

جفتشان از این حرفش به خنده افتادند!

-اینو! چه تو نقشش خودشو غرق کرده!؟ بچه چیزی گفت، بگو با عشقم رفتم دور دور ...

یوسف لگدی نثار سروش کرد .

-خفه بابا!

خم شد و پایش را ماساژ داد!

-آقا تصحیح می‌کنم بگو با خر عشقم رفتم...

یوسف دیگر نماند تا ادامه دهد می خواست یه دل سیر بزنتش، سروش پا به فرار گذاشت!

آن دو مرد گنده عین دو بچه در پارکینگ خانه یوسف به دنبال هم می دویدند و جغله تنها با لبخند به آنها نگاه می‌کرد!

***

-من روم نمیشه برم تو!

یوسف دستی به گردنش کشید و به مغازه ی لباس های زنانه خواب نگاهی انداخت!

-انتظار که نداری برم بگم سایز منو بدین؟

جغله داشت آب میشد!

چیزی را از او می‌خواست که تا به حال یکبار هم به پوشیدنش عادت نکرده بود!

-برو بگو کوچیکترین رو بدین!

-چرا مزخرف میگی؟ میخوای بعد مامان پاچه امو بگیره؟ کافیه سوتی بدم خودش برت میداره میارتت

اینجا! من باشم بهتره یا مامانم بیاد؟ اونوقت دیگه جفتمون باید واقعا به درک واصل شیم!

این را گفت و وقتی جغله را نرم‌تر دید دستش را گرفت و به دنبال خودش به داخل مغازه کشید!

خود یوسف هم با آن همه ادعا معذب بود چه برسد به جغله!

🙈🙈

17.08.21 23:34]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت81

یوسف که دم در چشمش همه را گرفته بود ولی بیچاره جغله حتی سر بلند نکرد تا نگاه کند!

همه را خود یوسف سفارش داد و او به مظلوم ترین حالت ممکن پشت سرش قایم شده بود، اینقدر که خنده ی صاحب مغازه را درآورد!

-فکر کنم تازه ازدواج کردین؟ خانمتون خیلی خجالتیه؟ !

جغله لب به دندان گرفت و یوسف به زور خودش را کنترل کرد تا نخندد؛ یا لااقل از خنده غش نکند!

آخر کار برای اینکه همه چیز تکمیل شود چند دست لباس خواب هم خرید تا دکوری در کمد آویزان کند تا همه چیز عادی به نظر برسد!

*

از مغاره که خارج شدند جغله نفس عمیقی کشید و با دستش تند تند خودش را باد زد!

یوسف که از خنده غش کرده بود .

-الهی چه خانم خجالتی دارم من؟

جغله با اخم نگاهش کرد که خنده اش را بیشتر کرد، برای اینکه از دلش در بیاورد دست دور شانه‌اش انداخت و به خودش چسباند!

-بیا بریم یه بستنی توپ بهت بدم خنکت بشه... ولی خودمونیما... اگه عادت کنی در آینده به دردت میخوره... بالاخره که یه روز اجرای زنده اشو میبینی! تمرین نکنی اون موقع از خجالت پس می افتی دختره ولت میکنه میره ها! تو باید همچین گرم و آتشین باشی که اصلا...

جغله دستش را از دور شانه اش جدا کرد و نماند تا بقیه ی حرف هایش را گوش دهد!

سرعتش را زیاد کرد تا به ماشین یوسف برسد و یوسف از رفتار بامزه ای که داشت غش غش پشت سرش می‌خندید و برای اینکه حرصش را در بیاورد خانمم خانمم می‌کرد!

*

جغله به کمک نرگس خانم سفره را چید و بعد به جای اینکه کنار یوسف بنشیند دقیقا وسط پدر و مادرش نشست!

-چرا نشستی اینجا مادر؟ برو پیش یوسف بشین!

-اینجا راحت‌ترم... اونور بو میاد!

پدر و مادرش با این حرفش خندیدند؛

اما یوسف شاکی به او توپید!

-باز قضیه رو ناموسی کرد؟! من کجام بو میده!؟ خوبه همون عطری رو که برام خریدی میزنم!

پدرش به دماغش اشاره کرد!

-خنگ خدا، منظورش اینجاست که بو میده!

یوسف با اخم به جغله نگاه کرد .

-داشتیم؟

جغله سریع سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و همین یوسف را پر حرص ترش کرد!

-آقا من اعتصاب می‌کنم تا نیای ناز بخری غذا بی غذا! این را گفت و از سر سفره برخواست و به اتاقش پناه برد!

اما بر عکس انتظارش خبری از نازکش نبود، حتی صدای ته قابلمه هم می آمد که از غذای مورد علاقه‌اش چیزی برایش باقی نمانده!

خداوکیلی خیلی شیک و مجلسی پدر و مادرش را قاپید که این‌طور صدای خنده ی ریز ریزشان به گوشش می رسید!

شب شد و کسی به سراغش نیامد!

آخر کار شکمش که صدایش در آمد خودش با شرمندگی از اتاق خارج شد،

خواست به سمت آشپزخانه برود ولی پدرش را که در آشپزخانه دید راهش را کج کرد و به دستشویی اشاره کرد!

-میخوام برم اونجا!

-جز آشپزخونه هر قبرستون میخوای برو به من چه؟

» اصلا محبت در این پدر موج مکزیکی می‌زد«

یوسف پوفی کرد و با حرص به سمت جغله چرخید که کنار مادرش نشسته بود و داشت برایش سیب پوست می‌کند!

» همین بر گمان سر راهی بودنش قوت بیشتری بخشید! آخر کجای دنیا هوای عروسشان را اینقدر دارند که اینها اینطور عین پروانه دورش می گردند!؟ مادر شوهر هم مادرشوهر های قدیم«!

این را که گفت سرش محکم به دیوار دستشویی خورد اما حتی یک‌نفر برنگشت ببیند چه مرگش شده است!

عین بچه ها بغ کرد و وارد سرویس شد.

😀

در vip ما 50 پارت جلوتر هستیم❤☺

@zfatemi71

17.08.21 23:34]

#عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی
#پارت82

****

روی تخت دراز کشیده بود و هی نفس کشدار می کشید!

جغله وارد اتاق شد و بی آنکه نگاهش کند روی صندلی میز آرایش نشست و کیف لوازم آرایشش را بیرون آورد و مشغول تمرین شد؛ اصلا او را نگاه نکرد!

بین دو پودر مستأصل مانده بود که گوشی اش را بیرون آورد و شماره ی سروش را گرفت و پرسید که اول کدام را باید بزندو کدام به پوستش سازگار است!

با مشاوره ی او هر چه گفته بود را مو به مو انجام می داد و در آخر تشکری تحویلش داد و تماس را قطع کرد و گوشی را روی میزش گذاشت و برس را برداشت.

یوسف از عمد نفس هایش را بلند تر می‌کشید اما جغله انگار نه انگار!

یوسف طاقت نیاورد:

-غذا خیلی خوشمزه بود، نه؟

جغله موهای کلاه گیسش را به آرامی شانه میزد!

-هم ناهار خیلی خوشمزه بود و هم شامی کباب شبی...

مطمئنن از عمد کباب شاکی درست کرده بود تا بویش به یوسف برسد؛ او هم گرسنه!

و صد در صد در این توطئه پدرش همه کاره بود!

باز هم نفس عمیقی کشید و به مظلوم ترین حالت ممکن به پهلو دراز کشید!

جغله نگاهش کرد دلش به حالش سوخت.

از زیر پیراهنش محموله ی مخفی که به کمک نرگس خانم جاسازی کرده بود بیرون کشید و به سمت یوسف رفت و رویش خم شد و پلاستیک را کف دستش گذاشت!

یوسف اولش باورش نمیشد درست می‌بیند امابویش که در دماغش پیچید بی هوا و بی آنکه دست خودش باشد روی جغله شیرجه رفت و بوسه ای روی گونه‌اش کاشت که آخش را درآورد و همزمان در اتاق باز شد و مادرش تا آنها را در آن وضع و افتاده بر روی تخت دید عذرخواهی کرد و از اتاق خارج شد!

جغله که دیگر آب شد و خودش از زیر دست و پای یوسف بیرون آمد!

اما یوسف خنده اش گرفته بود. انگار خدا هوایش را داشت که طوری همه چیز را سازماندهی می‌کرد تا طبیعی به نظر برسد!

-دیگه حق نداری اینکارو کنی! باشه؟ بخوای اینجوری باشی معامله امون به هم میخوره!

یوسف با اشتها گازی به ساندویچش زد.

-باور کن از زور گشنگی بود، باورم نمیشد غذا آوردی! باشه چشم آقا من دیگه غلط بکنم از این کارا بکنم! ولی خو تو هم صورتت نرمه آدمو جو گیر میکنه!

جغله هنوز داشت با آستین لپش را پاک می‌کرد!

-همین که شنیدی! مگرنه...

-باشه بابا گفتم که غلط کردم! مگه نمیگی من داداشتم؟ والا داداش ها این چیزا عادیه بینشون!

جغله هنوز اخم داشت و چون یوسف روی تخت خوابیده بود بالشت و ملحفه را برداشت و گوشه ی اتاق دراز کشید.!

بیا بالا، من میرم پایین، کمرت در میگیره!

جغاه نفس عمیقی کشید.

-اونی که به اینجوری خوابیدن عادت داره منم نه تو، روی تخت بخوابم بد عادت میشم... اینم چیزیه که اصلا برای من خوب نیست!

به حدی حرفش برای یوسف درد داشت که از اشتها انداختتش!

لقمه را درون پلاستیک گذاشت و به او که به مظلومیت تمام روی زمین خوابیده بود نگاه کرد!

اینقدر که او مدیون این فسقلی بود، در مقابل یادش نمی آمد کاری برایش کرده باشد!

اینقدر به او زل زد که جغله و نفس های آرامش نشان می داد که به خواب رفته!

چراغ را خاموش کرد و چراغ خواب را روشن گذاشت.

از روی تخت برخاست و به سمت جغله رفت!

روی دو پا نشست و خیره اش شد!

بیچاره از ترس لو نرفتنش حتی روسری اش را هم بیرون نمی آورد!

دستش را دراز کرد و او را از روی زمین بلند کرد و آرام روی تخت گذاشت و گره روسری اش را شل کرد!

رو تختی را رویش کشید، نفس عمیقی کشید و به سر جایش روی زمین برگشت!

کاری به قبل و بعدش نداشت ولی تا در کنار او بود که می توانست کاری کند راحت‌تر زندگی کند و کمی طعم خوشبختی را بچشد.

17.08.21 23:34]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت83

*

روزها مثل برق و باد گذشت و آب از آب تکان نخورد!

البته فقط حضور جغله بود که به عنوان عضو جدید برایشان لذت بخش بود و بودنش عادت کرده بودند.

عصر یکی از روزها که یوسف مغازه را زودتر بسته بود و برای خودش خیابان ها را بی هدف دور دور می‌کرد، خسته از گشتن های بی دلیل به سمت خانه راند، درست یک خیابان مانده به خانه اشان، پسری را دید که مزاحم یک دختر جوان شده و هر چه که آن سرعتش را تند می‌کند این بی وجود، بیخیالش نمی‌شود!

کرم درونش را فعال کرد و دقیق پشت سرشان چنان بوقی زد که هر دو، دو متر بالا پریدند!

پسرک زبان به فحش گشود و یوسف کاملا خونسرد نگاهش کرد!

-گمشو دیگه چرت و پرت هات رو گفتی، داییم پلیس منکراته نذار یه کاری کنم که تا عمر داری از هر چی جنس ماده میبینی دوری کنی... حالا هم هری تا نزدم ناکارت نکردم!

پسرک که به زور بیست را می رساند فحشی آبدار خواهر مادری نصیبش کرد که یوسف کفری شد و در ماشین را باز کرد و تا خواست بگیرد روی زمین کتلتش کند، همین که پسرم نگاهش به اندام ورزشکاری یوسف افتاد فاتحه اش را خواند و تا یوسف قدم اول را برداشت پا به فرار گذاشت!

-خدا وکیلی یه تیکه استخونه ها!

این را گفتو به سمت دخترک برگشت.

-خواهش میکنم، قابلی نداشت...

اما همین که نگاهش به جغله افتاد که آنطور خیره اش شده نیشش تا بناگوش باز شد!

-عه تویی که!؟ بدبخت بیچاره چه لقمه ای داشت برا خودش بر می‌داشتا... باور کن با این کارم یه خونه تو بهشت با هفتصد تا حوری برام میسازن!

جغله پوفی کرد و پلاستیک خریدها را محکمتر گرفت و پشتش را به او کرد و به راه افتاد!

-باشه بابا قهر نکن، دو دقیقه وایسا همین جا میرم میذارمش ، اما آخر عاقبتش پای خودتا!

جغله همچنان محلش نداد!

-عه فسقل وایسا دیگه.!

خودش را به او رساند و کیسه ها را از او گرفت!

-بریم دور دور، چهارتا دختر ببینی دلت باز شه!

جغله به سر و ریختش اشاره کرد!

-من اگه همرات باشم بازار خودت کساد میشه! اگه دلت برا چیزی لک زده خودت برو پای منو وسط نکش!

-حداقل بیا تو ماشین کنارم بشین همینجور دکوری زیر چشمی دید بزنم!

جغله پوفی کرد!

-خب تو که تنت میخاره چرا منو مترسک کردی؟ یه واقعیش رو می‌آوردی و همه رو خلاص می‌کردی!

امروز می دونی چی شد! مامان نرگس میگفت یوسف عاشق بچه دختره! می دونی این حرف یعنی چی؟

یوسف دست بر دهان گذاشت تا نترکد!

امان از این تدابیرهای مادرانه اش !...

-حالا تو عصبانی نشو خودم یه کاریش میکنم!

جغله در چشمانش زل زد .

-چه کاری مثلا؟

این حالت شاکی صورتش و برق عصبانیت چشمانش یک طوری بود! حتی یک درصد هم به پسر جماعت نمی‌خورد اینطور جلوی آدم دخترانه مانند گارد بگیرد!

لامصب این بشر چرا دختر نبود!

-اینجوری نگام میکنی آدم فکر میکنه واقعا دختری،

خدایی اگه سرکاریم بگو من تکلیفم روشن شه!

جغله نفسش را با حرص فرو فرستاد!

خواست برود یوسف مانعش شد .

-باشه باشه غلط کردم... تو ته ته پسری!

جغله نگاهش کرد!

-دلم برای لباس هام تنگ شده!

یوسف لال شد، بیچاره حق داشت او هم آدم بود دیگر!

تا کی میتوانست ابرو بردارد و لباس دخترانه بپوشد!

اصلا خودش بود صد سال سیاه قبول می‌کرد.

-قول میدم درستش کنم...

قول هایش در این مورد فقط به درد عمه طلعتش می‌خورد!

😁❤

17.08.21 23:34]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت84

**

پشت در خانه که رسیدند، با دیدن چند جفت کفش غریبه فهمیدند که مهمان آمده، تا خواستند فلنگ را ببندند در گشوده شد و نرگس که نگران تاخیر عروس گلش بود جلویشان ظاهر شد و تا آنها را با هم دید گل از گلش شکفت و دیگر هیچ... مجبور شدند باز ادای زوج های خوشبخت را در بیاورند و با هم وارد خانه شوند!

خاله خانم بود با دو دخترش که همیشه ی خدا آن دختر اولی چشمش دنبال یوسف بود و یوسف هم تا سر حد مرگ حالش از او بهم می‌خورد و جالب تر از همه اسمش بود که زلیخا بود و حقی که چقدر برازنده اش بود!

جلوی چشمان همه انگار داشت با چشمانش یوسف را می‌خورد و کاری به دختری که کنارش نشسته بود نداشت!

انگار نه انگار به عروسی اش رفته و او را در جایگاه عروس دیده!

شماره اش توی بلک لیست یوسف بود مگرنه روزی هزار مرتبه با او تماس می‌گرفت!

با عشوه گازی به سیب زد که حتی جغله هم چندشش شد!

همینطور که کنار یوسف نشسته بود و دست او دور شانه اش بود تا مثلا لج دختر خاله را در بیاورد، جغله سرش را بلند کرد و آرام دم گوشش گفت:

-این چرا این مدلیه؟

یوسف لبخند مصنوعی تحویلش داد .

-این پدر منو در آورده، آدم نیست که... با صدتا بوی فرند هنوز چشش دنبال منه... سیر مونی نداره!

اینم اضافه کنم تنها دختری که تو لیست مامانم نبود همین بود، از بس هر جاییه!

-میشه دستت رو شل تر بگیری؟ دارم له میشم!

😁❤

17.08.21 23:34]

، #عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی
#پارت85

یوسف با دندان چفت شده و لبخند مصنوعی سرش را خم کرد و کنار گوشش لب زد!

-عشقم یه کم دیگه طاقت بیار، الان میریم تو اتاق خودم خستگیت رو در میکنم!

صدایش به حدی بود که مخصوصا به گوش زلیخا برسد!

و او عین لبو سرخ بشود و نگاه خصمانه ای نثار جغله بیچاره بکند!

جغله که از این کار یوسف مور مورش شده بود از پشت سر نیشگونی از کمرش گرفت تا حالش جا بیاید و یوسف به زور خودش را کنترل کرد تا داد نزند!

-ترانه چون، چجور دلت اومدویسفُ رو ول کنی بری کانادا درس بخونی؟ من اگه جای تو بودم دو دستی می‌چسبیدمش... پسر به این خوشتیپی... نترسیدی تورش بزنن؟

جغله سر روی شانه ی یوسف نتوانست بگذارد به جایش دست دور بازویش حلقه کرد.

-این آقا پسر امتحان خودشو پس داده مگرنه خیلی ها بودن که حسرت اینو داشتن که یه نگاه خشک و خالی بهشون بندازه... از میون اون همه دختر منو انتخاب

کرده! منم به عشقم اطمینان کامل دارم... شما هم خوب نیست اینقدر بدبین باشی برای آینده ات میگم گلم!

زلیخا را کارد میزدی خون بیرون نمی آمد ولی یوسف نیشش تا بناگوش باز بود و با افتخار به زن جعلی اش نگاه می‌کرد!

-دخترم باز برمیگردی کانادا؟

خاله خانم بود که بر عکس دختر عفریته اش مهربان و خونگرم بود.

جغله مانده بود چه بگوید که یوسف به دادش رسید.

-خاله جان، راستش برای ویزای تحصیلیش مشکلی پیش اومده، تا درست نشه نمیشه برگرده، ممکنه همین فردا درست بشه یا یه سال طول بکشه!

-خوشبحال تو شده ها! حسابی میتونی از بودنش استفاده کنی، تازه دامادی ناسلامتی.!

بزرگترهای جمع از این همه وقاحت او سرخ و سفید می‌شدند اما یوسف خودش را نباخت.

-نیازی به توصیه شما نیست، البته درسته در این عرصه تو کرسی استادی نشستین... ولی منم بلدم از ثانیه به ثانیه بودنش استفاده کنم همچین بغلی هم هست تو جیب هم جا میشه... همه جا میشه بردش .

و این یک تیکه سنگین برای زلیخای تو پر و هیکلی بود که سرخ ترش کرد!

و سرش را با ایشی از او برگرداند!

*

خاله خانم و خانواده محترمش را وقتی بدرقه کردند و در پشت سرشان بسته شد هر چهار نفر نفس عمیقی کشیدند!

-یوسف مادر شیرم حلالت، فقط تویی از پس این بر میای! انگار نه انگار دو تا بزرگتر نشسته هر چی از دهنش در میاد میگه، معلوم نیست به کی رفته این همه بی حیا شده!؟

-تا یوسف خواست خوشحالی کند، پدرش بادش را خالی کرد.

-همچین پسرمون هم آفتاب مهتاب ندیده نیست، از کجا معلوم دختر میشد بدتر از این دختره نبود؟

-آخ آخ ببخشید همزمان با ده نفر قرار میذاشتم؟ بابا کل زندگی من با یه دختر سر شده که اونم چنان گلی کاشت که تا آخر عمر می کوبین فرق سرم!

پدرش به جغله اشاره کرد .

-این تو جیب جا میشه ای که امشب باهاش کلاس میذاشتی چیه پس؟ اگه دختر نیست پسره؟

یوسف سرفه ای مصلحتی کرد.

-نه خب، کلی منظورم بود!

آقا رسول دستی به شانه ی پسر رشیدش گذاشت و گفت:

-درسته اون دختره بی حیاس، ولی نیازی نیس تو هم برای رو کم کنی بی حیا بازی در بیاری هر چی از دهنت در میاد بگی! یه کم هم فکر این طفلک باش، صدبار سرخ و سفید شد از خجالت!

یوسف دست دور کمر جغله انداخت:

-غمت نباشه آق بابا! اینو من بلدم از دلش در بیارم!

-اینو به درخت میگه آدم، نه به زنش... من موندم تو کی قراره این چیزها رو یاد بگیری؟! یعنی وای به حالت ولت کنه بره... شیرم رو حرومت میکنم!

قیافه یوسف آویزان شد!

-خو حداقل جلوش نگین که وسوسه بشه... بعدم مادر من چرا هی از شیری که بهم ندادی مایه میذاری؟ اگه به جای اون گاوه یه دایه بهم شیر میداد آدم تر نمی‌شدم به نظرتون؟

تا خواست مادرش دست به جارو شود خودش فلنگ را بست و با خنده ای که راه انداخته بود به دستشویی پناه برد!

*

جغله با چشمانی از حدقه بیرون زده به لباس خوابی که نرگس خانم روبه رویش گذاشته بود نگاه می‌کرد!

-اینو من چیکار کنم مامان نرگس؟

نرگس که خیالش از دربسته اتاق راحت بود لبخندی نشانش داد!

-مادر برات خریدم که بپوشی دیگه!؟ باید عادت کنی به پوشیدن چنین لباس هایی!... بین خودمون بمونه منم کلی از اینا از قدیم تا الان داشتم و دارم... مردا از این چیزا خوششون میاد! چشم و دل سیر میشن... مخصوصا پسری مثل یوسف که هر روز با کلی دختر ترگل ورگل سر و کار داره.... راستش مادر چند بار که اومدم سر وقتتون روسری به سر خوابت برده بود... می دونم خجالت میکشی و سختته... ولی بلاخره که چی؟ از یه جایی باید شروع کنی دیگه... اگه بهش برسی الان مثلا به جای اینکه بره سراغ دوستاش باید تو بغل زنش باشه... اینا رو به عنوان مادرشوهر نمیگم، حرفم را جای مادر قبول کن...

😁😊

17.08.21 23:34]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت86

با صدای باز و بسته شدن در خانه و بعد سلام بلند یوسف به اهالی خانه که آمد، نرگس از سرجایش برخواست و گونهٔ جغله را بوسید.

-شرمنده دخترم من فقط صلاحت رو میخوام از دستم ناراحت نشو...

این را گفت و با همان لبخندی که به لبش بود از اتاق خارج شد و بلافاصله بعد از خروجش یوسف با رویی بشاش حاصل از دور همی دوستانه اش تا آن موقع شب وارد اتاق شد و طوری که پدر و مادرش بشنوند بلند گفت:

-سلام بر همسر نازنینم!

این را گفت و در اتاق را بست و همانطور که ریز ریز می‌خندید به سمت جغله رفت!

-چی شدی؟ چرا پکری؟

جغله دست برد و دو بلند لباس حریر توری قرمز رنگ را که چهار وجب هم نمیشد بالا گرفت و نشان یوسف داد!

یوسف به محض دیدن آن به سرفه افتاد!

-یا باب الحوائج! این چیه دستت گرفتی؟

با چندشی وصف ناپذیر لباس را جلوی یوسف انداخت و اخمی تحویلش داد!

-مامانت داده که برا تو بپوشم که هم سر و گوشت نجنبه و هم پا نشی بری تا این موقع دور همی دوستانه!

دهان یوسف از حیرت باز ماند!

-خدا وکیلی این چیزا را میدن بعد توقع دارن که بچه دار هم نشیم؟ والا این پدر و مادر ما یه چیزشون میشه ها!؟

جغله طاقت نیاورد، بالشت روی تخت را برداشت .

-اونا هیچ چیزشون نیست، این تویی که کلا مشکل داری!

این را گفت و با بالشت به سمتش رفت!

***

صدای جیغ و دادشان که با خنده همراه بود همین که به گوش نرگس خانم رسید لبخندی از سر رضایت زد و خدایا شکرت را در دلش گفت و در اتاقش را بست!

-کاش اینقدر که هوای پسرت رو داشتی دلت هم به حال من میسوخت!

آقا رسول روی تخت دراز کشیده بود و با نفس های کش دار دقیقا از مدل خود یوسف ابراز حسودی می‌کرد !

نرگس لبخندی نثارش کرد، در تمام این سالها لحظه ای از دوست داشتنشان کم نشده بود و این مرد که کپی برابر اصل پسرش بود حتی به پسرش برای عشق همسرش حسادت می‌کرد!

نرگس بی توجه به او که کتاب می‌خواند لباسی از کمدش برداشت و چراغ را خاموش کرد!

-ای خانم نمیبینی دارم کتاب میخونم؟

تا خواست آباژور را روشن کند زنش روی تخت درست چفتش دراز کشید و کتاب را از دستش بیرون آورد!

آقا رسول آباژور را که روشن کرد و همین که نگاهش به نرگسش افتاد با آن نگاه عاشقانه اش، لبخندی روی لبانش نشست و پیشانی اش را آرام بوسید!

-تو مثل اسمت معطر ترین هدیه ای خدایی برای من...

17.08.21 23:34]

#عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی
#پارت87

*

امیر چمدان ها را گوشه اتاق رها کرد و از شدت خستگی روی تخت، خودش را رها کرد، طلا اما هنوز ول کن آن مستطیل لعنتی درون دستش نبود!

طلا همانطور گوشی به دست دکمه های مانتوش را باز کرد و روی تخت انداخت!

-آقا، این چمدون ها رو کجا بذارم؟

امیر که صدای کارگر جدید خانه هنوز برایش ناآشنا بود، نفس عمیقی کشید:

-بیارش تو اتاق بذار کنار بقیه چمدون ها!

فرشید پسر کوکب چشمی گفت و با دو چمدانی که در دستش بود وارد اتاق شد اما به محض دیدن طلا ناخواسته سرجایش میخکوب شد!

لعنتی چه لعبتی بود برای خودش!

امیر سر چرخاند ببیند رفته یا نه، او را دید که خیره به نامزدش یا بهتر است بگوییم زن صیغه ایش است؛ نگاه که چه عرض کنیم ، داشت قورتش میداد!

-اومدی اینجا کار کنی یا چشم چرونی کنی؟

فرشید به خودش آمد و ببخشیدی تحویلش داد و بی آنکه نگاه اضافه ی دیگری به طلا بیندازد کارش را انجام داد و سریع از اتاق خارج شد.!

-از این جدیده خوشم نمیاد، اون جغله بهتر بود، موندم چرا بانو بیرونش کرد؟

طلا اما بی توجه به اتفاق های اطرافش غرق در اینستا و حساب جدیدش بود!

امیر هم فهمیده بود که طلا هیچ وقت آن اتفاق شوم لعنتی برایش درس عبرت نمی‌شود که نمی‌شود!

*

بانو قهوه اش را نوشید و از همان تراس فرشید را زیر نظر گرفت!

پسره ی هیکلی با قیافه ای جذاب!

عجیب او را یاد عشق قدیمی اش می انداخت، همان که جواب رد به او داد و با یک دخترک روستایی ازدواج کرد!

همان که خودش روزگارش را سیاه کرد و زن و زندگی اش را نابود کرد و مجنونش کرد!

همان که جنازه اش را روز بعد از مردن آن دخترک پاپتی روستایی از سر قبرش جمع کردند!

همان که تا آخر عمر داغش به دلش مانده بود و تنها حسرت زندگی اش بود!

اگر می دانست فرشید چنین ابهت و قیافه ای دارد همان اوایل عذر جغله را می‌خواست، او به چه دردش می‌آمد آخر! یک موجود نفله به درد نخور!

قرضش هم که داده بود پس دیگر دلیلی برای ماندنش نبود!

آخرین جرعه از قهوه را نوشید و کاپ را درون نعلبکی گذاشت و از روی صندلی برخواست...

از همان‌جا فرشید را صدا کرد تا ماشین را برایش آماده کند!

فرشید ذوق زده از اینکه قرار است بیخیال تمیز کردن آن باغ بی سر و ته شود چشمی گفت و به سراغ ماشین مدل بالای بانو رفت!

در خوابش هم نمی دید بتواند در چنین رکابی سواری کند!

جای دوستانش خالی تا او را ببینند و دق بکنند!

بانو سوار ماشین شد و آدرس مغازه ای را به او داد .

فرشید بی آنکه حرف اضافه ای بزند بر حسب تاکید های مادرش چشمی گفت و ماشین را از پارکینگ خارج کرد!

بانو چند دست کت و شلوار را به تنش پوشاند و هر چه که خود بانو خوشش می آمد را انتخاب کرد!

بهانه ی خرید این کت و شلوارهای گران هم این بود راننده اش باید خوشتیپ و برازنده به نظر برسد!

فرشید هم از خدا خواسته هر چه گفته بود انجام می‌داد و کوچکترین مخالفتی نمی‌کرد .

او فکر می‌کرد بانو با همه این گونه است، روحش هم خبر نداشت که چه نقشه هایی برایش کشیده !

**

پارت یهویی جهت سوپرایز کردن شما😉

توvip ما 50 پارت جلوتریم❤😉

17.08.21 23:34]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت88

خانه ی محقر جغله انگار پلمپ شده باشد، بانو اجازه نداد فرشید حتی قدم به آنجا بگذارد، برایش کسر شأن بود بخواهد او را آنجا جا بدهد!

به کوکب گفت یکی از اتاق های عمارت خودش را برایش آماده کند، زنک بیچاره که خبر نداشت بانوی افعی عمارت می‌خواهد چه کاری بکند، دست به دعا برداشت و خدا را شکر کردکه بانو این همه هوای پسر جوانش را دارد!

بعد از ورد فرشید به عمارت و اینکه دستور داده بود تمام مدت جلوی چشمش باشد و حاضر به خدمت، لباس

هایش دیگر پوشیدگی گذاشته را نداشت و روز به روز کوتاه‌تر میشد!

مراقبت پوستی اش هم بر خلاف اخلاق قبلی اش که خساست به خرج می داد و سمتش نمی رفت جزو اولویت هایش شده بود آنقدر که وقت چند عمل زیبایی گرفت تا زیباتر و جوان تر به نظر برسد!

چیزهایی که حتی برای کوکب هم عجیب بود اما سعی می‌کرد زیاد فکرش را درگیر آن نکند و فقط خوشحال بود بانو هم با او هم با پسرش مهربانی می‌کند و حسابی دست و دلباز است!

بانو اما خبر نداشت دل فرشید جای دیگری و در عمارت دیگری گیر کرده و منتظر فرصتی ایست تا به آنجا برود!

فرشید از آن دختر موطلایی خوشش آمده بود و کاری نداشت که آقای خانه صاحب اوست!

***

طلا روی تاب نشسته بود و قهوه اش را می‌خورد، عکس های سفرش را رد می‌کرد و با دیدن هر کدامشان هوس تجربه ی یکبار دیگرش را داشت!

اوایل افسرده بود اما وقتی وارد آن محیط و فرهنگ و رنگ و لعاب های جدید و آن همه آزادی شد خیلی زود همه چیز از یادش رفت!

اینقدر که یادش رفته بود جغله ای فلک زده ای وجود خارجی داشت!

صدای قدم های کسی را شنید که از پشت سر به او نزدیک می‌شود، امیر برای کاری از خانه بیرون رفته بود، سرش را چرخاند و نگاهش به یک پسرک جوان تازه وارد افتاد!

کمی ترسید، از سر جایش برخواست

-تو کی هستی؟ چطوری اومدی اینجا؟

فرشید دو سطل رنگ را نشانش داد!

-اینا رو بانو گفتن بیارم نرده های تراس رو رنگ کنم... من کارگر جدیدم...

-جدید؟ پس جغله کجاس؟

پسرک لبخندی تحویلش داد.

_مثل اینکه چند ماه قبل خانم عذرش رو خواسته.... از عمارت بیرونش کرده!

طلا متعجب به او چشم دوخت.

-چرا بیرونش کرده! اصلا چرا به من چیزی نگفته؟

پسرک نمی دانست طلا تا آن اندازه روی کارگر قبلی حساس است، کمی دست و پایش را گم کرد!

_نمی دونم خانم راستش....

طلا قدم برداشت تا به سراغ بانو برود اما بخاطر کفش قاب داری که پوشیده بود کنترلش را از دست داد و محکم روی زمین افتاد!

فرشید دو ظرف رنگ را رها کرد و با سرعت به سمتش رفت و مقابلش روی زمین نشست!

-چی شد خانم؟ حالتون خوبه؟

☺

17.08.21 23:36]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت89

طلا دستی به قوزک پایش کشید و نالید .

-خیلی درد میکنه!

پسرک نگاهش را از دامن کوتاهی که پوشیده بود گرفت و به ساق پای خوش تراش سفیدش رسید و بعد بی آنکه اجازه ای بگیرد قوزک پایش را لمس کرد!

-این...

همزمان با لمسش جیغ طلا به هوا رفت!

-احتمالا در رفته، میخواین ببرمتون داخل عمارت؟

طلا که نمی توانست آن درد لعنتی را تحمل کند سرش را به نشانه مثبت تکان داد و فرشید به جای آنکه زیر بغلش را بگیرد دستانش را دراز کرد و دست زیر کمر و پاهایش انداخت و عین پر کاه از روی زمین بلندش کرد!

جای امیر خالی که آنجا باشد و ببینید چطور پسرک کارگری به خودش اجازه می‌دهد اینطور زنش را لمس کند و در آغوش بکشد!

طلا را آرام روی تخت خوابش گذاشت!

-زنگ بزنم به دکتر مخصوص خانم؟

طلا آره ای تحویلش داد و بالشتک تخت را محکم در آغوشش فشرد و اشک ریخت!

از بچگی هیچ وقت تحمل کمترین دردها را نداشت و این بلایی که سرش آمده بود بزرگترین درد زندگی اش بود!

فرشید خیالش که از بابت آمدن دکتر راحت شد نگاهش را در اتاق و عکس های طلا روی دیوار چرخاند!

یکی از یکی برایش جذاب تر بود مخصوصا همان که روبه روی تخت آویزان بود و لباس حریر دو تکه ای تنها پوشش بود!

آب دهانش را به زور قورت داد و به سمت طلا چرخید!

یک تاپ کوتاه نیم تنه با یک دامن پیلی دار که بالاتر از زانویش بود!

معذب بودن در این دختر جایی نداشت!

همانجا به آقای خانه حسادت کرد!

این دختر آنقدر جذاب و خواستنی بود که باید مال او میشد!

زنگ در که زده شد و دکتر آمد دست از چشم چرانی اش برداشت و به سراغ دکتر رفت تا به سمت عمارت امیر بدرقه اش کند.

*

حدس فرشید درست بود و پای طلا در رفته بود!

و تمام غر غرش را سر امیر کرد و او هم خوب بلد بود چطور نازش را بکشد!

اما از آنجایی که تازه به سرکارش برگشته بود و باید کارخانه اش را سامان میداد مجبور بود نصف بیشتر روز طلا را تنها بگذارد و کوکب را مامور کرده بود تا هوای طلا را داشته باشد!

اما آن بیچاره که نمی توانست همزمان در آن دو عمارت کارها را سامان دهد، برای همین روزها طلا را به ساختمان بانو

می آوردند و به محض برگشتن امیر به خانه خودش می رفت.

روزهای اول همه چیز عادی بود و زندگی روال همیشگی اش را داشت، اما این وسط فرشید بود که نمی خواست این فرصت ناب را از دست بدهد و زودتر از کوکب و بی توجه به نصیحت های او برای کمک به طلا داوطلب میشد بی آنکه خبر دار شود این کمک ها و نگاه های خیره اش روی طلا زیر ذره بین بانوست!

*

یوسف از مغازه که بیرون آمد دیگر حوصله ی دور دور و خوشگذرانی را نداشت!

چند تا از مشتری های چانه زن حرفه ای نصیبش شده بود که حسابی حالش را گرفته بودند...

ماشین را در پارکینگ گذاشت و خواست به سمت آسانسور حرکت کند که صدای استارت ماشینی توجه اش را جلب کرد!

راننده هر چه تقلا می‌کرد ماشین روشن نمی‌شد .

سرش را برگرداند و در پارکینگ نگاهش به یک دویست شش آلبالویی افتاد که دختری به شدت با آن درگیر بود!

روح کمک گر انسان دوستش نتوانست بیخیال این قضیه شود، برگشت و به سمت ماشین حرکت کرد، تقه ای به شیشه ی سمت راننده زد!

دخترک سرش را برگرداند!

یوسف تا چشمش به او افتاد یا خدایی گفت!

لامذهب از آن آهو وحشی های روزگار بود! یک دختر اصیل ایرانی با ابروان کمانی و چشم و ابروی مشکی و موهای لخت پر کلاغی!

شیشه را پایین کشید!

-بله کاری داشتین؟ آدرس و اینا بلد نیستما! من تازه اومدم تو این ساختمون!

یوسف تک خنده ای کرد .

-خانم برای آدرس تو خیابون مزاحم میشن، نه اینجا توی پارکینگ یه ساختمون مسکونی!

دخترک اخمی تحویلش داد.

-خب حالا هرچی! امرتون چیه؟

یوسف با دست روی کاپوت ماشین ضربه ای زد!

-مشکل داره؟ میخواین کمکتون کنم؟

دخترک کلافه از خرابی ماشینش در را گشود و از ماشین پیاده شد!

-این لعنتی الان که کار واجب دارم بازیش گرفته!

یوسف بی معطلی سوئیچ ماشینش را به سمتش گرفت!

-اگه تازه اومدین پس همسایه ایم، بیاین با ماشینمو برین به کارتون برسین منم یه نگاهی به ماشینتون میندازم!

دخترک با نهایت تعجب نگاهش کرد!

-ندیده نشناخته ماشینتون رو میدین به من؟ برای من مشکلی نداره نهایت با آژانس میرم!

یوسف خندید!

-همسایه ایم ناسلامتی، ایرادی نداره بفرمایید تعارف نکنید، ما طبقه چهارم هستیم، یوسف احمدی هستم!

دخترک گوشی اش زنگ خورد و همین که شماره را دید رنگش پرید و و اینبار بی تعارف سوئیچ خودش را به یوسف داد و سوئیچ او را گرفت .

-مطمئن باشین این لطفتون رو هیچ وقت فراموش نمیکنم !

یوسف خواهش میکنمی تحویلش داد و به ماشینش که گوشه

پارکینگ پارک شده بود اشاره کرد، دخترک با کفش های قاب دارش همینطور که سعی می‌کرد شالش از روی سرش نیفتد و با دست آن را گرفته بود به سمت ماشین دوید و دزدگیر را زد و سریع سوار شد، وقتی خواست از کنار یوسف بگذرد بوقی تحویلش داد و تشکری کردو یوسف با تکان دادن دست خواهش میکنی تحویلش داد!.

17.08.21 23:36]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت90

دروغ چرا بعد از مدت ها از یک دختر خوشش

آمده بود، از این دخترهایی که آویزانت نمی‌شدند و عملی نبودند!

یک دختر اصیل ایرانی با قیافه آریایی!

نفس عمیقی کشید و به سمت ماشین رفت و کاپوت ماشین را بالا زد!

باید مردانگی اش را با درست کردن این ماشین به رخش می‌کشید.

**

بعد از شام یوسف جلوی تلوزیون لم داده بود و همینطور که غرق فوتبال شده بود تخمه می شکست، جغله تازه کارش در آشپرخانه تمام شده بود و داشت دست هایش را با حوله خشک می‌کرد، زنگ خانه به صدا در آمد.

نرگس خانم نمازش تمام شده بود.

-یوسف مادر برو درو باز کن...

-مامان نمی شه جای حساسه رفتن تو حمله...

جغله پیش قدم شد و گفت که او در را باز می‌کند و حوله را به آویز گذاشت و به سمت در رفت و در را بی معطلی باز کرد.

دختری قد بلند و چشم و ابرو مشکی روبه رویش ایستاده بود.

-سلام... با کسی کاری داشتین؟

دخترک نگاه کنجکاوی به درون خانه انداخت.

-منزل آقای احمدی اینجاست؟ با آقا یوسف کار داشتم... شما حتما باید خواهرشون باشین؟

جغله لب گزید تا خراب کاری نکند، از حضور دخترک جا خورده بود ولی به وی خودش نیاورد!

-آره همین جاست، الان صداشون میکنم...

دخترک تشکری تحویلش داد و او با لبخندی زورکی جوابش را داد.

جغله جلوی یوسف ایستاد و خیره اش شد، یوسف سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

-چیه؟ چیزی شده؟ چرا ساکتی؟

» باز این پسر مسخره بازی اش گل کرده بود«!

جغله با ابرو به در اشاره کرد.

-یه دختره اومده دم در باهات کار داره!

-یه دختر که با یوسف کار داره؟ کیه این وقت شب؟

هر دو به سمت مادرش برگشتند!

-نمی دونم مامان نرگس، یه دختر قد بلند چشم و ابرو مشکیه... خوشکل هم هست!

-وا؟ هر کی میخواد باشه، چه ربطش به یوسف!؟

تا خواست به جای پسرش به سراغ دخترک برود یوسف دوزاری اش افتاد که دخترک چه کسی است، از روی زمین به سوی مادرش شیرجه زد و حتی بیخیال ضربه پنالتی فوتبال شد!

-کجا میری مادر من!؟ ماشینم دستش بوده برام آورده... شما باشین اینجا من زودی بر میگردم.

این را گفت و با رویی گشاده به سراغ دخترک رفت!

اما برعکس گفته اش نه تنها بر نگشت حتی در خانه را بست و به همراهش به پارکینگ رفت!

دل مادرش شور افتاده بود و بیشتر برای این ناراحت بود که عروسش ناراحت شود، آخر هر کسی دیگر هم جای او بود به دل می گرفت!

یک ساعتی گذشت تا بلاخره یوسف به خانه برگشت، صورتش چند لک سیاه افتاده بود، نرگس به سراغش رفت که دلیل غیابش را بپرسد اما لک ها را که دید حرفش یادش رفت!

-صورتت چی شده مادر؟

یوسف دستی به گونه اش کشید و با لبی خندان گفت:

-هیچی بابا، مثلا رفتم تو جو یه مکانیک حرفه ای نگو گند زده بودم، الان هم رفتم درستش کردم که آبروی خانوادگی رو به باد ندم!

-کجا رفتی مگه؟

یوسف دستمالی از روی کانتر برداشت و دستانش را تمیز کرد!

-همین دختره که اومد دم در، همسایه جدیده، تو پارکینگ دیدمش کسی نبود کمکش کنم منم خیّر... هیچی دیگه تا همین الان درگیرش بودم!

مادرش نفسی از سر آسودگی کشید.

-خدا خیرت بده مادر... خوب کردی.

17.08.21 23:36]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت91

یوسف دست و صورتش را شست و با همان صورت خیس و دستی که طبق معمول با پشت شلوارش خشکش کرده بود وارد اتاق شد، جغله روی تخت نشسته بود و با

گوشی اش ور می رفت، یوسف به سمتش رفت و صورتش را با شال دور گردن جغله خشک کرد، عادت کرده بود و جالب اینجا بود او هم هیچ وقت بخاطر این کارش سرش نق نمی‌زد!

یوسف تیشرتش را از تنش بیرون آورد و کنارش نشست.

-چی شده؟ منتظر پیام کسی هستی؟

بعد لبخند شیطانی نصیبش کرد!

-شیطون! نکنه خبریه؟! لو نمیدی به من؟ طرف کیه؟ خوشکله؟

جغله لبخند تلخی تحویلش داد و گوشی را در دستش فشرد .

-آره خوشکله ...

به ناگاه چشمان یوسف از خوشحالی برقی زد و به ذوق افتاد !

-مرگ من؟ پس بلاخره تو هم رفتی قاطی باقالی ها !

حالا کجا باهاش آشنا شدی؟ چند سالشه اسمش چیه؟

جغله شالش را روی سرش مرتب کرد .

-گمونم تو هم خبراییه ها!؟ مگه نه؟

لبخند روی لبان یوسف کش آمد !

-ای شیطون! راسته که میگن جنس جنس خودشو خوب میشناسه ها !

بعد روی تخت خودش را انداخت و به سقف خیره شد .

-همین که دختره که شبی دیدیش، هیچی قطعی نیستا، فقط میدونم اسمش آهوعه، بهش میاد اتفاقا... دختر با معرفتیه... خوشم اومد ازش... مجردم که هست، دیگه ببینم چی میشه!؟ ولی حسم میگه دختر خوبیه...

جغله گوشی اش را لمس کرد.

-پس تو هم بلاخره تونستی باز از دختر جماعت کینه اتو برداری!

لبخند یوسف پر رنگ تر شد.

-بگی نگی! شماره تلفنش رو که شبی گیرم اومد، تا ببینم تو آینده قراره چه اتفاق هایی بیفته... دیگه میسپرمش به سرنوشت!

این را گفت و در رویای آهوی زیبایش غرق شد، دختری که ناز و ادای طلا را نداشت و برعکس او با جذبه و خونگرم به نظر می‌رسید، شک نداشت اگر همه چیز بر وفق مرادش پیش برود، پدر و مادرش هم از او خوششان می‌آید، فعلا تا آن موقع باید آرام آرام پیش می رفت نمی‌خواست مثل طلا عجله کند و بیگدار به آب بزند!

جغله نگاه از گوشی‌تاشو َش که گرفت او را غرق خواب روی تخت دید!

به آرامی برخواست، لامپ را خاموش کرد و بالشت و ملحفه اش را برداشت و روی زمین دراز کشید.

گوشی اش را باز کرد و مخاطبانش را بالا و پایین کرد و لبخند غمگینی روی لبش نشست، به زودی مجبور

میشد با همه اشان خداحافظی کند، باز هم خودش می‌ماند و خودش!

عمر خوشی های نداشته اش همیشه کوتاه بود، این یکی بیشتر از بقیه بود و داشت بدعادتش می‌کرد، به داشتن چیزهایی که متعلق به او نبود و لیاقتش را نداشت!

گوشی اش را بست و کنارش روی زمین گذاشت، فکری توی سرش نقش بست، باید خودش راهش را باز می‌کرد تا اذیت نشود!

17.08.21 23:36]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت92

*

امیر از سرکار که برگشت، گره ی کرواتش را شل کرد و وارد عمارت بانو شد.

نگاهش چرخید تا طلا را پیدا کند، او را که کنار شومینه دید کنار آن پسرک کارگر خونش به جوش آمد اما به روی خودش نیاورد!

-چطوری عزیزم؟ بهتری؟

طلا به یکباره به سمت امیر برگشت ، از حضور یکهویی اش جا خورده بود!

تنه اش را کامل به سمتش چرخاند.

-چه زود اومدی؟ من فکر می‌کردم کارت بیشتر طول بکشه!

امیر بی توجه به فرشید که چند کتاب در دستش بود خم شد و طلا را بوسید و کنارش روی دسته ی مبل نشست.

-امروز زودتر کارو تعطیل کردم بخاطر تو، گفتم یه مدت تو خونه بودی ببرمت دور دور... موافقی!؟

طلا انگشتان مردانه ی حلقه شده دور بازویش را لمس کرد.

-ممنون... ولی الان حس کتابخونیم گل کرده، فرشید چندتا کتاب برام آورده همون که تو اینستا همه تبلیغش رو میکنن... خیلی دوست دارم بخونمشون!

فرشید! پس اسم این پسرک عیاش فرشید بود که با اینکه اینگونه با زنش خلوت کرده بود سرش را به زیر نمی انداخت و به سراغ کارش نمی رفت!

امیر کتاب «من پیش ازتو» را از دستان طلا گرفت و روی میز گذاشت:

-کتاب ها رو فردا بخون که نیستم، الان بریم هر جا عشقت میکشه!

طلا قیافه اش را بچگانه کرد.

-نموخام، دوست ندارم کسی منو با این ریخت و قیافه ببینه!

امیر لپش را به آرامی کشید:

-مگه قیافه ی عشقم چشه؟

طلا به پای گچ گرفته اش اشاره کرد!

-این تیکه گچ آبی به کلاسم نمیخوره، نمی خوام کسی مسخره ام کنه!

این را گفت و خم شد تا کتاب را بردارد که فرشید از خدا خواسته پیش دستی کرد و کتاب را به دستش داد.

طلا تشکری تحویلش داد و مهربان نگاهش کرد!

نگاهی که از چشم امیر دور نماند و دستش را مشت کرد!

برخواست و بی آنکه حرفی بزند نگاه خصمانه ای نثار فرشید کرد و طلا را با آن پسرک تنها گذاشت!

باید شر آن پسرک را از آن خانه کم می‌کرد هیچ حس خوبی از حضورش در آن عمارت نداشت!

*

-عذر این پسره رو بخواین بره ازش خوشم نمیاد!

بانو ماسک جدیدش را از روی صورتش برداشت.

-چی شده به این نتیجه رسیدی که عذرش رو بخوام؟ من هیچ ایرادی درش نمیبینم!.

17.08.21 23:36]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت93

امیر نگاهش را از کرم پوست های متعدد روی میز گرفت و به بانو خیره شد!

-چشماش میچرخه، هرز میپره!

بانو پوزخندی روی لبش نقش بست.

-اونی که باید کنترل بشه و بیرونش کرد اون دختره اس، مگرنه این پسر مشکلی نداره!

امیر کلافه از روی صندلی اش برخاست، مثل همیشه تا ته و توی همه چیز را می دانست!

-جغله چش بود که بیرونش کردین؟ من اونو می‌خوام ، همونو برگردونین!

-چی شده دلتنگ اون شدی؟ تو که ازش خوشت نمی اومد؟

امیر قدمی به سمت بانو برداشت!

-اشتباه می‌کردم ، اون هیچ وقت بی حیا نگاه نمی‌کرد، حد و مرز ها براش مشخص بود و از همه مهمتر اینقدر چشم چرونی نمی‌کرد !

بانو خندید .

-پسر ساده ی من! آخه یه دختر چرا باید نگاهش به دختر دیگه اونجوری باشه؟ این مشکل طلاست که همیشه جنس مخالفش رو میکشونه سمت خودش !

امیر با دهان باز نگاهش می‌کرد .

نمی فهمید! اصلا معنی حرفش را درک نمی‌کرد !

-دختر؟ منظورتون چیه؟

بانو برخواست و روی تختش دراز کشید .

-جغله پسر نبود، یه دختر بی کس و کار بود که در تموم این سالها به خواست و التماس پدر بزرگش اینجا نگهش داشتم، اما الان دیگه به این واقعیت رسیدم این خونه به یه مرد احتیاج داره نه یه دختر بچه نفله ی بی جون !

امیر هنگ کرده بود !

اصلا امکان نداشت! اگر یک درصد هم گمان می‌کرد آن موجود بی آزار یک دختر است حداقلش این بود آنقدر به هر بهانه ای به جانش نمی افتاد و کتکش نمیزد !

-چرا نگفتین؟ چرا حالا دارین میگین؟

-نیازی به گفتن نبود، کسی که از بچگی با سر و وضع پسرونه بزرگ شده حتما دلیل خودشو داره، بعد هم زندگی یه پاپتی به من ربطی نداره !

شناسنامه اش هم تو کشوعه... باورت نمیشه برو نگاه کن !

امیر بی معطلی به سراغ کشویی که بانو گفته بود رفت و دستگیره اش را کشید .

راست می‌گفت!

یک شناسنامه ی جلد قرمز جلوی چشمش بود، بازش کرد!

اسمش!

ترانه بود! ترانه محمدی!

با همان قیافه به سمت بانو چرخید!

-این چرا دست شماست؟ مگه نندانختینش بیرون؟

بانو ماسکش را روی صورتش تنظیم کرد.

-با اون قیافه پسرونه این شناسنامه به چه دردش میخوره؟ بیچاره خودش هم خبر نداره که حتی شناسنامه داره! اینو پدر بزرگش بهم داده منم نگه داشتم... البته به دردم نمیخوره میتونی بندازیش دور!... الان هم مشکل

تو طلاس... بیخیال این دختره، اونو درستش کن که برای هر کس و ناکسی دلبری نکنه...

شناسنامه در دستش مشت شد و باز یادش به آن پسرک لعنتی افتاد!

اما گوشه ی قلبش، حالش از خودش به هم می‌خورد!

او عادت به مظلوم کشی نداشت به خصوص آنکه بداند دختری آنچنان بی سر پناه باشد!!

***

کیا حدس زده بودن جغله دختره؟😁

تو vip کلی اتفاق افتاده و یوسف خیلی چیزا فهمیده... و یه اتفاق وحشتناک هم افتاده

دوستانش که تمایل به عضویت دارن به آیدی زیر پیام بدن.

اونجا هیچ تبلیغی نداریم و هر روز پست داریم

@zfatemi71

مبلغ عضویت 15000♥☺

مرسی که از نویسنده حمایت میکنید

17.08.21 23:36]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت94

***

یوسف نشسته در روی تخت غرق در گوشی اش بود و اصلا حواسش به حرف های جغله نبود!

جغله نفس عمیقی کشید و برخاست.

-من به مامان نرگس بگم تو هم موافقی دیگه؟

یوسف بی آنکه بداند «هومی» تحویلش داد.

-ساعت رفت و آمد هم خودم یه کاری میکنم، باشه دیگه؟

باز هم جوابش با «هوم» همراه بود!

جغله یک لحظه نگاهش به صفحه چتش افتاد و نام آهو را که بالای صفحه دید نفس عمیقی کشید، شالش را مرتب کرد و از اتاق خارج شد!

یوسف بالشت را زیر دستش گذاشت و روی شکم دراز کشید، منتظر جوابش شد!

-باشه حله، با داییم اوکی میکنم همون مارک رو برات بفرسته، دیگه خودتون سر قیمت باهم به توافق برسین!

یوسف ایولی گفت و نیشش باز شد، تایپ کرد:

-فقط من چون آشنایی ندارم، میشه خودت هم باشی، بلاخره دایی

برای شما احترام بیشتری قائله دیگه!

آهو همینطور که روی مبل نشسته بود، نسکافه اش را سرکشید.

با لبخند برایش تایپ کرد.

-منو میخوای تا تخفیف بیشتر بگیری؟

کنجکاو از جوابش پایش را روی میز دراز کرد و به صفحه گوشی اش خیره شد!

-نه بابا این چه حرفیه آخه؟ شما وجودت رحمته... اومدنتون هم من باب آشناییه و اینکه بیاین مغازه رو ببینین شاید خوشتون اومد و مشتری شدین!

آهو خندید و از سرجایش برخاست.

» پدر سوخته چه تمیز مخ هم می‌زند«!

-باشه میام، ولی توقع گل و کادو نداشته باشین ها!

یوسف خواست بنویسد خودتون گلین ولی ارسال نکرد، دو دل بود !

در اتاقش باز شد و مادرش بی در زدن و شاکی از حرف های جغله وارد اتاقش شد و همزمان با اینکه خواست جواب آهو را بدهد، مادرش صدایش کرد!

-یوسف، یعنی چی موافقی؟ آخه چه معنی میده دختر اون موقع بره سرکار؟ خب حوصله اش سر میره ببرش پیش خودت، بهتر هم هست!

یوسف بی توجه به حرف مادرش فقط یادش بود جغله خواسته بود اوکی را بدهد.

-من راضی ام از نظر من هیچ ایرادی نداره، بذارین هر چی دوست داره انجام بده، بخواین گیر بدین شبیه این مادرشوهرای زورگو میشینا!

و بی حواس دستش دکمه ی ارسال را لمس کرد!

-وا مادر؟ چرا اینجوری میکنی؟ تو که باید بیشتر از من حساس باشی؟ اصلا ساعت رفت و اومدنتون با هم جور نیست که!

یوسف که از ارسال آن چند کلمه استرس گرفته بود موهایش را چنگ کرد و بی حوصله به مادرش نگاه کرد!

-مامان چیکارش دارین آخه؟ اون دوست داره منم از خدامه اون راحت باشه! ولش کنید طفلی رو!

مادرش نفس حرص داری کشید، و دستگیره در را باز کرد!

-خدا نیاره اون روز رو که پشیمون بشی مادر!

این را گفت و از اتاق خارج شد و یوسف بی آنکه دلیل حرف های مادرش را بداند از جوابی که قرار بود آهو تحویلش دهد استرس گرفته بود که نکند زیاده روی کرده باشد!

17.08.21 23:36]

#عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی
#پارت95

آهو خنده اش را مهار کرد و شیطونی نثار این پسرک کرد!
-بعد نزنین زیرشا!
یوسف لبخندش بیشتر کش آمد!
-بر منکر کننده اش لعنت...
-لعنت ...
یوسف باز ایولی گفت و گوشی را روی تخت انداخت!
چقدر خوب که همه چیز بر وفق مرادش پیش می رفت!
جغله وارد اتاق که شد یوسف حسابی غرق در خیال بود!

روی صندلی نشست و گوشی‌اش را روی میز گذاشت و به صفحه اش خیره شد!

» کاش وجود او هم برای کسی مهم بود«!

-چیه تو هم منتظر جوابشی؟ مال من که با موفقیت پیش رفت.

به سمت یوسف چرخید و نگاهش کرد، خوشحالی در تک تک اجزای صورتش نمایان بود!

-دیگه نمیخوای از ترانه خبری بگیری؟

بی هوا این از زبانش خارج شده بودکه سریع پشیمانش کرد!

یوسف لبخندش محو شد و روی تخت نشست.

-مگه خبری شده؟

جغله سرش را به نشانه «نه» تکان داد!

-پس چی شده یه دفعه اسمشو آوردی؟

جغله «هیچی» تحویلش داد و رویش را برگرداند!

-من همون موقع گفتم اگه گندی زدم پاشم وایمیستم... حتی الان هم پای حرفم هستم، تا جلوتر نرفتم تکلیفم رو مشخص کن تا جلوشو بگیرم!

جغله گوشی اش را لمس کرد.

-اتفاقی نیفتاد اون شب، نگران نباش... تا خواستی بری طرفش با قاب عکس زده بود تو سرت که از هوش رفتی، خیالت راحت راحت دستت هم بهش نخورده....

یوسف انگار که بار سنگینی از روی دوشش برداشته باشند «خدایا شکرت» را گفت و روی تخت خودش را رها کرد...

-خب زودتر میگفتی، پدرم در اومد این مدت...

جغله ببخشید را آنقدر آرام گفت که او حتی نشنید!

یوسف که به خواب رفت، کلاه گیسش را برداشت در آینه نگاهی به موهای بلند شده اش انداخت! تا سرشانه اش می رسیدند.

با برس شانه اشان کرد و برس را روی میز گذاشت و در آینه نگاهی به خودش انداخت!

دیگر به کلاه گیس نیازی نداشت، با همین موها هم می‌توانست دختر بودن خودش را ثابت کند!

نفس عمیقی کشید، بلند شد و مثل شبهای گذشته پتو و بالشتش را برداشت و روی زمین جایش را انداخت...

گوشی اش خراب شده بود و دیگر نه عکس می انداخت و نه حتی آهنگ پخش می‌کرد، فقط پیام و تماس گرفتنش قابل استفاده بود و همین هم برایش زیادی بود، برای کسی که جز خودش که حتی نمی توانست خود واقعی اش را به کسی نشان دهد، کسی را نداشت!

هندزفری را با خیال اینکه آهنگی در حال پخش است در گوشش گذاشت و چشمانش را با بغض بست.



نویسنده😎

انتقام تک تک این لحظه ها رو از یوسف میگیرم😊😊

Vipخیلی جلوتر یم

برای عضویت در خدمتم🌻☺

@zfatemi71

17.08.21 23:36]

🌹🌹🌹🌹🌹

🌹🌹🌹🌹🌹

🌹🌹🌹

🌹🌹

🌹

#عشق_پرسه_میزند

#پارت96

*

شغل جدیدش خوب بود، اینکه آدم ها را اینقدر شاد می دید حالش بهتر میشد.

برای هر کاری پیش قدم میشد تا حقوقش بیشتر شود، اول از همه می‌آمد و آخرین نفر از تالار خارج میشد!

چقدر عرنیو داماد دید و چقدر با حسرت به خوشبختی اشان زل میزد!

لباس فرمش هم دوست داشت، یک پیراهن آستین پفی و یک دامن چین دار که رویش پیش بند سفیدی بسته میشد.

موهایش هم با لچک سفیدی پنهان می‌کرد و آرایش ملیحی بر صورتش می کاشت.

کفش های قاب دارش کمی اذیتش می‌کرد اما طبق معمول که به همه چیز عادت می‌کرد، به آنها نیز عادت کرد...

در اتاقش روی صندلی نشسته بود و موهایش را شانه می‌زد که تقه ای به در اتاق خورد و نرگس خانم وارد اتاق شد.

نگاهش که به موهای کوتاهش افتاد به مزاقش خوش نیامد! آخر یوسفش عاشق موهای بلند بود!

-موهات رو چرا کوتاه کردی مادر؟ دلت اومد آخه؟

جغله از روی صندلی برخواست و موهایش را که یک دم اسبی کوچک میشد را پشت سرش بست و چتری هایی که اینبار متعلق به خودش بود را جلوی پیشانی اش مرتب کرد!

-دوست داشتم یه کم تغییر کنم، مو خوره شده بودن اذیت بودم...

نرگس نفس عمیقی کشید.

-نمی دونم مادر، ولی کاش حداقل یه کم کمتر کوتاه میکردی... حیف بودن!

» کمتر کوتاه می‌کرد! خبر نداشت اولین بار است که در زندگی اش موهایش را به حال خودش رها کرده تا رشد کنند«!

-ببخشید اگه ناراحت شدین، به جاش قول میدم دیگه کوتاهش نکنم!

-خدا منو نبخشه! این چه حرفیه مادر؟ موی خودته... تو ببخش من تند رفتم، اصلا که نمیشه همه چیز طبق علاقه یوسف باشه... تو هم آدمی...

-ممنونم مامان نرگس.

نرگس خانم دستی به سرش کشید و نوازشش کرد.

-این روزها کمتر یوسف رو میبینی اذیت نمیشی؟

جغله گوشی اش را از روی میز برداشت.

-کمتر که نمی بینم... خودش میبرتم و میارتم... بقیه اش با تلفن در ارتباطیم... من چت کردن باهاش رو دوست دارم.

» چه دروغ های قشنگی می گفت«!

نرگس خانم لبخندی تحویلش داد:

-خدا رو شکر مادر، همش میترسیدم این بیرون رفتنت و نبودنت تاثیر بذاره روی رابطه اتون... حالا که اینجوری میگی خیالم راحت شد...

بیا بیرون همون غذایی که دوست داشتی برات درست کردم.

جغله تشکری کرد و چشمی تحویلش داد و گفت که تا چند دقیقه دیگر می‌آید.

از اتاقش که بیرون رفت، از خودش و دروغ هایی که به هم بافته بود خجالت کشید!

یوسف حتی یکبار هم به دنبالش نرفته بود یا او را نرسانده بود!

و حتی آخرین پیامکش به او به یک ماه قبل بر میگشت، بیچاره در گوشی اش کیبوردش هم از بی‌کسی افسردگی گرفته بود!

نرگس خانم خوابش را هم نمی دید سر پسرش جای دیگر گرم است و این را فقط جغله می داند!

*

سرویس که نگه داشت هوا تاریک بود، کفشش را درآورد تا صدای قدم هایش در پله ها نپیچد و آرام در خانه را گشود، همه غرق در خواب بودند، با نوک پا خودش را به اتاق مشترکشان رساند و در را آرام گشود، یوسف غرق در خواب بود، چند دقیقه ای را از همانجا خیره نگاهش کرد و مانتوش را از تنش بیرون آورد و تا خواب بود سریع لباس هایش را در آن تاریکی عوض کرد.

خسته از آن همه تکاپو و فعالیت روی زمین دراز کشید و سرش به بالشت نرسیده خوابش برد!

صبح زودتر از یوسف از خواب بلند می‌شد و صبحانه اش را آماده می‌کرد، یوسف حتی متوجه موهایش نیز نشده بود چرا که تمام مدت حواسش پی آن گوشی همراهش بود و منتظر پیام و یا تماسی از آهو!

به حضور جغله عادت کرده بود که کارهایش را بکند و باشد، اما عادتش مثل عادت کردن به اشیاء خانه بود!

تلوزیون، یخچال و سشوار و...

تا نرگس و آقا رسول از پیاده روی صبحگاه بر می‌گشتند تا دم در بدرقه اش می‌کرد و یوسف می رفت و او را نمی دید تا صبح روز بعد!

شب ها بعد از سر کار، سرگرم آهو بود و قرارشان و تا به خانه بر میگشت شام نخورده خوابش می‌برد!

*

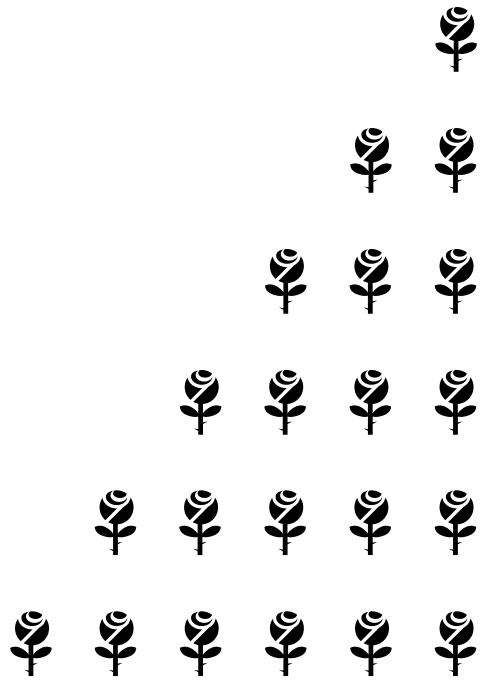

17.08.21 23:36]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت97

امیر نگاه کلافه ای به طلا انداخت، طلایی که مجبورش کرده بودتا حالش خوب می‌شود در عمارت بانو بمانند و هی این‌طرف و آنطرفش نکنند!

یکی از اتاق های بزرگ را گفته بود تا برایش آماده کنند و هر روز بشاش تر از روز قبلش بود!

رفتارهای طلا داشت دیوانه اش می‌کرد و این بدتر بود که هیچ کنترلی روی رفتارش نداشت!

از روز اول به او آزادی داده بود و همین آزادی ها همه چیز را سخت‌تر می‌کرد!

دوست نداشت جلوی آن پسرک لباس کوتاه و باز بپوشد اما هربار که زبان می‌گشود و حرفی میزد با مخالفت سر سخت او مواجهه میشد و برچسب جانماز آب کشیده و قدیمی بر پیشانی اش می چسبید !

از همه بدتر نگاه های دریده ی فرشید بود که هیچ جوره از رو نمی رفت! پسرک کلاش، علنا جلوی خودش چشم چرانی زنش را می‌کرد و هیچ جوره زیر بار نمی رفت!

حس می‌کرد میان کثافت دارد زندگی می‌کند درست آن هنگام که داشت حالش از آن زندگی به هم می‌خورد، با اتفاقی که افتاد ورق برگشت!

حال طلا خوب نبود و حسابی رنگ پریده به نظر می رسید، او را وادار کرد از آن عمارت شوم دل بکند و با خودش به دکتر برود

دکتر روبه رویشان نشسته بود و نتیجه آزمایش ها را نگاه می‌کرد در آخر لبخند به لبش آمد و کاغذ ها را روی میزش گذاشت و دستانش را به هم قفل کرد و به دو جوان روبه رویش خیره شد!

-چند وقته ازدواج کردین؟

-یکسالی میشه...

امیر بود که جواب داد، حسابش بهتر از طلا بود که تاریخ هیچ چیز دستش نبود!

-مبارک باشه، خداروشکر خانمتون مشکلی نداره و کاملا آمادگی مادر شدن رو دارن... اگه خواستین یه پزشک زنان خوب براتون معرفی میکنم تا زیر نظر ایشون باشین!

طلا اینقدر بی‌حال بود که نتوانست بفهمد دکتر چه می‌گوید اما امیر کاملا به گوش بود!

داشت پدر می‌شد! آن هم پدر بچه ای که مادرش طلاست!

لبخند روی لبش نشست.

-واقعا خانومم بارداره؟

-بله پسرجان، ضعف و بی‌حالی و حالت تهوع هم بخاطر همین موضوعه...

امیر به سمت طلا چرخید، طلایی که روی صندلی از بی‌حالی چشمانش را بسته بود و نمی فهمید اطرافش چه می گذرد!

*

امیر خریدهایش را به دست کوکب داد و خواست تا لیستی که دکتر از پرهیز غذایی برای طلا نوشته برایش رعایت شود و سر بسته گفت که طلا باردار است!

کوکب به ظاهر تبریک گفت ولی در دلش دخترک را نهیب میزد که هنوز اسمش در شناسنامه ی امیر ثبت نشده قرار بود شکمش بالا بیابد!

اما هر چه به خودش می قبولاند نمی توانست طلا را با آن دک و پز با شکم بالا آمده و اندامی ورم کرده ببیند!

به این دخترک همه چیز می آمد الا مادر شدن!

طلا را که روی تخت خواباند موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد و آرام بوسه ای جای آن تارها کاشت!

دلش برایش ضعف رفته بود از وقتی فهمیده بود قرار است پدر شود!

خودش از بچگی هیچ وقت پدر بالای سرش نبود، ولی او می‌خواست باشد و برای هر دو نفرشان سنگ تمام بگذارد!

دست روی شکم طلا گذاشت، باورش نمیشد جنین او در شکمش باشد، دلش می‌خواست سر تا پای طلا را بوسه باران کند اما آنقدر حال طلا بد بود و سرم بالای سرش توی چشم می‌خورد که دلش نیامد آرامشش را به هم بزند!

امیر در ذهنش می رفت تا به دنبال به روزترین و مجلل ترین اتاق خواب کودک را آماده کند و طلا غرق خواب روحش هم خبردار نبود قرار است مادر شود!

*

بانو بعد از شنیدن خبر بارداری تنها نفس عمیقی کشید!

خوب می دانست آن بچه با وجود داشتن مادری مثل طلا برایش همه چیز فقط یک جهنم است!

آن زن هیچ وقت نمی توانست مادر خوبی شود، چرا که طلا از جنس خودش بود، او هیچ وقت نتوانست مادر باشد و برای همه چیز خودش را در اولویت می گذاشت حتی برای بچه اش!

کلی پارت تو vip جلوتریم

😍😍

برای عضویت در خدمتم 🌼

@zfatemi71

🌹

🌹🌹

🌹🌹🌹

🌹🌹🌹🌹

🌹🌹🌹🌹🌹

17.08.21 23:36]

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت98

از پله های عمارت که پایین می آمد نگاهش به فرشید افتاد که گوشه ای کز کرده و در خودش فرو رفته!

پوزخندی روی لبش نشست، حقش بود تا او باشد که بانو را به آن دخترک پاپتی ترجیح ندهد!

صدایش کرد و خواست تا ماشین را برایش آماده کند، او هم سریع چشمی تحویلش داد و به سراغ ماشین رفت!

جلوی هتل که ایستادند، بانو خواست تا او هم پیاده شود، به دنبالش از ماشین پیاده شد، چون یک برده ی مطیع به راه افتاد!

هتل از آن خود بانو بود و تمام آن ابهت جلویش خم می‌شدند!

آورده بود تا ثروتش را به رخش بکشد و بفهمد چقدر با آن دخترک فرق دارد!

آن دخترک ندار، جز لباس تنش و اندام فریبنده اش و زیبایی اش چیزی نداشت اما بانو همه چیز داشت!

وارد یکی از اتاق ها که شد، خانه ای بود برای خودش! با تمام امکانات!

بانو لباس هایش را عوض کرد و با چند برگه که در دستانش بود وارد سالن شد!

فرشید ایستاده در گوشه ای انتظارش را می‌کشید.

بانو را که با آن لباس شب نازک دید چشمانش نزدیک بود از حدقه بیرون بزند!

فکرش را هم نمی‌کرد آن زن چنین چیزی در چنته داشته باشد!

بانو روی صندلی روبه رویش نشست و پا روی پا انداخت تا بیشتر خودش را نشان دهد!

این که از زیبایی حتی با کهولت سن چیزی از طلا کم ندارد!

برگه ها را روی میز مقابل فرشید گذاشت و خواست تا رو به رویش بنشیند.

فرشید آب گلویش را به زور قورت داد و روی صندلی نشست!

بانو خواست تا برگه ها را بخواند و امضا کند، فرشید اما بی هواس لحظه ای نگاهش به لباس کوتاه بانو بود و لحظه ای به برگه، آنقدر هول کرده بود که بی آنکه بداند برگه را امضا کرد!

فقط اوج هواس جمعی ایش این بود که فهمید او را در کاری شریک کرده!

هر چه بود مثل تمام آن مدت که بانو حواسش به او بود و هوایش را داشت، شک نداشت اینبار هم چیز خوبی نصیبش می‌شود.

کاغذها را که به سمت بانو گرفت، بانو لبخند مرموزی روی لبش نشست، موهای بلندش را از روی گردنش کنار زد و به پشت فرستاد تا همه چیز کاملا در چشم فرشید باشد!

او خودش یک طلا بود با تمام غروری که باعث می‌شد همه توجه ها را سمت خودش بخواهد!

خم شد و کاغذ ها را برداشت و از روی مبل برخاست.

گفت که کارش تمام شده و می‌تواند که برود!

♥

♥♥

♥♥♥

♥♥♥♥

♥♥♥♥♥

17.08.21 23:36]

♥♥♥♥♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥

♥

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت99

***

یوسف داشت وسایلی که تازه برایش آورده بودند را در ویترین مغازه جا میداد و حواسش بود یکی از بهترین رژهایش را برای آهو کنار بگذارد، با لرزش گوشی اش دست برد و از توی جیبش گوشی اش را بیرون آورد، پیامی از آهو بود.

لبخند به لبش آمد، بیخیال چیدمانش شد و پیامش را باز کرد.

» فکر نمیکردم اینقدر پست باشی! تو زن داشتی؟! برات واقعا متاسفم از امثال توی لجن متنفرم«!

یوسف همانجا یخ کرد!

همسایه بودند، عادی بود که قضیه ی عروسی او به گوشش برسد اما او چرا نکته ی به این مهمی را از یادش برده بود!؟

هر چه که زنگ زد فایده ای نداشت، بلاکش کرده بود!

سریع شماره ی جغله را گرفت و خواست تا آماده باشد.

جغله بی آنکه بداند قضیه از چه قرار است بهترین لباسش را پوشید و آنچه در آن چند ماه یاد گرفته بود روی صورت دخترانه اش پیاده کرد.

بعد از مدت ها یوسف خواسته بود تا با او بیرون برود.

ذوق داشت، و هزار بار در آینه خوش را چک کرده بود تا خیالش راحت شود.

نرگس خوشحال از ذوقی که در عروسش تشعشع می‌کرد لبخندی نثارش کرد و گفت که مواظب خودش باشد.

مدت ها بود او را اینقدر با حال خوب ندیده بود!

دم در خانه بود، خواست وارد آسانسور شود که یوسف پیامی برایش فرستاد و خواست طبقه سوم همان ساختمان برود!

بی آنکه چرایی برایش بفرستد هر چه خواسته بود انجام داد، پشت در ایستاد و در زد.

قلبش عین گنجشک تند تند می تپید و به ناخن های لاک زده اش خیره بود که بعضی هایشان کج و کوله شده بودند!

در خانه که گشوده شد سرش را که بلند کرد و آهو را دید دلش ریخت!

لبخندش محو شد!

-پس تو همون پسره ای که جای زن یوسف خودشو جا زده؟

وا رفته نگاهش کرد، مانده بود قضیه از چه قرار است!

-جغله بیا تو...

آهو کنار رفت و یوسف را دید که وسط خانه ایستاده آن هم با رویی تماما آشفته!

آرام وارد خانه شد، آهو که هنوز از شنیدن آن خبرهای کذایی شاکی بود، باورش نمیشد این موجود نحیف روبه رویش یک پسر باشد!

-جغله بگو بهش که پسری، من هر چی قسم و آیه خوندم باورش نشد، گفت تا خودش نبینه باورش نمیشه!

مانتوت رو در بیار تا باورش بشه...

جغله لب به دندان گرفت، چرا اوضاع داشت اینطور پیش می رفت!؟

به سمت آهو برگشت، اویی که منتظر بود یوسف حرفش را ثابت کند!

عاجز مانده بود و تا جهنم برایش چیزی باقی نمانده بود!

یوسف که آمد سمتش سریع به حرف درآمد .

-میشه تو یه اتاق پیرهنم رو بیرون بیارم؟

-جغله یعنی من شدم نامحرم؟

با نگاهش داشت به آهو التماس می‌کرد!

آهو که تا آن لحظه فقط سکوت کرده بود به اتاق روبه رویش اشاره کرد و جغله بی آنکه نگاهی به یوسف بیندازد به سمت اتاق رفت.

عشقم پرسه می زند

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت100

تا آهو بخواهد وارد اتاق شود دل توی دلش نبود، استرس گرفته بود و با ترس طول و عرض اتاق را طی می‌کرد.

آهو که وارد اتاق شد در اتاق را پشت سرش بست و منتظر به جغله خیره شد!

جغله به جای اینکه لباسش را بیرون بیاورد قدمی به سمتش برداشت و مقابلش ایستاد.

-میشه اینی که بهت میگم یه راز بشه بین من و خودت؟ هیچ وقت به یوسف نگو خواهش میکنم!

***

آهو از اتاق بیرون آمد و به محض خروجش یوسف حق به جانب مقابلش ایستاد.

-دیدی من لجن و کثافت نیستم! شناسنامه ام هم عین همین بچه سفیده سفیده، ته خلاف سنگین من همون نامزد نامرد قبلیم بود که شب عروسیم قالم گذاشت! بازم باورت نمیشه میتونم ببرمت آرایشگاه خودت بپرسی!

آهو از قیافه‌ی جدی یوسف خنده اش گرفت، قدمی به سمتش برداشت و به دکمه ی باز پیراهنش نگاهی انداخت و خودش دست برد و برایش دکمه ی بالایی اش را بست!

بیچاره یوسف هنگ کرده بود!

-حق بده تو هم جای من بودی عصبانی میشدی! نمی‌شدی؟

یوسف نفس جانداری کشید و خودش را روی مبل فسفری آهو انداخت!

-ترسیدم به مولا! تو رو چون عزیزت دیگه منو اینجوری دق نده!

آهو کنارش نشست.

-سرخ شدی، چیزی میخوری برات بیارم خنک بشی؟

همان موقع در خانه به آرامی بسته شد و هر دو به سمت در چرخیدند!

-فسقل رفت؟ بی خداحافظی؟ گمونم رفت به قرارش برسه، یه مدته سر و گوشش می جنبه!

آهو برخاست، لبش را گزید و به سمت آشپزخانه قدم برداشت.

-به من و تو چه که چیکار میکنه که تو کارش دخالت کنیم... شربت برات میارم ولی بعدش بریم بیرون دلم هوس بستنی های اون مغازه همیشگی رو کرده!

یوسف شاکی از رفتن بی خبر جغله به سمت آهو چرخید.

-به روی چشم، شما فقط بخواه... جونم بخوای ما میدیم، بستنی چیه آخه؟

آهو خندید و آب پرتقال را درون لیوان ریخت و دیوانه ای نصیبش کرد.

جغله همینطور که روی نیمکت نشسته بود، به روبه رویش زل زده بود.

آخر برای چه کسی اینقدر به خودش رسیده بود!؟

دستمال مرطوبی از کیفش بیرون کشید و هر آنچه روی صورتش نقش بسته بود را پاک کرد.

نشسته روی نیمکت پاهایش را در آغوش گرفت، چقدر دلش گریستن می خواست، ولی چرا باید اشک می ریخت وقتی حقش به هیچ کدام از داشته هایش نبود!

به خانه که برگشت، نرگس به استقبالش رفت، اما یوسف را که با او ندید جا خورد!

-پس یوسف کو مادر؟

جغله کیفش را در دستش فشرد.

-کاری براش پیش اومد، رفت جایی...

این را گفت و رفت و نماند تا بیشتر مجبور باشد دروغ بگوید.

به اتاقش پناه برد و پشت در اتاقش نشست... نگاهش که به ساعت افتاد یا خدایی گفت و به سمت کمدش رفت و لباس هایش را عوض کرد، دیرش شده بود.

*

جیغ طلا کل عمارت را پر کرده بود، از لحظه ای که امیر با ذوق خبر بارداری اش را به او گفته بود یکسره جیغ میزد و گریه میکرد!

امیر هر چه می‌کرد نمی توانست از پس او بر بیاید ناچار به دکترش متوسل شد تا بیاید و آرام بخشی تزریق کند تا لااقل کمی آرام بگیرد!

دکتر که رفت او هم به تراس رفت و سیگاری روشن کرد.

جیغ های طلا و نخواستن آن بچه هنوز در گوشش منعکس می‌شد!

سیگارش که تمام شد به نزد طلا برگشت، خواب و بیدار بود، آرام کنارش نشست و مویش را نوازش کرد!

طلا با حالت قهر با همان حال پشتش را به او کرد و مانع از نوازشش شد! امیر کنارش دراز کشید، اما بوی سیگار امیر همین که به دماغ طلا خورد بی آنکه دست خودش باشد، باعث شد تا بالا بیاورد! با همان بی حالی از دستشویی خارج شد و پشت در روی زمین نشست.

امیر تا خواست به سمتش برود، طلا با دست دورش کرد و با نفرت جلوی بینی اش را گرفت!

(دوست دارم، ولی با ترس و پنهانی(باران:

امیر فهمید چرا او را رد می‌کند، سریع پیراهنش را بیرون آورد و به حمام پناه برد.

وقتی برگشت طلا هنوز روی زمین بود، خم شد و خواست بغلش کند اما طلا با نفرت نگاهش کرد،

در چشمانش هنوز رگه های خشم موج می‌زد.

بی توجه به نگاهش زیر کمر و پاهایش را گرفت و روی دستانش بلندش کرد و روی تخت خواباندتش...

لباس که پوشید خواست کنارش دراز بکشد که طلا به حرف آمد.

-من اینو نمی خوام، برام فردا وقت دکتر بگیر!

امیر دستش را مشت کرد، آخر چطور دلش می‌آمد آن طفل معصوم را بکشد!؟

-نوبت گرفتم، منتها نه برای سقط، برای مراقبت بارداری!

طلا با خشم به سمتش چرخید.

-ببین امیر قرار ما هیچ وقت بچه نبوده، من تازه اول جونیمه نمی خوام هیکلم رو به خاطر هیچی به هم بزنم و یه زنگوله برا خودم جور کنم که همیشه وبال گردنم باشه! می فهمی اینو!؟

-هیکلت بعد زایمان با ورزش و هر چی فکر کنی درست میشه، براش هم پرستار میگیرم که وبال تو نباشه! دیگه بهونه ات چیه؟

طلا از شدت خشم نفس نفس میزد!

-همین که شنیدی امیر! انتخابت باید یا من باشه یا بچه؟

امیر گونه اش را لمس کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

-من بچه ای رو میخوام که مادرش تو باشی، اینو هم یادت باشه... یه روزی یه جایی اگه خدایی نکرده بفهمم خواسته یا ناخواسته بلایی سر بچه آوردی یه خط قرمز بزرگ باید دور من بکشی... اوکی بیبی!

طلا با حرص پشتش را به او کرد.

-خیلی خودخواهی امیر!

امیر دست دور شکمش انداخت تا جنینش را نوازش کند اما طلا دستش را با عصبانیت تمام پس زد و فاصله اش را با او بیشتر کرد!

امیر نفس عمیقی کشید و طاق باز روی تخت خوابید و به سقف خیره شد.

یوسف نی آب میوه را بی هدف درون لیوان می چرخاند، آهو گوشی اش را کنار گذاشت و خیره اش شد. کنجکاو بود بداند پسر خوشتیپ روبه رویش به چه چیزی فکر می‌کند!

-یوسف؟

یوسف سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

-جان؟

-چی شده غرق فکری؟

یوسف نفس عمیقی کشید و روی صندلی صاف نشست.

-چیز مهمی نیست...

-لوس نشو دیگه! بگو چی شده؟

یوسف سرش را بلند کرد، دو دل بود بگوید یا نه؟

در آخر تسلیمش شد.

-یکی از دوستام بارش تو گمرک گیر کرده، خواسته باهاش برم!

-همین؟

سرش را به مظلوم ترین حالت ممکن تکان داد.

آهو خندید و لیوان آب زرشکش را روی میز گذاشت.

-همچین بغ کردی فکر کردم چه خبره؟ خب برو و بیا!

یوسف باز با نی لیوان خودش را سرگرم کرد.

-رفتنی رو که باید برم، بهش مدیونم برای همین مغازه ای که دارم هزاربار هوامو داشته... ولی خب نمی دونم چقدر طول بکشه! یه هفته، دو هفته؟ نمی دونم شاید بیشتر!

-بازم چه ایرادی داره؟

یوسف سر به زیر شد.

-یوسف مشکل چیه؟ اینو بگو؟

نفس جانسوزی کشید.

-دلم برای بعضیا تنگ میشه خب...

(دوست دارم، ولی با ترس و پنهانی(باران:

آهو با چند لحظه مکس از خنده غش کرد.

-دیونه ای بخدا، انتظار که نداری بعضیا باهات پاشن بیان؟ میدونی که از اون خونواده هاش نیستن؟

-نه بابا کجا ببرمت؟ پیش یه گله مرد!؟ در ای حد بی غیرت نیستم... جدا از کارت تو شرکت... حتی اگه بیکار هم بودی و اونجا تنها هم بودم چنین چیزی ازت نمی خواستم ... کلا تا وقتی اسمم رو کسی نباشه که خانواده در جریان باشه هیچ غلطی نمیکنم خیالت تخت...

آهو با لبخندش نگاهش کرد.

-خب، الان من چیکار میتونم بکنم که قیافه ات عوض بشه و اینقدر تخس نشون ندی؟

باز هم نفس عمیق یوسف!

-هیچی... تا برم و بیام همین مدلم...

آهو از ته دل خندید.

-بیچاره دوستت که باید تمام مدت تو رو این شکلی تحمل کنه!

-از خداشم باشه اون...

آهو جرعه ای از آبمیوه اش را نوشید و بعد نگاهش را به یوسف با همان قیافه ی پوکرش داد.

-میگم اون فسقل هم با خودت می بری؟

یوسف نگاهش کرد.

-بابا میگم میخوام برم وسط یه گله مرد، اونو با خودم کجا ببرم؟

-مگه پسر نیست؟ خب همجنسین دیگه!

یوسف سرش را به نشانه نه تکان داد.

-فعلا تا قیافه اش این مدله جایی نمی بارمش...

-فعلا؟ یعنی بعدا می باریش؟

یوسف با کنجکاوی نگاهش کرد.

-چی شد؟ نکنه برو بازوی سیکس پکش رو دیدی بیخیال من شدی؟ برا همینه که میخوام برم آبغوره نگرفتی؟ میخوای در نبود من با فسقل بهم خیانت کنی؟

آهو از شدت خنده سرخ شده بود...

-دیونه ای بخدا؟ آخه من بخوامم نمی تونم با اون به تو خیانت کنم!

-چرا نمی تونی؟

خنده ی آهو به یکباره بند آمد.

-خب... خب من تو رو با این هیکل و فیس و قیافه به اون یه وجب که از منم کوتاه تر و کوچیکتره میفروشم؟ مگه عقل از سرم پریده؟

یوسف با نیش باز آرنجش را روی میز کافه گذاشت و دست زیر چانه اش گذاشت و به او زل زد.

-دیدی من چقدر کیس خوبی ام!؟ اگه دو سال قبل دیده بودمت دیگه کاملا دست اول تر بودم...

آهو لب گزید و بیشعوری تحویلش داد.

یوسف خندید.

-منحرف چرا میشی؟ خیر سرم در مورد قلبم دارم حرف میزنم... واقعا برای ذهن کثیفت متاسفم... برو شست و شوش بده درست بشه.

آهو با کیفش به بازویش ضربه ای زد و کوفتی تحویلش داد و از خجالت سرخ شد و یوسف از دیدن قیافه اش از خنده غش کرد...

#104

****

جغله خودش چمدان یوسف را مرتب کرد... لباس هایش را اتو زده بود و مرتب چیده بود.

ناراحت بود، اینکه می خواست برود و همان نصفه و نیمه دیدنش را هم از دست می داد عذابش می داد.

اشکش که روی پیراهن یوسف افتاد فهمید دارد گریه می کند!

تا خواست اشک را با پشت دستش پاک کند، یوسف با حضور یکهویی اش پشت سرش غافلگیرش کرد.

-چطور مطوری؟

جغله از ترس بالا پرید و بی معطلی ضربه ای به بازویش زد...

یوسف خندید و کنار گوشش لب زد..

...- بذار پرژه ی خداحافظی عاطفی رو اجرا کنم

!بی هوا دستش را دور کمرش حلقه کرد و سرش را در گودی گردن ظریفش پنهان کرد و کاری که نباید را کرد

!با لمس شدنش، نفس جغله به یکباره رفت، آن اتفاق وحشتناک و حادثه ی شوم بار دیگر جلوی چشمانش رژه رفتند

!جیغی کشید و یوسف را به شدت از خودش پس زد و با سرعت خودش را به حمام رساند

.نفسش یاری اش نمی کرد... با لباس زیر شیر آب رفت و آب یخ را باز کرد

...نفسش سخت بود... کاش می توانست گریه کند... کاش می توانست خودش را آزاد کند

...اینقدر حالش خراب بود که صدای نرگس و یوسف به گوشش نمی رسید

!گوشه ی حمام نشسته بود... چند دقیقه به در می کوبیدند

چقدر در آن حال بود؟ برخاست... در حمام را با آن جان نصفه و نیمه ای که در تنش بود باز کرد، قیافه ی نگران مادر و پسر جلوی رویش بود... چشمانش سیاهی رفت.

!نرگس تا او را با آن حال زار دید دستی به صورتش کوبید

-خدا منو مرگ بده، چی شدی یه دفعه؟

...یوسف برو حوله ای چیزی بیار

...یوسف با سرعت، حوله تن پوشش را آورد

.آرام روی تخت خواباندنش

.-من میرم براش آب قند میارم... لباس هاش رو عوض کن تا میام

یوسف باشه ای گفت و سارافون گشاد را از تن جغله بیرون آورد... دکمه ی پیراهنش را باز کرد و آرام بلندش کرد تا از تنش بیرون بیاورد... پوست تنش را که لمس کرد، حس عجیبی داشت! تنش ظرافت طلا را داشت!

دستانش را که از پیراهن بیرون آورد پیراهن گشادش را روی زمین انداخت... تاپش را همانطور که در آغوشش بود از تنش بیرون کشید و آرام روی تخت خواباند اما به محض اینکه سرش را به روی بالشت گذاشت و موهای خیسش و پوست صورتش را آنطور نزدیک خودش دید ناغافل خشکش زد...

!حسی عجیب تمام وجودش را در بر گرفت

!حسی عجیب که فقط با طلا تجربه اش کرده بود

!-یوسف خدا بگم چیکارت کنه پسر؟ بهش زل زدی؟ نگفتم حوله بکن تنش؟ یخ زد بچه

یوسف از حال خودش بیرون آمد و حوله را برداشت و تنش کرد اما قبل از اینکه بخواهد بندش را ببندد نگاهش میخ بالا تنه اش شد...

...دستانش از بستن گره باز ماند

مادرش که او را اینگونه دید به سراغش آمد او را کنار زد و لیوان را روی عسلی تخت گذاشت، خودش شلوارش را پایین کشید و حوله را که تا آن لحظه باز بود و خیلی چیزها را برای یوسف گیج از همه جا، آشکار کرده بود روی تن دخترک روی تخت کشید و بندش را بست...

...پتو را رویش کشید و لیوان آب قند را نزدیک لبش گرفت

.-بخور مادر... بخور حالت خوب میشه

یوسف گیج بود... اصلا آنچه دیده بود در کتش نمی رفت!

نرگس عاجز از به هوش آمدنش به سمت یوسف چرخید.

-چرا عین مجسمه اونجا وایسادی؟ خیر سرت شوهرشی؟ زنگ بزن اورژانسی چیزی... به هوش نمیاد... چه بلایی سرش آوردی مگه؟

حال خودش هم خوب نبود، بیشتر از جغله دکتر لازم بود!

***

سرم را برای جغله وصل کردند تأکید کردند اگر حالش بدتر شد او را به بیمارستان ببرند.

یوسف تشکری تحویل دو مامور و پزشک اورژانس داد و در را پشت سرشان بست!

به اتاق مشترکشان نگاه کرد... چرا می ترسید! چرا از حقیقتی که آنطور آشکارا برایش نشان داده شده بود آنگونه وحشت داشت!

کاش همه ی این ها فقط یک خواب لعنتی بودند!

مادرش در اتاق را باز کرد و یوسف را که وسط سالن دید سری از تاسف برایش تکان داد و به سمتش رفت.

-چیکارش کردی یوسف که به این حال افتاد؟ بچه سالم سالم بود!

یوسف به فکر فرو رفت!

چه کارش کرده بود مگر؟ فقط خواسته بود وقتی که نگاه مادرش به آنها بود ادای شوهرهای دلتنگ را در بیاورد! همین!

مانده. بود چه جوابی به مادرش بدهد که گوشی اش زنگ خورد

-نوید بود... به ساعت نگاهی انداخت حسابی دیرش شده بود و ممکن بود از پرواز جا بماند!

#106

انگار راه نجاتش را یافته باشد!

-مامان من باید برم... پروازم دیر میشه... تا کفش میپوشم میشه ساک منو بیاری؟

-میخوای ترانه رو همینجوری ول کنی بری؟ دلت میاد؟

گوشی ول کنش نبود.

-..دکتر اورژانس گفت چیزی نیست... من میرم ولی بابا که از سرکار برگشت حواسش هست... تو رو خدا برو ساکمو بیار

نرگس به حالت قهر از او رو برگرداند.

-...من نمیرم... خودت برو

!اما مگر یوسف جرأت پا گذاشتن در آن اتاق را داشت

!نرگس منتظر بود یوسف به سراغ اتاقش برود ولی به جای آن صدای باز و بسته شدن در خانه به گوشش خورد

با چشمانی از حدقه بیرون زده به در بسته و یوسفی که غیبش زده بود نگاه کرد! معلوم نبود این دختر و پسر چه به !روزشان آمد که جن زده شده اند

در را که گشود و یوسف را صدا کرد فایده ای نداشت، محو شده بود!؟

!باید اسپند دود می کرد، حتما خودش چشمشان زده

.وارد خانه شد و به سراغ اسپند دود کن رفت و صلواتی فرستاد

***

یک هفته از سفرش می گذشت، یک هفته ای که به همه چیز فکر کرده بود، از روزی که جغله را به آرایشگاه برده بود تا آن !شب آخر

!گفته بود مشکل هورمونی دارد اما آن چیزهایی که او دیده بود که دیگر مشکل هورمونی نبود

!تمام مدت خودش بود، تمام آن مدتی که دنبالش می گشت و پیشش التماس می کرد تا آدرسی از او بدهد

یعنی تمام آن مدت، تظاهر می کرد!؟

!ولی تظاهر نبود! چرا که هر چه به یاد داشت او همینطور بود

#107

-الو؟ بشر! گوشیت خودشو کشت نمیخوای جواب بدی؟

به نوید نگاهی انداخت و بیخیال گوشی سری تکان داد.

حوصله هیچ چیز و هیچ کسی را نداشت، فقط می خواست فکر کند!

-حداقل برو بیرون سیگار بکش، هر کی ندونه فکر میکنه اینجا شیرکش خونه اس؟! خیر سرت اومدی با من؟ یا بچپی تو

این اتاق؟!

-اینقدر زر زر نکن اعصاب ندارم میزنم لهت میکنما!

نوید برخاست پنجره ها را باز کرد تا لااقل کمی هوای اتاق را عوض کند...

حالش مثل همان وقتی بود که طلا قالش گذاشته بود! معلوم نبود اینبار دچار کدام مادر مرده شده که اینگونه عین بختک به تخت خوابش چسبیده!

بیخیال از حالش و جوابی که نصیبش نمیشد خودش از اتاق خارج شد تا برود و به بدبختی اش برسد!

یوسف اما در تمام آن مدت یک لحظه یادش به آرایشگر افتاد!

عین جن زده ها برخواست، شماره اش در سیم کارتش سیو بود، خیلی گذشته بود ولی با آن جار و جنجالی که او راه انداخته بود محال بود آن زن، یوسف و عروسش را از یاد برده باشد!

بی تعلل شماره اش را گرفت و گوشی را دم گوشش چسباند.

.بانو کرم پودر را روی صورتش امتحان کرد، واقعا ارزش آن همه پول را داشت، لبخندی از رضایت روی لبش نشست

...موهای کوتاه شده اش را کمی مرتب کرد و با آن گل سینه ی جواهرنشانش زیبایی اش را دو چندان کرد

خمار و آهسته از پله ها پایین آمد و بی آنکه دیگر به دنبال فرشید باشد و صدایش بزند او را منتظر خود در پایین پله ها با آن برق تحسین برانگیز در چشمانش دید!

حالا که دیگر طلا حالش خوب نبود و نمی توانست خودی نشان دهد، بانو خوب می توانست با آن سن که جای مادربزرگ فرشید بود طنازی و دلبری کند.

این زن جز شباهت فرشید به عشق سابقش، داشت حس های جدیدی را با او تجربه می کرد و از نگاه دریده ی این پسرک هیچ باکی نداشت و به عکس توجه اش را که به خودش میدید لذت می برد!

حتی گاهی می گذاشت در خلوت، آزادانه عمل کند و هیچ مخالفتی بر حرکاتش که روز به روز پیشروی می کردند نداشت!

فرشید یک پسرک طماع و حریص با چشم هایی دریده بود که هیچ وقت از هیچ چیزی سیر نمیشد!

بیچاره مادرش خبر نداشت چه موجود خرابی را پرورش داده و ندانسته برای قد و بالای رعنایش قربان صدقه اش می رفت!

تا صد سال دیگر هم طول می کشید نمیفهمید که چشم پسرش، بعد از طلا اینبار بانوی بزرگ عمارت را گرفته! لقمه ای بس بزرگتر از دهانش برداشته و خبر ندارد شاید این لقمه روزی در گلویش گیر کند و خفه اش کند!

#108

***

امیر پاکت لباس ها را روی تخت طلا گذاشت .

-ببین چه خوشکله! آنلاین سفارش دادم...

طلا حتی برنگشت که نگاهشان کند!

امیر کنارش نشست و یک دست از لباس نوزاد را بیرون آورد و مقابل صورتش گرفت.

-ببین، ببینی دلت ضعف میره براش...

طلا با خشم لباس را گرفت و روی زمین پرت کرد.

-ذوق چیو کنم؟ اسمم هنوز تو شناسنامه ات هم نیست بعد ذوق مادر شدنم رو بکنم؟

امیر نفس عمیقی کشید.

-بانو گفت بچه که به دنیا بیاد اجازه می ده عقد کنیم...

قول میدم برات بهترین جشن عروسی دنیا رو بگیرم!

پوزخندی روی لب طلا نشست.

-با بچه توی بغل بشینم سر سفره عقد؟ میخوای مسخره عالم و آدم بشم؟

-کسی جرات نداره مسخره ات کنه... کسی چپ نگات کنه با من طرفه!

...بعد هم این بچه که غیر مشروع نیست، ما همین الانم زن و شوهریم... منتها فقط دائم نیست

!-من نمی خوام... نه زندگی اینجوری... نه عروسی با بچه و نه حتی خود بچه رو! من هنوز خودم بچه ام

.امیر با لبخندی بر لب موهایش را پشت گوشش فرستاد

...-خودم بزرگتون میکنم

. برای بار صدم دستانش را پس زد

-نزدیک من نیا... همون موقع که اجازه دادم هم برای هفت پشتم کافیه... حالا که من برات هیچ ارزشی ندارم پس طلا بی
!طلا... اتاقت هم جدا میکنی اصلا نمیخوام چشمم بهت بیفته... فکر کن از قیافه ات و همه چیزت بدم میاد

!امیر سکوت کرد، آنقدر دوستش داشت که چیزی نگوید و تنها مراعات حالش را بکند

!او می توانست دندان روي جگرش بگذارد تا بلاخره طلا را رام خودش کند

.برخاست

...-من تو اتاق بغلی ام، فقط کافیه صدام بزنی... یه پرستار بیست و چهار ساعته هم برات میگیرم که کاملا راحت باشی

...-پرستار نمیخوام، روزا میرم اونور

باز و باز و باز... چرا این دختر دست بردار نبود! حالا که فرشید با شنیدن خبر بارداری اش پا پس کشیده بود اما خودش

ول کن ماجرا نبود!

لازم نیست بری اونور، جز اونجا هر جا بخوای میبرمت!-

طلا ملحفه را روی خودش کشید.

تو بچه ات رو فقط میخوای، طلا و نظرش کیلو چند؟ بعد هم من هر جا دلم بخواد میرم! به تو هم ربطی نداره بابای بچه!-

دیگر نمی توانست بیشتر در آن اتاق بماند و بحث های بیخودی و بی نتیجه را با او ادامه دهد!

از اتاق بیرون آمد و به اتاق کناری طلا پناه برد، این دختر بدجور داشت با غیرت مردانه اش بازی می کرد!

روی صندلی نشسته بود و سرش را در اطراف اتاق می چرخاند!

حسام دوست صمیمی اش بود که آن تالار را با دست رنج خودش به آن روز در آورده بود و بر عکس امیر هیچ پارتی و ارث و میراثی نداشت و تمامش را با قرض و قوله و البته شراکت درصدی امیر به آنجا رسانده بود!

امیر خیلی کم پیش می آمد پا در آن تالار بگذارد، نمی خواست که فکر کند به دنبال سهمش می آید اما حسام همیشه، هر ماه خودش سودش را برایش واریز می کرد!

حسام قهوه را جلویش گذاشت و کنارش روی صندلی چرمش نشست.

شنیدم قراره بابا بشی؟ شیرینی من کو؟-

من هنوز آقامون هم نشدم خیر سرم!

امیر خودکار روی میزش را به بازی گرفت.

دنیا بیاد، یه شیرینی خوب پیشم داری!-

دنیا که میاد، فقط مراقب باشه زنت، کار سنگین نکنه حله!-

ناسلامتی بچه ی توهه...

امیر پوفی کشید.

چه دل شایانی داشت، مگر طلا را می گذاشت دست به سیاه و سفید بزند! البته اجازه هم میداد خودش نمی زد!

مشکلش چیز دیگری بود و ذهنش مشغول آن بود!

حسام لیست تازه واردها را روی میز روبه رویش گذاشت.

اینا رو تازه آوردم، یکی دو نفرشون خیلی زبر و زرنگن خدایی...-

امیر خیره نگاهش کرد.

!-چرا حالا به من نشون میدی؟ بخاطر همین کاراته پا نمیشم بیام اینجا

.حسام خندید و لیست را جلوی رویش گذاشت

!-بابا بداخلاق، خیر سرم شریکمی... دو روز دیگه یه بلایی سرم اومد یکی بایدباشه به همه چیز سرو سامون بده

!امیر «برو بابایی» نثارش کرد و خودکار را روی میز انداخت

!اما فقط یک لحظه که خواست لیست را بگیرد و روی میز بگذارد، نگاهش روی اسمی آشنا مکث کرد

*

!-اون دختر ریزه اس... دختر خیلی خوب و زرنگیه، میتونم قسم بخورم بیشتر از همه کار میکنه و سرش تو لاک خودشه

!امیر از پشت درخت ها به او خیره شده بود، داشت میز و صندلی ها را با کمک چند نفر دیگر مرتب می کرد

این ظاهر دخترانه با آن چیزی که تمام آن سالها دیده بود زمین تا آسمان فرق کرده بود!

-هیچ مدرکی نداشت، حتی کارت ملی و دفترچه، فکر کنم دلم به حالش سوخت که استخدام ش کردم... خیلی مظلوم میزنه...

امیر پکی به سیگارش زد.

-شب رو همین جا می خوابه؟

حسام خندید :

-چرا باید اینجا بخوابه؟ اونم یه دختر تنها!

امیر به سمتش چرخید:

-آدرس خونه اش رو داری؟

حسام سرش را تکان داد.

-حالا چی شده، کنجکاو شدی در موردش؟ میشناسیش یا چشمت رو گرفته؟

امیر نگاه خیره اش را به او داد که خم شده بود و روکش صندلی را پایین می کشید.

«امان از دست سرنوشت!»

سرویس که نگه داشت، جغله از اتوبوس پیاده شد، تشکری تحویل راننده داد و در آن گرگ و میش هوا خیابان را طی کرد
!و وارد یک مجتمع مسکونی چند طبقه شد

،امیر آن سوی خیابان در ماشینش نشسته بود

!خودش بود، با همان آرامی و مظلومیت تمام آن سال ها

همان که کاری به کار کسی نداشت و سرش به کار خودش گرم بود، همان که زیر دست و پایش سیاه و کبود شده بود و دم
!«نزده بود!ظاهرش زمین تا آسمان فرق کرده بود ولی شک نداشت که خودش است! «ترانه

.امیر فیلتر خاموش شده ی سیگارش را از شیشه ماشین روی زمین پرت کرد و با سرعت تمام از آنجا دور شد

چند هفته از نبود یوسف می گذشت، چند هفته ای که بی آنکه ترانه بداند و یادش به اتفاق آن لحظه ی آخر بیفتد خیال می کرد بی خداحافظی از او به مسافرت رفته و در تمام آن مدت حتی یک تماس را هم نگرفته بود!

فکر می کرد که با آهو رفته و سعی می کرد به آنها فکر نکند و تا آنجا که می توانست از سوال پیچ های نرگس طفره می رفت تا مجبور باشد دروغ کمتری بگوید که عذاب وجدان کمتری گریبانگیرش شود!

از سرویس که پیاده شد خسته و بی حال بود و فقط دلش تخت خواب یوسف را میخواست!

وارد خانه که شد سکوت محض همه جا حکم فرما بود، هنوز به اذان صبح خیلی مانده بود که نرگس و آقا رسول بیدار شوند، در خانه را به آرامی بست و با همان چشمان خمار از خوابش در اتاق را باز کرد، کیفش را روی صندلی گذاشت مقنعه را از سرش بیرون آورد و روی دسته صندلی گذاشت... دکمه های مانتواش را باز کرد، دیگر حوصله اینکه مانتو را از تنش بیرون بیاورد نداشت، در نور کم فروغ چراغ خواب با همان حال خودش را روی تخت انداخت و سرش به بالشت نرسیده به خواب رفت.

*

نرگس به ساعت نگاهی انداخت، ساعت از ده گذشته بود، می دانست که دیر به خانه آمده ولی اگر همان نوک زنی به غذا را نمی کرد از حال می رفت و یک تکه استخوان خشک و خالی می شد!

در اتاقش را به آرامی باز کرد تا صدایش بزند اما با دیدن جفتشان روی تخت خواب دو نفره ی اتاق و این که یوسف چگونه او را در آغوش گرفته و هر دو غرق در خواب هستند شوکه شد!

یوسف برگشته بود!

بی آنکه خبری بدهد! معمولا همیشه آمدنش پر سر و صدا بود، به خودش که آمد در را به آرامی بست، نمی خواست معذبشان کند همان بار قبل برای هفت پشتش کافی بود!

-چی شد؟ بیدار نشد؟

روی صندلی کنار رسول نشست و لیوان چایی را جلویش گذاشت.

-جفتشون خوابن!

ابروی رسول بالا پرید.

-مگه یوسف اومده؟ چه بی سر و صدا!

-حتما نصفه شب اومده، برای همین چیزی نگفته!

رسول جرعه ای از چایی اش را نوشید:

-نظرت چیه، بگیم عقد کنن برن سر خونه و زندگیشون، اینجوری آزاد تر هم هستن!

-باز زن و شوهری دارین برای من نسخه می پیچین؟

هر دو به سمت یوسف برگشتند!

-بیدار شدی مادر! کی اومدی؟

یوسف صورتش را با حوله خشک کرد و کنار مادرش نشست.

-ساعت چهار بود، خواب بودین شما... در مورد نسخه اتون هم همین الان بگم فعلا آمادگی مستقل شدن رو ندارم... ترانه هم نداره... پس خواهش میکنم فعلا چیزی نگین تا به وقتش...

نرگس متعجب نگاهش کرد!

-آمادگی چیو نداری مادر؟ خوبه قبل از اینکه ما بگیم خودتون با هم زندگی می کردین!

یوسف لقمه ای از نان سنگگ را در دهانش گذاشت.

-قضیه اون با الان فرق می کرد!

-وا چه فرقی؟

-خانم اصرار نکن، پیشمون باشن خیالمون هم راحتتره... یادم نبود این بچه دهنش هنوز بوی شیر میده!

یوسف خندید.

-آ قربون پدر گرامم برم من... پس قضیه همین جا تموم میشه، بین خودمون هم بمونه به ترانه چیزی نگین...

سکوتی که تحویلش دادند یعنی موافقت هر دو نفرشان.

ترانه از خواب برخاست، لباس هایش را عوض کرد و همین که خواست از اتاقش خارج شود به محض باز کردن در با یوسف سینه به سینه شد و جیغش را خفه کرد!

یوسف خندید و بی هوا لپش را کشید.

-چطور مطوری؟

ترانه دست روی لپش گذاشت و اخمی تحویلش داد.

-نکن دردم میاد، کی اومدی؟

-اوخی؟ کوچول موچولو!

خواست با همان اخم از کنارش بگذرد که یوسف دستش را کشید و با صدای بلند گفت:

-بیا ببین برای خانمم چه چیزایی آوردم...

ترانه هر چه نیشگونش گرفت فایده نداشت به جایش یوسف ریز ریز می خندید!

در اتاق را باز گذاشت تا آزادتر باشد، بعد ساکش را روی تخت گذاشت و درش را گشود.

چند تاپ ودامن دخترانه و روسری و شال و یک مانتوی فیروزه ای!

ترانه که می دانست این ها در اصل متعلق به آهوست تشکر خشک و خالی تحویلش داد و خواست که برود که یوسف انگذاشت!

متعجب نگاهش کرد!

-چیه؟

-بپوشش دیگه!

شاخش در آمد.

-مگه برای منه؟

یوسف خندید.

-نه پـَـا! سایز عمه امم این فنچه!

ترانه به او نزدیکتر شد و آرام دم گوشش گفت :

-مگه برای آهو نیست؟

یوسف خندید.

-آخه عاقل سایز تو و اون مثل همه؟ اینا حکم لنگه کفش سیندرلا رو داره که فقط اندازه ی خودت میشه...

به لباس ها نگاه کرد، دامن کوتاه و تاپ بندی هم بود!. با لب و لوچه ای آویزان هر دو را برداشت و نشانش داد!

-انتظار داری اینا رو هم بپوشم؟

به تاپ اشاره کرد!

-مخصوصا اینو!؟

یوسف تاپ را گرفت و با چشمکی که

تحویلش داد یک نیم تنه رنگ تن از توی ساک بیرون کشید با دو گردالی اسفنجی !

-اینا راهکاره عزیزم... پ فکر کردی این همه بازیگر مرد چجوری زن شدن! دیگه هیچ محدودیتی وجود نداره شک نکن...

ترانه با حرص لب به دندان گرفت و هر دو را درون ساک انداخت.

-بشین تا اینا رو بپوشم... مسخره!

#112

قیافه اش را لوچ کرد!

-دلت میاد قلب منو بشکنی؟

ترانه شالش را روی سرش مرتب کرد.

-لوس بازی بسه! برو به قرارت برس حتما آهو منتظرته!

یوسف تازه نگاهش به موهای کوتاه و گیس نداشته اش افتاد!

-موهات چی شدن!؟

تا خواست ترانه مانعش شود شالش را از سرش کشید و با تعجب به موهای بلند شده اش نگاهی انداخت!

چه خر بود که در تمام آن مدت آن همه نشانه را ندیده بود!

ترانه خواست شال را بگیرد یوسف نگذاشت!

-موی خودت قشنگتر از اون قبلیه!

-بده من شالو... اذیت نکن!

-چی شده مادر؟ چرا اذیت میکنی عروسمو!؟

ترانه سلامی تحویلش داد و به شالش اشاره کرد!

-نمیده بهم شالو مامان نرگس!

-آقا من شوهرشم.. از الان به بعد ممنوعیت سر کردن شال و روسری رو توی خونه اعمال میکنم!

از دستورم سرپیچی کنی مجازاتت اینه جلو مامان و بابام بپری ماچم کنی!

ترانه از حرص سرخ و سفید میشد و نرگس از این بچه بازی یوسف به خنده افتاده بود!

ترانه که از پس هیکل او بر نمی آمد ناچار دست به دامن مادرش شد.

نرگس خندید :

-...چی بگم من، خواسته اش غیر معقول نیست، ناسلامتی شوهرته! نامحرم هم که تو خونه نداریم... راحت باش دخترم

یوسف از خدا خواسته تاپ و دامن را بالا گرفت و نشان مادرش داد!

-مامان، بگو اینو بپوشه برام هرچی میگم گوش نمیده! اگه برم دخترهای مردم اغفالم کنن چی؟ اگه اونا برام بدترش رو بپوشن چی؟ کی میخواد مسئولیت قبول کنه!؟

-دیگه پر رو نشو بچه! اینقدر هم این دخترم رو اذیت نکن... روش نمیشه... آسه آسه... فعلا همون روسری رو سر نکنه برو سجده شکر بیا!

-...مامان جلوی شما باید قول بده سر نکنه، مگرنه به جون خودم مجبورش میکنم با همین لباس تو خونه بگرده!

نرگس خندید و امان از جوانی تحویلش داد و اتاق را ترک کرد!

ماند یوسفی که شیطنت از سرتاپایش می بارید و یک عدد ترانه که دلش می خواست یوسف را با دستانش خفه کند که اینقدر ادای شوهرهای عاشق پیشه را در نیاورد!

قیافه ی حرص دارش چقدر برایش خواستنی بود، ولی خودش را کنترل کرد تا به قول خودش نپرد و ماچش نکند!

راه خیلی سختی را باید طی می کرد تا به آنچه میخواست برسد!

*

ترانه که خواست سر سفره بنشیند نگاهش که به روسری اش افتاد سریع دست برد و از سرش کشید و با چشم به صورتش اشاره کرد و مجبورش کرد که اعتراض نکند!

معذب بود، اولین بار بود بدون کلاه و روسری می گشت و خجالت می کشید؛

اما نگاه دو مرد خانه خیالش را آرام کرد، نگاهش نمی کردند تا آزاد تر باشد.

سخت بود ولی باید با این شرایط خودش را وفق می داد!

VIP ROMAN

یوسف که از چرت بعد از ظهرش برخاست هر چه گشت ترانه را ندید!

ترسید نکند به خاطر شال و اذیت کردنش رفته باشد!

از اتاق خارج شد و به دنبالش گشت، اما نرگس که داشت شام را آماده می کرد گفت که سر کار رفته!

سرکاری که حتی نمی دانست کجاست و چه کاری را باید انجام دهد!؟

تا آخر شب هر چه که منتظرش ماند نیامد! ساعت از نیمه شب گذشته بود و دلش شور میزد!

نمی توانست از مادرش هم بپرسد همیشه تا این موقع دیر می آید یا اولین بارش است!

ساعت سه صبح بود که با شنیدن صدای باز و بسته شدن در، روی تخت شیرجه زد و خودش را غرق خواب نشان داد.

ترانه وارد اتاق شد و بی آنکه نگاهش کند مقنعه اش را از سرش کند و لباسش را بیرون آورد و با لباس راحتی عوض کرد تا مثل شب قبل چروک نشود.

به سمت تخت آمد ولی در کمال تعجب یوسف کنارش نخوابید!

!بالشت و پتو را برداشت و روی زمین درست پشت به در و صد البته او دراز کشید

.یوسف در آن تاریکی آرام چرخید

.آن وضعیتش را که دید به فکر فرو رفت

!یعنی تمام آن چند ماه جایش همان جا بود و یوسف چون سرگرم چیز دیگری بود کور بود و نمی دید

!باید درستش می کرد، این خودش یک مسئله ی مهم و حیاتی بود

***

!صبح که ترانه از خواب برخاست چون روز قبل روی تخت بود

!تعجب کرد، خوب یادش بود روی زمین جا انداخته بود

!خواست بلند شود که نگاهش به چهار چوب بدون در افتاد! دهانش از حیرت باز ماند

!به سمت کمد رفت تا روسری یا شالی سر کند اما حتی یک روسری هم نصیبش نشد

!یوسف، یوسف، یوسف! کار خودش بود شک نداشت

#114

!برخاست تا به سراغش برود اما نبود! رفته بود سرکار! یا بهتر است بگوییم فرار کرده بود

.صبح به خیر را نثار مادرش کرد و کنارش پشت میز نشست

-مامان نرگس یوسف درو برداشته؟

!نرگس که صبحانه اش تمام شده بود و داشت تدارک ناهار را می دید سرش را تکان داد

-والا تا صبح بلند شد، هی ایراد بنی اسرائیلی ازش گرفت... لولاش صدا میده! رنگش تیره اس... اینجاش باد کرده، اونجاش اونجوریه!؟ هیچی دیگه آخر از لولا بیرون آورد رفت یه در جدید بگیره، هر چی هم من و باباش گفتین اول اونو بساز بعد بیار و عوضش کن گوش نداد که نداد!

!ترانه گازی به ساندویچش زد، معلوم نبود چه نقشه ی جدیدی برایش زیر سر دارد؛ فقط خدا رحم کند

از سرکار که برگشت، لباس هایش را که عوض کرد و خواست روی زمین دراز بکشد تا خم شد جایش را پهن کند، نگاهش به در باز افتاد! درست روبه روی در بود!؟

!امان از یوسفی توی دلش گفت با آن ویارهای بد موقع اش

.قامتش را صاف کرد و با پوفی که کشید به سمت تخت رفت

با فاصله از یوسف و پشت به او دراز کشید و یوسف به محض دراز کشیدنش لبخند خبیثانه ای روی لبش نقش بست، پروژ !ه اش با موفقیت انجام شده بود

*

همینطور که در آغوشش غرق در خواب بود به آرامی چتری هایش را از روی پیشانی اش کنار زد، حس خوبی بود بودن در !کنار این دختر

!آغوشش آرامشی را برایش داشت که حتی طلا هم یکبار هم نتوانسته بود او را به این آرامش برساند

.تکانی که خورد سریع سرش را روی بالشت انداخت و خودش را به خواب زد

!ترانه چشم هایش را که باز کرد و یوسف را آنطور چسبیده به خودش دید شاخش در آمد

حتم نداشت با خیال آهو او را در آغوش گرفته، هر چه که نبود چند هفته گذشته را با او سپری کرده بود و معلوم نبود تا !کجاها با او پیش رفته بود

.دست و پای یوسف را به زور از دورش آزاد کرد و به آن سوی تخت هولش داد

!پسرک بی حیا نمی شود که هر ننه قمری را به هوای عشقش در آغوش بگیرد

خواست به سراغ شالش برود یادش که به کشوی خالی افتاد حرصش گرفت، در همان خواب مشت محکمی نثار بازویش .کرد

-بی شعور، چکار به شال من داری آخه؟

.یوسف با لبی گشاده برخاست و روی تخت نشست و نگاهش کرد

-میخوام طبیعی تر به نظر بیای...

.ترانه به خودش اشاره کرد

-دیگه طبیعی تر از این؟

...-اگه اون لباس خواب هدیه مامان رو بپوشی کاملا نچرال میشی

تا ترانه خواست به سمتش یورش ببرد خودش از روی تخت شیرجه رفت و با قهقهه ای که به راه انداخته بود از اتاق خواب فرار کرد!

پسره انگار واقعا یک تخته را کم داشت!

****

جمعه بود و در خانه مانده بود، پس برای خرید پیش قدم شد.

پلاستیک گوجه و خیار و پیاز را در دستش جابه جا کرد و پلاستیک حاوی خرید های سوپری را به دست دیگرش داد، وارد آسانسور شد، اما قبل از اینکه در بسته شود در مجدد باز شد و آهو همینطور که نفس نفس میزد وارد آسانسور شد اما همین که چشمش به یوسف خورد در میانه در خشکش زد.

-کی اومدی؟

یوسف تک خنده ای تحویلش داد و اشاره کرد تا کنار برود تا در بسته شود.

آهو وارد آسانسور شد.

-سوال پرسیدم!؟

یوسف به خریدهای درون دستش نگاهي انداخت.

-دو روزی میشه!

!دیگر شاخ آهو در آمد، دو روز بود آمده بود و به سراغش نرفته بود

-دو روزه اومدی بعد یه زنگ نزدی؟

!یوسف کمی لحنش را جدی کرد

!-تو هم نزدی! نه این دو روز و نه حتی اون چند هفته!؟ گمونم در حد یه اس ام اس ام برات نبودم

آهو وا مانده بود! می خواست با محل ندادنش و زنگ نزدنش خودش را دلش بیشتر جا کند خبر نداشت تمامی افکارش
!نتیجه ای عکس دارد و یوسف را تا این حد یخی می کند

!-خب... تو همیشه زنگ می زدی

.یوسف لبخند تلخی روی لبش نشست

.آسانسور به طبقه ای که می خواست رسید و درش باز شد

...-دیگه نمیزنم... خیالت راحت

!این را گفت و از آسانسور خارج شد

!قلب آهو با این حرفش هری فرو ریخت! سردی رفتارش حتی نگاهش، تمام تنش را می لرزاند

!چه خریتی کرده بودکه فکر کرده بود با آن بی محلی ها می تواند خودش راعزیزتر کند

خریدها را روی میز آشپزخانه گذاشت، پیراهنش را همانجا بیرون آورد و با نیم تنه ای برهنه وارد اتاق خواب شد و خودش
.را روی تخت رها کرد

!دست بر پیشانی اش گذاشت، خودش هم مانده بود چه سرنوشتی در انتظارش است

!صدای شر شر آب به گوشش خورد، آرام از روی تخت نیم خیز شد ، در حمام را نگاه کرد، کامل بسته نشده بود

VIP ROMAN

نمی توانست به کنجکاوی اش سامان دهد، آرام برخاست، نگاه گذرایی به در انداخت، سکوت مطلق در خانه حکم فرما بود و پدرش و نرگس برای نماز جمعه رفته بودند مصلی.

خیالش که از بابت آنها راحت شد، آرام در حمام را باز کرد و نگاهی به داخل حمام انداخت !

چه اشکالی داشت برای زنش چشم چرانی کند!

چقدر خودش را کنترل کرد تا اختیارش را از دست ندهد و با یک کوته فکری همه چیز را بر باد ندهد!

آب دهانش را به زور قورت دادو سعی کرد تمام آنچه می بیند را فقط در ذهنش ثبت کند و غلط اضافی دیگری انجام ندهد!

آب که بسته شد یوسف در را رها کرد و با سرعت و همینطور با پاشنه ی پا به سمت تخت رفت، پیراهنش را برداشت و از اتاق خارج شد!

***

ترانه که از خالی بودن خانه نهایت استفاده را کرده بود سرش را با حوله تن پوش خشک کرد و از کمد لباسی برداشت پوشید!

حوله ی کوچکی روی موهایش انداخته بود و خشکشان می کرد، به سمت آشپزخانه رفت تا لیوان آبی بنوشد اما همین که یوسف را پشت میز و مشغول درست کردن سالاد دید جیغ بنفشی کشید که بیچاره را تا مرز سکته پیش برد!

-یا پیغمبر! چرا آدمو مرگ میدی؟ جن که ندیدی؟! آخه مرد هم جیغ میزنه!

ترانه دست روی قلبش گذاشت و سعی کرد تا آرام باشد، خدا را شکر کرد که لباسش مناسب بود مگرنه همه چیز به هم می ریخت!

-کی اومدی؟

یوسف خندید.

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

...-چه امروز همه اینو میپرسن!؟ خیلی وقت نیست اومدم... دیدم کسی خونه نیست خودم دست به کار شدم

یعنی نفهمیده بود او حمام است؟

!نفس راحتی کشید و روی صندلی نشست اما همین که نگاهش به ابعاد خیار و گوجه افتاد وا رفت

!-سالاد شیرازی باید کوچیک کوچیک باشه... این غول پلیکر ها چیه انداختی تو ظرف

.یوسف بی تعلل ظرف را به سمتش هول داد

..-قربون دستت، خودت زحمتش رو بکش من برم یه دوش بگیرم بیام، بیرون خیلی گرم بود

!ترانه اخمی نثارش کرد

!-زحمت آدمو چند برابر میکنی.... خب بلد نیستی دست نزن

.!یوسف از خدا خواسته از روی صندلی برخاست و به حمام اتاق مشترکشان پناه برد

لعنتی هنوز عطر تنش در حمام به مشام می رسید... سریع لباسش را بیرون آورد و برای خلاصی از افکارش به زیر آب سرد پناه برد، خواست شامپو را به سرش بمالد که نگاهش به یک چیز دخترانه افتاد که شسته شده بود و از جا رختی آویزان !بود

...تا خواست اصلا این حجم از سوتی که ترانه داده بود را حضم کند، تقه ای به در حمام خورد

-یوسف... من چندتا لباسم جا مونده لباس تنته بردارم؟

...یوسف سریع پرده ی پلاستیکی را کشید و سرش را کف مالی کرد

...-بیا تو پرده رو کشیدم... دارم کله امو میشورم

...ترانه سریع وارد حمام شد و یوسف زیر چشمی حواسش بود چطور با هول سوتی وحشتناک را برداشت

.همین که برگشت تا یوسف را ببیند که نگاهش به آن افتاده یا نه یوسف آخ و دادش به هوا رفت

...-آی چه میسوزه این شامپو... کورم کرده رفته... دیگه از این مارک ها نخریم خیلی مزخرفه

!ترانه باشه ای تحویلش داد و نفس راحتی کشید و از حمام بیرون آمد

یوسف هم به محض رفتنش نفس راحتی کشید، لامصب چقدر سخت بود زندگی در کنار دختری که می دانستی دختر است
!اما باید جلوی خودش سوتی ندهی و وانمود کنی که پسر است

#117

***

.برای اولین بار یوسف داوطلب شد تا ترانه را به سرکارش برساند

!جلوی تالار که ایستاد از خدایش بود تعارف کند که نگاهی به محل کارش بیندازد اما ترانه انگار نه انگار

فقط در آینه کوچک جلو مقنعه و موهایش را مرتب کرد و لبش را به هم مالید تا رژش مرتب شود و با لبخندی که روی لبش
!آمد با تشکری خشک و خالی از ماشین پیاده شد و به سمت تالار حرکت کرد

یوسف همینطور ماتش برده بود! یکبار ندیده بود برای او خودش را خوشکل کند و لبخند بزند! زورش گرفت اگر دست خودش بود از ماشین پیاده میشد و به دنبالش می رفت، ولی امان از محدودیت هایی که جلوی ترانه باید رعایت می کرد.

پوفی کشید و یک راست به سمت مغازه اش حرکت کرد تا چند قلم لوازم آرایشی نابش را بردارد!

با سرخوشی همه را روی میز چید و نگاه خندانش را به لوازم آرایشی جدید و به خصوص همان رژ مخصوص که مدت ها قبل چشم ترانه را گرفته بود داد.

این نیش لامصب مگر بسته میشد!

به ساعت نگاهی انداخت، قبل از اینکه سوار سرویس بشود از خانه خارج شد و جلوی تالار منتظرش ماند تا سر و کله اش پیدا شود!

ترانه با چند دختر و پسر دیگر از تالار خارج شدند و صدای خنده اشان تا به گوش یوسف خورد رادار حسی اش را فعال کرد!

یکی از پسرها که نسبت به یوسف عددی محسوب نمیشد زیاد دور و برش می پلکید و سربه سرش می گذاشت!

یعنی اگر می توانست می رفت دهنش را با آسفالت یکی می کرد اما حیف که بهانه ای دستش نبود و جلوی ترانه لو

رفت می!

به جای هر کار نامربوطی دستش را روی بوق گذاشت و تمام حواس آن جمع را به سمت خودش کشاند.

خودش هم خوب می دانست اگر از ماشین پیاده شود هیچ عاقبت خوشی در انتظارش نیست و نمی تواند مشتش را کنترل کند!

ترانه که باورش نمی شد یوسف از خوابش زده و به دنبالش آمده،

سریع از جمع خداحافظی کرد و به سمت ماشین یوسف رفت.

سوار که شد با تعجب به سمتش چرخید!

-چرا تو اومدی دنبالم!؟

یوسف لبخندی مصنوعی تحویلش داد و تمام حواسش به آن پسرکی بود که آن سوی خیابان و جلوی تالار میخ آنها شده بود.

-تو مامان رو نمیشناسی؟ مجبورم بعضی کارها رو بکنم که نگن بی غیرتم!

-من بهشون گفتم تو این مدت یا تو می اومدی دنبالم یا سرویس می آوردتم! کسی هم شک نکرده... نیازی نبود از خوابت بزنی بیای... اینجا یه قسمت از زندگی خودمه و نمیخوام کس دیگه ای واردش بشه!

انه داشت جالب می شد! انگار واقعا خبرهایی بود و او از قافله عقب مانده بود!

-دیگه شرمنده اتم... از این به بعد باید وجود منو تحمل کنی... من مامورم معذور... البته فقط یه راهی داره، کارتو عوض کنی، روز بری سرکار!

ترانه نگاه گذرایی به آنسوی خیابان و جلوی تالار انداخت.

-من از اینجا خوشم میاد...

!ابروی یوسف بالا پرید

!-بهتره بگی از آدم های اینجا خوشم میاد که بر و بر بهم زل بزنن

!ترانه با دهان باز به سمتش برگشت

!معلوم نبود یوسف چه مرگش شده که برای خودش چرت و پرت می گوید

-واقعا باورت شده من زنتم؟

.بشکنی جلوی صورتش زد

!-داداش من همون فسقلم! الان فقط خودمم و خودت... زیاد تو نقشت فرو نرو

!-من عادتم همینه کلا همه چیز رو باید عادی سازی کنم که کسی شک نکنه

!-عادی سازی جلوی کی؟ وقتی فقط خودمو و خودتیم

یوسف به جای جواب دادن دست دراز کرد و پخش ماشین را روشن کرد و بی توجه به قیافه ی متعجب ترانه پایش را !طبق معمول روی پدال گاز گذاشت و حرصش را سر آن خالی کرد

#118

!هنوز اعصابش به هم ریخته بود، وارد اتاق که شد بی هیچ حرفی پیراهنش را از تنش بیرون آورد و روی تخت ولو شد

ترانه اما بی خیال از قهر ضایعی که کرده بود شانه ای بالا انداخت، لباس هایش را برداشت و به حمام رفت و همانجا ...عوضشان کرد

.آرام کنارش دراز کشید، یوسف پشتش به او بود و خوابش نمی برد

مگر لحظه ای قیافه ی آن پسرک مزخرف از ذهنش کنار می رفت!

بدبختی اینجا بود حتی نمی توانست نق هم بزند!

نیم ساعتی را پهلو به پهلو شد و در آخر خودش رویش را برگرداند و ترانه غرق خواب را در آغوش کشید تا خوابش ببرد.

آغوشش مستش می کرد، چیزی که هیچ وقت نتوانسته بود آن را کشف کند چرا که در تمام آن مدت ترانه را یک پسرک ضعیف جسه می دید که هورمون های زنانه اش بر او غلبه کرده اند و ظاهری ظریف و شکننده دارد!

فقط صدایش را کمی کلفت می کرد که آن هم بعد از فرو رفتن در آن نقش زن ساختگی به روال دخترانه ای که سال ها رهایش کرده بود بازگشته بود!

***

امیر از پشت شیشه خیره اش شده بود.

باید کاری می کرد و دقیقا نمی دانست چه کار کند!

حسام لیوان قهوه اش را دستش داد.

-جدیدا زیاد بهمون لطف داریا؟! قبلا سال تا سال پیدات نمیشد؛ گمونم این دختره چشت رو گرفته، پدر نمونه!

امیر پوزخندی روی لبش نشست.

-اصلا قضیه عشقی نیست!

حسام جرعه ای از چایی اش را خورد.

-پَ قضیه چیه؟

امیر، نگاه از ترانه گرفت.

-خیلی اذیتش کردم، اینقدر که میترسم نکنه آهش زندگیمو بگیره... میتونی یه کار سبک تلر بهش بدی و حقوقش رو بیشتر کنی؟ از جیب خودم بهت میدم!

حسام خندید.

-یاد ندارم کسی رو اذیت کرده باشی!؟ کلا تا کسی نپره بهت کاریش نداری! اینم دختر جماعت!

امیر ماگش را در دستش فشرد.

-دقیقا مسئله همینه! نمی دونستم دختره... اگه می دونستم اونقدر اذیتش نمیکردم!

-کور که نبودی، دختره دیگه... این کجاش پسر میزنه؟

ماگش را روی میز گذاشت.

-فعلا همین که گفتم رو انجام بده تا ببینم چیکار می تونم بکنم...

بعد هم خداحافظی تحویلش داد و شماره ی طلا را گرفت تا آماده باشد که برای خرید بیرون بروند.

به خانه که رسید طلا مثل همیشه بغ کرده روی صندلی اش نشسته بود!

کم محلی های فرشید حسابی توی پرش خورده بود!

امیر کیفش را روی دسته ی صندلی گذاشت و کنارش نشست.

-آماده نیستی چرا؟

.طلا چشمانش را بست

!-گفتم از بوت بدم میاد، برو اونور تا حالم بد نشده

.امیر، تار مزاحم را از روی گونه ی طلا کنار زد و پشت گوشش فرستاد

!-از بوی سیگار بدت میاد، که اونم از همون شب تا حالا تا تونستم نکشیدم... از خودم که بدت نمیاد

.طلا از روی صندلی اش برخاست

-چرا اتفاقا از خودت بیشتر از بوی سیگارت بدم میام... من میرم تو اتاقم، حق نداری بیای اونجا فهمیدی؟

.بعد بی آنکه که منتظر جوابش باشد از پله ها بالا رفت

!امیر نفس عمیقی کشید و دستی به پیشانی اش برد و شقیقه اش را فشرد

!حجم کار کارخانه یک طرف و بی محلی های طلا یک طرف دیگر

!فکرش را هم نمی کرد یک روز اینقدر عاجز و درمانده شود

بیخیال او شد، برخاست تا سری به بانو بزند.

وارد عمارت بانو که شد گفت تا کوکب برایش شربت خنکی بیاورد.

بانو را آن اطراف نمی دید!

از پله های عمارت بالا رفت، قبل از اینکه بخواهد تقه ای به در اتاقش بکوبد دستگیره چرخید و فرشید از اتاق بیرون آمد !

جا خورده از دیدن امیر، سلامی تحویلش داد و به سرعت از آنجا محو شد.

متعجب از او و حرکاتش، سرش را برگرداند!

تقه ای به در اتاق زد و وارد شد.

بانو با لباس خواب بلندش روی تخت خواب دراز کشیده بود، اینه ی کوچکی در دستش بود و داشت خودش را نگاه می کرد.

امیر سلامی کرد و در را پشت سرش بست.

-این پسره اومده بود اینجا برای چی؟ این اتاقه منطقه ممنوعه نیست؟

بانو آینه اش را روی تخت گذاشت.

-برای اون دله دزد اتاق ممنوعه بود نه این پسر!

خنده اش گرفت! دله دزد! می توانست قسم بخورد این پسر از سرتاپایش شررات می بارد و حداقل برای یکبار هم شده ک لاه هر کسی را برداشته، اما آن جغله بی پناه که حتی آزارش به یک مورچه هم نمی رسید اینطور بشود دله دزد!

-خودتون هم خوب میدونین در تموم این سالها حتی یکبار هم دستش کج نشده بود... الکی بیرونش کردین!

بانو خندید.

-چی شده مدافع حقوق اون شدی؟ احیانا عشق عزیزت خبر داره چطور سنگشو به سینه ات میزنی؟

#120

-بانو اصلا قضیه چیز دیگه اس، من نسبت بهش عذاب وجدان دارم...

بانو خندید، از آن خنده های ترسناک همیشگی اش!

-چه کلمه ای... وجدان!

برو بیرون حوصله مزخرف هات رو ندارم... بار دیگه هم خواسته بحث اونو میون بکشی اصلا نمیخوام ببینمت...

امیر نفسی از کلافگی کشید و از اتاقش بیرون آمد، هر دو بانوی خانه نمی خواستند او را ببینند! و هر کدام برای خودشان بهانه ای داشتند!

-ببین چه بهت میاد؟

ترانه سر رژ را بست و درون کیفش انداخت.

-من نمی خواستم قبولش کنم چون همه اش مارکدار بود، به اصرار خودت قبول کردم، بعد زیرش نزنی ها! من پول این همه لوازم آرایش رو ندارم بهت بدم...

یوسف خندید.

-داشتیم؟ من اخلاقم این مدلیه؟ همش برا خودته... همچین نشون میده زن خودمی!

ترانه نگاه معنی داری به او انداخت و از ماشین پیاده شد، اما هنوز قدمی را برنداشته بودکه سر و کله ی همان پسرک چند روز قبل پیدا شد، آن هم درست نزدیک خودش!

خم شده بود و با گرمی با یوسف در ماشین سلام و احوالپرسی می کرد.

یوسف متعجب نگاهش می کرد!

-ببخشید، من شما رو میشناسم؟

پسرک لاغر اندام خنده بر لبش آمد.

-داداش ترانه خانم مثل داداش خودمه... چه فرقی میکنه!

چشمان یوسف تا آنجا که می شد گشاد شد!

«داداش ترانه خانم»!

او را داداش خودش معرفی کرده بود!

تا خواست به ترانه بتوپد، ترانه به حرف آمد.

-آقا وحید بیاین بریم... دیر شد..

بعد هم به سمت یوسف دستی بلند کرد و برای اتمام حجت گفت :

-خداحافظ داداش، مواظب خودت باش... به زن داداش هم سلام برسون...

این را گفت و به همراه وحید به سمت تالار حرکت کردند!

یوسف همانجا در ماشین ماتش برده بود، اصلا روی صندلی خشکش زده بود!

الان دقیقا از آن زمانهایی بود که نمی دانست چه غلطی باید بکند!.

آخر «داداش»! این هیچ جوره در کتش نمی رفت!

این کلمه عین مته مغزش را سوراخ می کرد.

«داداش»!

*

-به به چه کرده یوسف! همه رو دیونه کرده!

سرش را بلند کرد و به سروش خیره شد.

-منو چرا نگاه میکنی؟ موهات رو ببین خوشت اومده داداش!

همین یک کلمه کافی بود تا آتش بگیرد!

-داداش و کوفت، داداش و زهرمار! به خدایی خدا یه بار دیگه بهم بگی داداش این مغازه رو روی سرت خراب میکنم...

#121

پیش بندش را از دور گردنش کند و روی زمین انداخت و از روی صندلي آرایشگاه بلند شد.

سروش قیچی به دست همانجا ماتش برده بود!

قیچی را روی میزش گذاشت و به دنبال یوسف از مغازه خارج شد، قبل از اینکه به ماشینش برسد دستش را گرفت و مانع سوار شدنش شد.

-چت شده؟ با آهو بحث کردی نکنه؟

دستش را کنار زد.

-آهو کجا بود! چند هفته نبودم محل سگ هم نذاشت، منم دیدم تا این حدم براش، بیخیالش شدم!

سروش برایش کفی زد.

-واو! پیشرفت کردی! قدیما عین چی آویزون طرف بودی!؟

-قدیما خر بودم، الان عقل اومده تو سرم، برای کسی بمیرم که حداقل برام تب کنه!

-به به، هی پخته تر از روز قبل! خب حالا آقای پخته و رسیده، میشه بگی چه مرگته که آمپرت بالا زده؟

یوسف بیخیال نشستن در ماشینش شد و روی کاپوت نشست.

!-عین خر تو گل گیر کردم، نمی دونم هم چه گوهی بخورم که بشه درستش کرد

.سروش خندید و کنارش به ماشین لم داد

!-آفرین که بلاخره به حقیقت وجودی خودت پی بردی

.یوسف خواست لگدش بزند که جاخالی داد

!-گمشو تو هم

!-دیدی لگد می پلرونی! در عمل هم شدی خودش

.یوسف پوفی کرد، اصلا حوصله ی چرت و پرت های سروش را نداشت

بیخیال سر و کله زدن با او شد و سوار ماشینش شد و بی توجه به داد و فریادهای او دل به خیابان داد تا لااقل کمی !آرامش کند

**

!دمغ بود

! عین همان خری که می گفت انگار در گل گیر کرده باشد و جالب اینجا بود دست و پا هم نمی زد

!چند روز بود فقط به یک نقطه خیره میشد و نفس عمیق می کشید

!آدم آهنی وار فقط سر مغازه حاضر می شد و سرویس رفت و برگشت ترانه شده بود

!ترانه را تازه رسانده بود و روبه روی تلوزیون نشسته بود و پشت سر هم آه می کشید

.آقا رسول، نمازش را که خواند خواست سری به نرگسش در آشپزخانه بزند که نگاهش به یوسف افتاد

مسیرش را عوض کرد و پا در سالن گذاشت، نگاه عاقل اندرسفیهانه ای به تلوزیون خاموش و یوسفی که به صفحه ی آن

.زل زده انداخت

.سری از تاسف برایش تکان داد

.کنارش نشست

-فیلم قشنگیه مگه نه؟

!یوسف غرق در فکر سرش را تنها به نشانه مثبت تکان داد

-به نظرم زنه قاتله! نظر تو هم همینه؟

.یوسف باز کارش را تکرار کرد

.آقا رسول طاقت نیاورد و پس کله ای جانانه نثار پسرش کرد

-چه مرگته که هذیون میگی؟ مگه من رفیقتم سر تکون میدی، یادت ندادم با زبون جواب بزرگترت رو بدی؟

.یوسف آخی گفت و دستی به پس کله اش کشید

!دست پدرش حسابی سنگین بود

-من بی آزار نشستم رو مبل دارم تلوزیونم رو نگاه میکنم! چرا میزنی آخه؟

[23:53 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت123

-داری عمه ی منو تو تلوزیون میبینی؟ آخه تلوزیون خاموش دیدن داره؟

یوسف متعجب به سمت تلوزیون چرخید!

خاموش بود! پس هر آنچه در تصورش بود فقط توهمات ذهنش بود!

-مادر دلت برای زنت تنگ شده؟

نرگس حوله به دست از آشپزخانه خارج شد.

چه دل خجسته ای داشت مادرش!

-نه بابا، جایی که نرفته چند ساعت دیگه میاد.

-حالا زنت هیچی، چرا این درو نمیذاری سر جاش؟ تو حریم خصوصی نمیخوای زنت که میخواد!

به پدرش نگاه کرد.

-همینجوری راحتیم.

رسول خندید.

-نه به اون موقع که سه قفله می‌کرد نه به حالا در نمیذاره برای اتاق خوابش! بچه تو انگار حالت خوش نیستا!

-حالم توپه توپه، همینجوری هم کاملا راضی ام... خسته شدم از در... شما اینجور تصور کن!

رسول سری از تاسف برایش تکان داد و نرگس کنار پسرش نشست.

-مادر، آخر هفته عروسی دختر خاله ی منه... میخوایم بریم شمال... حواست باشه زودتر بیای خونه، هوای ترانه هم داشته باش.

اول باشه ای آرام تحویلش داد، اما بعد انگار چیزی به خاطرش آمده باشد به سمت مادرش چرخید.

-عروسیه! خب من و ترانه هم میایم...

زن و شوهر در جا خشکشان زد!

یوسفی که زورش می گرفت عروسی دختر عمه‌اش برود میخواست برود عروسی فامیل مادری اش!

-خانم به نظرم یه دکتر ببریمش، یه همچین مشنگ میزنه!

یوسف بی توجه به پدرش دست مادرش را گرفت و با التماس نگاهش کرد،

از آن قیافه، مادرش به خنده افتاد!

-چرا همچین می‌کنی مادر؟ همیشه میگفتی نمیام و فلان، ما که از خدامونه با هم بریم عروسی!

یوسف خوشحال بشکنی روی هوا زد و گونه مادرش را محکم بوسید طوری که صدای ماچش در فضا پیچید و پشت سرش یک تو سری دیگر از پدرش نوش‌جان کرد!

-بار آخرت باشه صورت زن منو توف مالی میکنی! برو هر غلطی میخوای سر زن خودت در بیار...

نرگس به خنده افتاد و یوسف همینطور که در هوا بشکن بشکن میزد برخاست و به اتاقش پناه برد.

بلاخره یک راه نجات یافته بود تا خودی نشان دهد!

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت124

**

تمام مدت با نیش باز به جاده ی روبه رویش زل زده بود، آقا رسول هم چند ثانیه یکبار نگاهش می‌کرد و نفس کشداری می کشید؛ خیر سرش چه دسته گلی تحویل جامعه داده بود!

یوسف زیر چشمی به ترانه که عقب کنار مادرش نشسته بود در آینه نگاه می‌کرد!

اخم کرده بود، او را به زور با خودش آورده بود و درست در اوج کارش مرخصی گرفته بود.

مادرش سیبی پوست کند و قاچ کرد و به دست شوهرش داد تا به یوسف هم بدهد، اما متاسفانه بهشت همچنان زیر پای مادران است و رسول با دیدن آن لبخند بی معنی صدسال هم حاضر نمی‌شد تحویلش بگیرد... همه را تا آخرین تیکه خودش خورد!

-بخور پدرم، نوش جونت گوشت بشه به تنت الهی...

ناغافل رسول بیچاره به سرفه افتاد و یوسف هول شده ماشین را نگه داشت و به داد پدرش رسید.

رسول تا حالش خوب شد از آن پس گردنی های نابش را نثارش کرد.

-گمشو از ماشین پیاده شو، خانم شما بیا جلو پیشم بشین!

یوسف با لب و لوچه ای آویزان از ماشین پیاده شد، جابه جایی ها که انجام شد و رسول پشت فرمان نشست اولین

کاری که کرد سی دی خودش را داخل پخش گذاشت و صدای داریوش در فضای ماشین پیچید!

یوسف که مطمئن بود برای انتقام دقیقا دست به چنین کاری می‌زند ، پوفی کرد و سرش را روی شانه ی ترانه گذاشت، اما او هم نامردی نکرد و جاخالی داد و خودش را به در چسباند!

برای سر پایین آمده اش درمانی نبود، سرش را بلند کرد و به ترانه خیره شد.

هنوز اخم داشت.

ویبره ی گوشی اش هم روی مخ یوسف می‌رفت ! خیلی نامحسوس بی آنکه مستقیم نگاهش کند گوشی را از کیفش بیرون آورد و همین که گوشی را باز کرد، صفحه ی چت پر شده بود از پیام های وحید!

بی وجود چه پیام های عاشقانه ای هم فرستاده بود!

اوج خواندن خزعبلات وحید بود که گوشی از دستش کشیده شد، برگشت، ترانه اخمی تر از قبل نگاهش می‌کرد!.

-کی گفته گوشی منو برداری؟ اونم بی اجازه! من گوشی تو رو برمیدارم!

یوسف با مظلومیت تمام گوشی اش را به سمتش گرفت.

-بیا خو.... چرا اینجوری پاچه میگیری؟ قبل تا می‌گفتم می‌دادی؟ !

-قبل قبل بود، الان الانه!

یوسف خودش را به او نزدیکتر کرد و علنا وادارش کرد به او بچسبد... خوبی اش این بود صدای داریوش نمی گذاشت جر و بحثشان به گوش رسول و نرگس برسد.

-میگما... این پسره بفهمه طرف اشتباهی گیر آورده و دل بسته افسردگی میگیره ها!

ترانه هر چه کرد یوسف را از خودش دورتر کند ذره ای جم نخورد.

-نمی خواد نگران اون باشی، خودم می دونم دارم چیکار میکنم!

«امان از زبان نوظهور تند و تیزش! »

یوسف سرش را نزدیکتر آورد.

-خودکشی کنه گناهش می افته گردن تو! به نظرم بهش محل نده خودش بذاره بره!»

ترانه سرش را بلند کرد کرد تا نگاهش کند، اما یوسف زیادی به او چسبیده بود، فاصله صورتشان میلیمتری بود!

-اوی! با خانواده اومدی مسافرت حواست که هست الدنگ!

رسول بود که در آینه او و شیطنت هایش را دید می زد!

یوسف دست دور شانه ی ترانه انداخت و او را محکم به خودش فشرد.

-آقا، مال خودمه! شمام مال خودتون بغل دستتونه هر کاری میخواین بکنین اگه من چشم چرونی کردم... از بس چشم و دل پاکم من!

نرگس لب گزید تا نخندد، ولی رسول حسرت این را می‌خورد چرا یوسف را عقب فرستاده که دستش به او نرسد تا بزند و دهانش را سرویس نکند!

برای عضویت در vip در خدمتم

zfatemi71@

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت125

-برات دارم یوسف خان، بذار برسیم یه جا مردونه جواب زبونت رو میدم!.

یوسف با نیش باز خندید.

-من از بغل زنم جم نمیخورم، همچین تا آخر عمر فقط میخوام بهش بچسبم.

-بلاخره تو یه مستراح که میری!؟ اونو که نمیتونی جفتی بری؟

-برای اونم برنامه دارم.

ترانه هر چه که نیشگون می‌گرفت تا زبان به دندان بگیرد فایده نداشت!

-بسه مادر، هی عین موش و گربه میپرن به هم! خجالت داره به خدا!

-همین دیگه یکی نیست به پدر من‌بگه، دِ آخه آقا رسول! همسن این یوسف کله خری؟ چرا هی میپچی بهش که تهش کم بیاری و مجبور بشی از اعمال فیزیکی

استفاده کنی! والا از بس پس کله ی این بچه رو زدی، تخت شده رفته!

رسول نفسی از حرص کشید!

-واقعا حیف زن و بچه همراهمونه مگرنه خودم بلدم چجور جوابت رو بدم!

-الحمدلله رب العالمین... خدایا هزار مرتبه شکرت که اینقدر ارحم الراحمینی!

-بچه لال نشی پیاده ات میکنم همین جا وسط بر و بیابون!

-آقا رسول رسیدیم تهران یه نوبت چشم پزشکی پیش من داری! جنگل به این سرسبزی رو برو بیابون میبینی؟

رسول در جا پا روی ترمز گذاشت و نرگس همانجا فاتحه ی پسرش را خواند!

از ماشین پیاده شد و یوسف دو دستی محکم ترانه را چسبیده بود!

رسول در ماشین را باز کرد تا یوسف را بیرون بیندازد ولی مگر یوسف با آن هیکل را حریف بود! اگر دخترک طفل معصوم را آنطور نگرفته بود جور دیگر مجبورش

می‌کرد تا پیاده شود ولی حیف که این پسر از خودش زرنگ تر بود!.

در آخر ناکام از بیرون انداختن نره غولش لاالا ال الله ی گفت و در ماشین را محکم به هم کوبید!

نرگس از رفتار این دو بیشتر خنده اش می گرفت، از بچگی همینطور بودند و بساط شادی اش را فراهم می‌کردند؛

ولی الان جرات رها کردن لبخندش را نداشت، شوهرش عصبانی بود و انگار که گدازه های آتشین از او برمی‌خواست!

یوسف اما همچنان نیشش باز بود و همین رسول را جری تر می‌کرد!

تا آخر مسیر یوسف از آن حالت چسبندگی خودش بیرون نیامد و هر چه که ترانه کوشید به او فاصله ای میلیمتری بدهد فایده ای نداشت که نداشت!

❤

❤ ❤

❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤ ❤

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند
#پارت126

***

شب بود که به روستا رسیدند، ترانه غرق خواب، سرش روی سینه ی یوسف افتاده بود و یوسف همچنان نیشش تا بناگوشش بود! تا اینجای سفر که حسابی خوش خوشانش شده بود.

رسول ماشین را نگه داشت، نرگس از ماشین پیاده شد ولی یوسف دلش نمی‌خواست پیاده شود، کاش جای آنها نبود و توی ماشین در همان حال به خواب می رفتند!

ولی مادرش تقه ای به شیشه زد و خواست که پیاده شود، تا خواست جم بخورد، ترانه آرام چشم هایش را گشود، کمی گیج می‌زد.

یوسف از او فاصله گرفت.

-پیاده شو رسیدیم.

خودش زودتر پیاده شد و به سمت ترانه رفت و در را باز کرد تا پیاده شود.

از ماشین که پیاده شد دستش را درون دستانش قفل کرد.

-از بغل من جم بخوری، بابام میبره یه جایی بیخ تا بیخ گلومو و گوشمو میبره؛ به جونیم رحم کن!

سکوت کرد، چرا که می دانست حقیقت محض است، دلش برایش سوخت.

خاله خانم خیلی گرم هر چهار نفر را تحویل گرفتند و تا رسیدند بساط سفره را پهن کردند!

همه چیز در شور و شادی می گذشت و صدای خنده ها بر پا بود.

ترانه فقط در آن جمع خاله و خاله زاده ها و عروس و دخترها احساس غریبگی می‌کرد، با اینکه تحویلش می گرفتند اما باز از اینکه پیش یوسف باشد راحت‌تر بود، برای همین تا فرصتی پیدا کرد از اتاق خارج شد و در حیاط به دنبال یوسف گشت.

گوشه حیاط روی ایوان بساط قلیان و کارت بازی برپا بود و یوسف هم داشت دلی از عزا در می آورد.

ترانه با دلخوری نگاهش کرد که چطور سرش به کار خودش گرم است و یادش رفته تا دو ساعت قبل عین کنه به او چسبیده بود!

بیخیال صدا کردنش شد و ترجیح داد در حیاط دلباز و بزرگ آنجا چرخی بزند،

یک عمر طعم تنهایی را چشیده بود و اینکه به یکباره اینقدر دورش شلوغ شود معذبش می‌کرد.

سرش را با درخت های آخر حیاط گرم کرده بود که با پختی از پشت سرش دو متر بالا پرید و جیغ زد.

یوسف هم پشت سرش هر هر می‌خندید.

-اخمشو! نخوری ما رو؟

با دست محکم به سیکس پک نداشته اش کوبید.

-اصلا هم کارات خنده دار نیست!

یوسف دست دور شانه اش انداخت.

-اینجا جای معرکه ایه... بذار روز بشه ببینی چه بهشتیه... اصن خودت میگی ماه عسل همین جا بمونیم...

نیشگون محکمی از شکمش گرفت، یوسف به زور خودش را کنترل کرد داد نزند.

-توجه کردی از وقتی با اون پسره آشنا شدی، وحشی شدی؟ قدیما خیلی بی آزار بودی به خدا!

-یادم داده از خودم دفاع کنم!

ابرویش بالا پرید!

-بی خود!

متعجب به یوسف خیره شد!

-منظورم اینه که بی خود یاد میده، هر چی نباشه من معلم بهتری ام، اونو بیخیال...

ترانه نفس عمیقی کشید.

-پسر خوبیه...

آخ که چقدر یوسف خودخوری می‌کرد!

-خوبه که خوبه، به من و تو چه؟

جوابش تنها نگاه خیره ای بود که از جانب ترانه نثارش می‌شد!

نگاهی که هزاران حرف ناگفته در آن نهفته بود و هیچ کدام جرات فاش کردنش را نداشت.

برای عضویت در vip در خدمتم

حق عضویت 15 تومن🙈

zfatemi71@

❤

❤ ❤

❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤ ❤

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند

#پارت127

-آقا یوسف بیاین با خانمتون چایی بخورین... رو آتیشیه میچسبه...

اکبر آقا بود شوهر خاله مادرش که صدایشان می‌کرد.

-وای دلم لک زده بود برای چایی های اینجا، از بچگی تا حالا حسرتش تو دلم مونده به خدا...

این را گفت و نگذاشت ترانه حرفی بزند، دستش را گرفت و به دنبال خودش کشاند.

**

همه چیز خوب و دلچسب بود، دلچسب تر از همه زمانی بود که یوسف ترانه را برای اولین‌بار با لباس محلی دید.

همه ی زنها برای عروسی لباس محلی به تن کرده بودند و به او نیز لباس قرمز چین دار و جلیغه ای مشکی رسیده بود.

فقط در میان تمام آن همه آرایش زن ها و بزن و بکوبشان یک چیز را خوب فهمید،

اینکه ترانه حتی یک حلقه ی ساده ندارد! دیگر گوشواره و گردنبند که بماند!

یادش بود تمام طلاهای عروسی رو روز بعدش قبل از فرار کردنش روی میز گذاشته بود و رفته بود اما هیچ وقت ذهنش به این سمت نچرخیده بود که ترانه چیزی دور و برش ندارد!

خودش برعکس او هم حلقه درون انگشتش بود و هم گردنبند طلایی به گردن داشت،

حتی مادرش هم غرق در طلا بود، نه مادرش... بلکه تمام زن های حاضر در مجلس!

خجالت کشید! مثلا تازه عروس بود و اینقدر ساده به نظر می رسید!

حتی طلا به کنار، نگاهش که به گوشی بقیه می افتاد علنا آب می‌شد، کم سن و سال ترین بچه ای که گوشی دستش بود هم مدلش لمسی بود، ولی گوشی ترانه مال دوران پارینه سنگی بود!

با خودش عهد کرد به محض رسیدنش به تهران اول برود طلا فروشی و یک ست حلقه به انتخاب ترانه انتخاب کند و بعد یک گوشی مدل گوشی خودش برایش بگیرد.

زنان و مردان غرق در رقص و پایکوبی بودند که یوسف متوجه غیبت ترانه شد.

سرش را که چرخاند او را باز گوشه ی حیاط تنها دید که سرش با گوشی اش گرم است.

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی
#پارت128

از جمع مردها جدا شد و به سراغش رفت، نامحسوس سرکی در گوشی اش کشید، صفحه ی چتش باز بود و منتظر پیام بود.

نفسی از حرص کشید و کنارش نشست.

-احیانا بد نیست اومدیم عروسی سرت تو گوشیه؟

ترانه گوشی اش را بست و سر به زیر شد.

-کسی که منو نمیشناسه، بودنم بیشتر مزاحمته... کاش نمی اومدم... بچه ها اونجا دست تنهان!

-بچه ها یا اون یارو؟

سکوتش برای یوسف درد داشت.

رویش نمیشد بگوید آنتن دهی گوشی اش خراب شده و پیام ها را چندتا در میون یکی را ارسال می‌کند، از طرفی هم آنقدر پول نداشت که گوشی جدید بگیرد، تنها راه حلش این بود گوشی را بدهد تا تعمیر کنند، البته اگر هنوز کسی چنین گوشی هایی را تعمیر می‌کند!

-اینجا مغازه ی تعمیرات گوشی نداره نه؟

-تعمیرات گوشی برای چی میخوای؟

ترانه گوشی را درون دستش فشرد و برخاست.

-هیچی، فراموش کن... من میرم پیش مامان.

یوسف از همانجا رفتنش را نگاه می‌کرد، هر چه فکر می‌کرد از مظلومیت این دختر ذره ای کم نمی‌شد!

شب اول که مراسم تمام شد و زن ها و مردها جایشان را برای خواب مشخص کردند، ترانه وقتی خیالش از خوابیدن بقیه راحت شد از اتاق بیرون آمد.

همه به خواب فرو رفته بودند و سکوت محض بر خانه حکم فرما بود.

گوشی به دست پاورچین پاورچین خودش را به آن سوی حیاط رساند.

دلشوره داشت، اولین بار بود که چنین شوقی به سراغش آمده بود و هیجان داشت.

اولین بار بود که به عنوان یک دختر، پسری پیدا شده بود و نگرانش می‌شد و احوالش را جویا می‌شد!

انگار دخترچهارده ساله بود که اولین هیجان عاطفی اش را دریافت می‌کند،

ولی آن گوشی لعنتی یاری اش نمی‌کرد تا پیامش را ارسال کند و بگوید که حالش خوب است!

اما حتی، پیام های وحید هم به زور دریافت می‌کرد.

روی نوک پنچه پایش ایستاده بود.

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی

#پارت129

یوسف همینطور که در جایش غلتی زد روی دست شد و اینستا را چک کرد.

کلیپ های خنده دار را می دید و به زور خودش را کنترل می‌کرد تا بقیه را بیدار نکند.

عادت کرده بود به اتاق خواب مشترکشان و ترانه، و همین باعث شده بود بد خواب شود و به زور خوابش ببرد!

کاش بهانه ای جور میشد تا به سراغش برود ولی با این جمعیت و اتاق های کم این امر ممکن نبود پس فقط باید دندان روی جگرش می گذاشت.

نفس عمیقی کشید و گوشی را روی زمین انداخت خواست مثلا کپه مرگش را بگذارد که نگاهش در گوشه ای از حیاط به ترانه افتاد.

چشمانش را مالید تا یقین ببرد که توهم نزده!

آرام از سر جایش برخاست، دمپایی اش را پوشید و به سمتش رفت.

-نخوابیدی چرا؟

ترانه به سمتش برگشت.

-هیچی، اومدم هواخوری!

یوسف نگاهی به اطراف انداخت.

-منم اینجا خوابم نمی‌بره، بد عادت کردم به اتاق خواب، میای بریم یه جایی دوتایی بخوابیم!

ترانه سری از تاسف برایش تکان داد.

-همینجا یه دختر تور کن برو پیشش اینقدر هم دنبال من نیا!

یوسف خندید.

-دخترو که تور کردم، اینا!

به خودش اشاره کرد.

ترانه پوفی کرد و خواست برود که صدای خاله خانم به گوششان خورد.

-وای خاله، حتما بدخواب شدین جدا از هم خوابیدین... شرمنده شدم...

-نه خاله چه حرفیه... شما ببخشید که بیدارتون کردیم! من برمی‌گردم پیش مامان، یوسف هم همینجا جاش خوبه.

خاله مانع رفتن ترانه شد.

-نه مادر، اون حیاط پشتی رو آماده کردم براتون پشه بند هم زدم... برین همونجا کسی هم مزاحمتون نمیشه خیالتون راحت... یه حموم هم گوشه حیاطه که خیلی ازش استفاده نمیشه...

ترانه از خجالت گر گرفت و یوسف ذوق مرگ شد، کم مانده بود بپرد و خاله خانم را با این همه درک و شعورش ماچ کند.

-نه خاله.... دستتون درد نکنه من میرم پیش مامان...

❤

❤ ❤

❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤ ❤ ❤

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند
#زهرافاطمی
#پارت130

یوسف دست ترانه را گرفت و محکم به سمت خودش کشید.

-خدا خیرتون بده خاله... من عمرا بدون این خانم خوابم ببره.

ترانه خواست برود ولی مگر یوسف بیخیال میشد! خیر سرش آرزویش برآورده شده بود.

ته آن صحبت ها به آنجا رسید که هردو در پشه بند دراز کشیده بودند و یوسف به آسمان خیره بود.

اگر شرایط جور دیگری بود یوسف خوب بلد بود چطور شبی خاطره انگیز را برای هر دو نفره اشان بسازد،

اما امان از دست و پای بسته اش!

به پهلو چرخید و به ترانه خیره شد... طاق باز خوابیده بود و چشمانش بسته بود.

دستش را در همان حال زیر نور ماه جلوی صورتش تکان داد.

آرام به او نزدیک شد و گره ی روسری اش را باز کرد.

ترانه غرق در خواب یه یکباره به سمتش چرخید و موهایش صورتش را پوشاند.

یوسف با انگشتش آرام آنها را کنار زد.

بعد مقابلش دراز کشید و به صورتش زل زد.

نگاهش جای جای صورتش چرخید! صد حیف که حتی از یک بوسه ی ناقابل هم دریغ بود... نفس عمیقی کشید و دستش را دراز کرد و او را در آغوشش کشید تا حداقل اینطور کمی وجودش آرامش بگیرد.

صبح روز بعد یوسف که انگار شارژش کرده باشند برای هر کاری پیش قدم می‌شد.دیگ ها را روی اجاق می گذاشت... ریسه ها را آویز می‌کرد... هیزم جمع می‌کرد و هیچ کس جز خاله خانم دلیل این بیش فعالی او و لبخند پررنگ روی لبش را نمی دانست.

ترانه هم سعی می‌کرد خودش را با کارهای مراسم سرگرم کند تا کمتر فکرش سمت گوشی کشیده شود، نرگس هم تمام مدت با خانم های همسایه و فامیل خودش، مرور خاطرات بچگی را می کردند و می خندیدند!

رسول هم میان جمع میانسال برای خودش جایی باز کرده بود و به کل یادش رفته بود چقدر یوسف را تهدید کرده بود تنها او را ببیند فاتحه خودش را بخواند!

از آنجا که قرار بود عروسی در شهر برگزار شود و عصر مهمانها به تالار بروند خیلی ها مخصوصا جوان ترها لباس های مجلسی به تن کردند و چون زنانه مردانه جدا بود برای پوشش آزادی داشتند.

تنها ترانه مانده بود چه کار کند که نرگس یوسف را مجبور کرد سر راه او را به بازار ببرد و لباسی مناسب برایش بگیرد...

فکرش را نمی‌کردند شب اصلی عروسی بر خلاف رسمشان در تالار گرفته شود برای همین دیگر از پوشیدن لباس محلی آن هم برای جوان تر ها خبری نبود.

یوسف هم از خدا خواسته زودتر از بقیه با ترانه راهی شهر شد و هر چه که او اصرار به نخواستن کرد فایده ای نداشت که نداشت!

چند پاساژ را زیر و رو کردند تا آخر چشم یوسف به یک لباس عروسکی صورتی افتاد.

شبیه همان مدلی که چند ماه قبل چشم ترانه را گرفته بود.

با زور اورا راهی پرو کرد تا لباس را بپوشد و پشت در اتاق پرو آرام تاکید کرد آن چیز اسفنج داری که از کیش برایش آورده بود حتما بپوشد تا بالاتنه اش روی تنش جا بیفتد... میخواست خیالش را راحت کند که مثلا اگر تفاوتی در او می‌بیند به خاطر آن اسفنج است

نه باندهای که در گذشته محکم به دور خودش می‌بست و خودش را می پوشاند تا کسی به او شک نکند!

ترانه نگاهی در آینه به خودش انداخت... لباس پف دار عروسکی اش تا زیر زانو می رسید.

آستین نداشته اش را می توانست تحمل کند.اما یقه ی کمی بازش را باید کاری می‌کرد.

دست دراز کرد تا زیپ را تا آخر ببندد نتوانست...

-پوشیدی؟

ترانه همچنان با زیپ سر و کله می‌زد.

-ترانه!

پوفی کرد.

-زیپش بالا نمیاد!

-درو باز کن درستش میکنم برات...

بی آنکه حواسش به یقه ی بازش باشد در را باز کرد...

یوسف سریع وارد اتاقک شد و در را بست و همین که برگشت و زیپ نیمه باز را جلوی رویش دید آب دهانش را به زور قورت داد.

-بکش بالا دیگه چیکار میکنی؟

دستش را دراز کرد و زیپ را به آرامی بالا کشید.

ترانه سریع به سمتش چرخید و نگاهش کرد، لبخند به لب دخترانه اش آمده بود.

-چطوره؟

لباس قالب تنش بود و چه زیبا دخترانه هایش را به نمایش گذاشته بود.

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند

#زهرافاطمی

#پارت131

یوسف دستش را به سمتش دراز کرد و موهایش را از روی گردن و شانه اش کنار زد.

حتی اگر خودش با چشمش نمی دید، الان با دیدن این ظرافت دخترانه و پوست لطیف گردنش می فهمید یک جای کار می لنگد و او جنسش چیز دیگری ایست!

-خوبه یا نه؟ مگه نمیگی دیر شده؟

بی توجه به سؤالش به گوشش خیره شد.

گوشش هنوز سوراخ نشده بود، اگر داشت در جا می رفت و یک جفت گوشواره آویز می گرفت و زیبایی‌اش را کاملتر می‌کرد.

ترانه شاکی از جواب ندانش به او توپید.

-یوسف الان وقت تو فکر رفتنه؟

یوسف با گنگی نگاهش را از گردن سفیدش گرفت و تا خواست جوابش را بدهد تازه متوجه یقه ی بازش شد و خون به صورتش دوید.

لب گزید تا چرت نگوید...

-خوبه...

این را گفت و سریع از اتاقک پرو خارج شد.

ترانه با خوشحالی از رضایت او چرخی جلوی آینه زد.

تا خواست مانتو بپوشد خانم فروشنده آمد و گل سینه ای به او داد تا بازی یقه اش را بپوشاند و گفت که آن روی لباس بوده و حواسش بود سوتی ندهد که یوسف از آن خواسته!

ترانه با تشکر آن را گرفت و بازی یقه را با آن پوشاند.

از پرو که خارج شد یوسف لباس را حساب کرده بود.

کفش صورتی قاب بلندی روی میز فروشنده نظرش را جلب کرد.

اما بیخیال، نگاه از آن گرفت و منتظر یوسف شد.

بعد از آن دو ساعتی را در آرایشگاهی که از قبل مادرش برایش سپرده بود سپری شد و در تمام آن مدت در جلوی آرایشگاه به انتظارش جم نخورد.

ترانه بیرون که آمد لبخندی نثارش کرد و اشاره کرد تا بیاید و سوار ماشین شود.

تو vip برای ترانه خواستگار اومده و یوسف سر بزنگاه سر میرسه 💔

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند
#پارت132
#عشق_پرسه_میزند
#پارت132

جلوی تالار پیاده شدند... اکثر مهمان ها آمده بودند و آنها جزو نفرات آخر بودند.

یوسف برای تکمیل به ظاهر نمایشش دستانش را گرفت و با هم وارد تالار شدند.

دل تو دلش نبود یکبار دیگر او را بدون شال و مانتو با آن لباس و آرایش مو ببیند اما حضور مادرش و اینکه دیر شده، باعث شد تا ترانه را با خودش ببرد و نگذارد پسرش یک دل سیر عروسش را ببیند!

قبل از رفتنش، همان جا دم تالار جلویش زانو زد و کفش های صورتی را به پایش کرد.

ترانه با لبخند نگاهش کرد و نرگس در دل قربان صدقه پسرش رفت.

***

تمام مدت عروسی گوشه ای از تالار روی یکی از صندلی ها نشسته بود و برخلاف انتظار پدرش که حالا می رود وسط و قر می‌دهد از جایش جم نخورد!

حتی یه نوشیدنی هایی که جوان‌ترها از دزد پیرترها میان خودشان می چرخاندند هم ذره ای لب نزد!

تمان فکرش درگیر ترانه اش بود.

گوشی اش که زنگ خورد آن را از جیب شلوارش بیرون کشید، مادرش بود، سریع جواب داد.

-جانم مامان!

-یوسف بیا قسمت زنونه...

شاخش در آمد!

بیام اونجا چیکار؟

-بیا میفهمی.

با تعجبی ترین حالت ممکن از سر جایش برخواست و به سمت قسمت زنانه پا تند کرد.

خبر نداشت پدرش این بی حالی اش را به نرگس گزارش داده و او که خوب پسرش را می‌شناخت، گفته بود بیاید تا درمانش کند.

تا پرده را کنار زد مادرش را دید، لبخند به لب دستش را کشید و مجبورش کرد دنبالش برود.

به خودش که آمد در اتاق عکاسی عروس و داماد بودند.

-گفتم عروسیت که اونجوری شد، حداقل چندتا عکس با هم داشته باشین؟

یوسف ماتش برده بود.

-با کی.؟

-با عمه ی من!

این را گفت و ترانه را صدا کرد تا وارد اتاق شود!

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند
#پارت133

ترانه وارد اتاق که شد... او را با آن لباس و آرایش که دید، همانجا برای اولین بار دلش برایش رفت.

چرا این دختر اینقدر خواستنی بود!؟

-بیا مادر، چرا اونجا وایسادی؟

این را که گفت دم گوش یوسف پچ پچ کرد.

-چند نفری که نمی‌شناختش و از فامیل داماد بودن فکر کردن دخترمه... می دونی چندتا خواستگار پیدا کرد؟ از عمد گفتم بیای اینجا تا دست از سرم بردارن!

یوسف حرف های مادرش را می فهمید اما نگاهش تماما میخ آن دختر خواستنی رو به رویش بود.

کنارش که ایستاد، قلبش به لرزش درآمد.

حتی برای طلا هم حالش هیچ وقت اینطور نشده بود، طلا را دوست داشت اما هیچ وقت قلبش اینجور نمی تپید!

خانم عکاس اشاره کرد نزدیکتر بایستند.

یوسف به خودش آمد، لبخند کم جانی زد و خودش فاصله ی میانشان را کم کرد.

مادرش دسته گل عروس را که قرض گرفته بود به دستش داد.

هر ژستی که عکاس می گفت یوسف بی کم و کاست انجام می‌داد اما امان از حتی یک عکس خاکبرسری!؟

دلش لک زده بود عکاس یکی از آن عکس های نابش را از آنها بگیرد!

عکاس که خواست مرخصشان کند یوسف کمی خودش را عقب کشید و با ایما و اشاره بی آنکه ترانه بویی ببرد خواست ادامه بدهد و عکسی که می خواهد را بگیرد.

کارش با عروس و داماد تمام شده بود و دو همکار دیگرش پیش عروس و داماد بودند، خیالش از بابت آنها راحت بود... لبخندش را به زور مهار کرد و اشاره کرد یوسف همان پشت که هست ترانه برگردد و نگاهش کند.

ترانه سرش را بلند کرد.

"امان از این خط چشم لعنتی!"

ترانه که کمی شرایط معذبش کرده بود روی پنجه پایش ایستاد و یوسف به سمتش خم شد...

دم گوشش زمزمه کرد.

-میشه بگی بس کنه... یه دونه عکس هم کافیه...

نفسش که به گردن یوسف خورد یوسف انگار برقش گرفته باشد!

آن سایه ی براق اکلیلی و خط چشم و گونه های گل انداخته و آن رژ صورتی همه اینها داشت دیوانه اش می‌کرد.

اصلا نفهمید، انگار برای یک لحظه خون به مغزش نرسید و فاصله ی میلیمتری که میانشان بود را از میان برد و نفس دخترک را گرفت!

مادرش از خجالت لب به دندان گرفت و سر به زیر شد، هر چه بود پسر همان پدر بود، خانم عکاس هم از آن صحنه های خفن طور، گیرش آمده بود و فرت و فرت عکس می گرفت...

برای عضویت در vip در خدمتم رمان اونجا اواخر داستانه

zfatemi71@

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند

#پارت134

یوسف آرام که گرفت چشم گشود، ترانه هنوز چشمانش بسته بود، فاصله گرفت و شرمنده صدایش کرد.

اما به یکباره تن بی جان ترانه از میان دستانش رها شد و اگر کمرش را محکم نگرفته بود روی زمین می افتاد!

نرگس یا خدایی گفت و به سمتشان رفت.

یوسف نگران از حالش چند بار صدایش کرد، اما به هوش نیامد!

سیلی آرام به صورتش زد فایده ای نداشت!

عکاس با لیوان آب قندی به سراغشان آمد اما حتی نتوانست جرعه ای را ببلعد!

دست و دلش می لرزید، به ثانیه نکشید که به غلط کردن افتاد!

-باز همونجوری شد! پاشو مادر... پاشو بغلش کن ببریمش بیمارستانی جایی... خدایا چشمش زدن...

یوسف روی دستانش بلندش کرد و از تالار خارج شد، دم تالار ماشین ها به صف شده بودند تا دنبال عروس و داماد بروند و همگی آماده باش بودند تا آخرین عکس های گروه عکاسی از بدرقه عروس و داماد تمام شود.

یکی از خواهران عروس، سمیه آنها را که در آن وضع دید به سمتشان دوید.

-چی شده؟

نرگس که استرس تمام وجودش را گرفته بود از او خواست تا فقط آقا رسول را پیدا کند.

یوسف سوئیچ ماشین را به او داده بود و هر چه که با او تماس می گرفتند گوشی اش را بر نمی‌داشت!

رسول از میان جمعیت رد شد و به همراه سمیه به سمتشان رفت.

عروسش را که در آن حال دید ماتش برد.

-یا پیغمبر! چه بلایی سرش اومده؟

-ماشین رو کجا پارک کردی بابا؟ هر چی چشم میچرخونم نیست!

رسول فهمید جای بحث اضافه نیست.

-یه کوچه پشت تالار... رفتم و برگشتم دیگه تو پارکینگ جا نبود.

یوسف دیگر منتظر نماند،

پاتند کرد تا خودش را به ماشین برساند و پدر و مادرش هم به دنبالش!

ماشین را که پیدا کرد، رسول قفل ماشین را زد.

ترانه را همان جلو روی صندلی گذاشت .

رسول هر چه اصرار کرد فایده ای نداشت، نگذاشت پشت رل بنشیند، پدر و مادرش عقب نشستند و خودش و ترانه جلو...

با سرعت از کوچه بیرون آمد و بی آنکه بداند مقصدش کجاست به راه افتاد.

نرگس ذکر می گفت و صلوات میفرستاد.

یوسف دست دراز کرد و دست ترانه را لمس کرد...

سرد بود!

بغضش گرفت! چه خریتی کرده بود!

با دست محکم به فرمان کوبید و خودش را لعنت کرد.

پدر و مادرش هر چه سعی می‌کردند آرامش کنند فایده ای نداشت!

گند زده بود، همانجا قسم خورد اگر همه چیز ختم به خیر شود تا عمر دارد به او دست نزند!

فقط باشد، بماند، همین کافی بود برایش...

نگاهش بین چهره ی رنگ پریده اش و جاده در گردش بود!

بیمارستان خارج از شهر بود و جاده خطرناک!.

رسول هر چه گفت بگذار او رانندگی کند، اما مگر یوسف دلش طاقت می آورد!

گوشی مادرش زنگ خورد. خاله خانم بود که از دخترش شنیده بود، مادرش گفت که در مسیر بیمارستان هستند و خاله خواست اگر خبری شد به او هم بگویند!

دل نگران شده بود.

-یوسف مادر یه جا نگه دار حداقل یه آب قندی چیزی بدم بخوری... وضع خودت بهتر از ترانه نیست!

یوسف مگر حرف گوش میداد!

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید.

-چی شد یهو؟ به منم بگین بفهمم! کسی چیزی گفته؟

نرگس اشاره کرد تا سکوت کند!

در واقع یوسف کار بدی نکرده بود فقط زنش را بوسیده بود، زنی که شرعا حلالش بود، اما نمی خواست با یادآوری آن لحظه حال خراب پسرش را بدتر کند.

یادش به شکلات درون کیفش افتاد، آن را بیرون کشید و به سمت جلو خم شد.

-بیا مادر، نگه که نمیداری حداقل اینو بخور فشارت نیفته... جون منی که مادرتم نه نیار!

قسم جانش را خورده بود مگر می توانست نه بگوید!

خواست شکلات را بگیرد که از دستش رها شد، کمی برگشت تا پیدایش کند که همین برگشتنش سر پیچ به یکباره یا حسین پدرش را در آورد و جیغ مادرش و تا یوسف خواست سر برگرداند ضربه ای به گارد ریل و بعد از جاده به درون دره پرت شدن...

فقط آخرین لحظه درست میان زمین و آسمان برای آخرین بار نگاهش به ترانه اش افتاد و بعد دیگر همه چیز با فرود آمدن ماشین، سیاه و تاریک شد!

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

عشق پرسه می‌زند.. دوستان سه پارت جا مونده از پارت 135.. برای همین مجدد میفرستم

شرمنده 🙈

#135

***

طلا برای بار دهم به عدد روی ترازو خیره شد!

چه خبر بود! دو کیلو وزن اضافه کرده بود باز!

دلش می‌خواست ترازوی دیجیتال را بزند توی دیوار و خورد و خاکشیر کند!

با حرص به لباس های روی تخت نگاه‌کردن،

اندازه اش نبودند!

در آینه به اندامش نگاهی انداخت، داشت از هیکل باربی اش بیرون می‌آمد و همه را از چشم امیر می دید!

حالا که برای امیر او و هیکل اورجینالش اهمیتی نداشت چرا او باید مطابق نظر او پیش می رفت!

به سمت تخت رفت و کاری که مدت ها پیش را باید انجام می‌داد را انجام داد.

به یکی از دوستانش سپرد تا برایش داروی لاغری و آن کپسول های خارجی را جور کند.

بچه به درک! اندامش مهمتر بود یا بچه ای که قرار بود دو روز دیگر به رویش بخندد!

امیر که از سرکار برگشت، جلوی آینه داشت موهای رنگ شده اش را شانه می‌کرد، امیر طبق عادت همیشگی اش اولین کاری که می‌کرد سر زدن به طلا بود و دیدن قیافه ای که روز به روز برایش توپرتر و خواستنی تر می‌شد.

تقه ای به در اتاق زد و در را آرام گشود...

باز هم لباس های تنگ طلا اولین چیزی بود که توی ذوقش می‌خورد.

صدبار گفته بود حداقل در خانه لباس راحتی بپوشد تا هم خودش راحت باشد و آن بچه ی طفل معصوم!

چند شاخه گل رز را مقابلش روی میز گذاشت.

-خانومم چطوره!؟

طلا بی آنکه حتی نگاهش کند از سر جایش برخاست اما قبل از اینکه از کنارش رد بشود بازویش توسط امیر اسیر شد!

-موهات رو رنگ کردی؟

طلا با خشم بازویش را از چنگالش رها کرد.

-رنگش گیاهیه... هیچ ضرری برای بچه ی جناب، نداره خیالت تخت!

این ها را با طعنه در صورتش گفت، ولی دروغ محض بود! همه شیمیایی بود و از نوع اصلش!

-می‌شه خواهش کنم همینم بیخیال بشی؟ برای من رنگ موهای خودت از همه ی رنگ ها قشنگتره!

راست می‌گفت، اول از همه، عاشق موهایش شده بود تا خودش!

طلا موهای بلندش را که تا روی کمرش می رسید را نشانش داد!

-وقتی سلیقه نداری چیکار کنم؟ گند زدی تو هیکلم میخوای تو صورتم هم بزنی؟ کور خوندی!؟

-هیکلت مگه چشه؟ اتفاقا الان خیلی خوردنی تر شدی!

خواست به سمتش برود ولی طلا نگذاشت!

-گفتم حق نزدیک شدن به من رو نداری! خوردنی هم اون بانوهه! با اون همه سن ببین چطوری به خودش میرسه!؟ گوگوش شده و دلبری میکنه!؟ من این همه ناز و ادا ندارم که اون داره؟

امیر پوفی کرد.

باز شروع کرده بود به چغولی از بانو! البته خودش هم دل خوشی از رفتارهای جدید و زننده اش نداشت ولی

چه کار می‌توانست بکند! مگر نه تمام دار و ندارش به اسم بانو بود!

-بیخیال طلا! باز شروع نکن!

طلا شانه ای بالا انداخت و خودش را روی تخت رها کرد.

-بیخیال میشم اما شرط داره!

امیر کتش را از تنش بیرون آورد.

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند

#پارت136

#136

-دکتر گفت مسافرت با هواپیما برات خطر داره، سفر به ایتالیا رو فعلا بیخیال شو، قول میدم بعد از به دنیا اومدن بچه هر جای دنیا خواستی ببرمت!

پوزخندی روی لب طلا نشست.

-خسته نباشی واقعا!؟ چند ماه منتظر بمونم اونوقت؟

امیر بی توجه به طعنه اش نگاهش به شکم کمی برآمده اش افتاد.

ذوقی نهفته در وجودش آشکار شد.

به سمتش رفت و کنارش روی تخت نشست.

خواست تاپش را کمی بالا بزند اما طلا نگذاشت.

-برو بیرون امیر... خودت که راه اتاقت رو بلدی؟

دلخور نگاهش کرد.

-فکر نمیکنی خیلی بی انصافی میکنی؟

طلا نوچی کرد و در را نشانش داد.

امیر نفس عمیقی کشید و برخاست و اتاقش را ترک کرد.

امیر که در خوش گذرانی نظیر نداشت تا این حد مطیع طلا شده بود، او که همیشه دختری را کنارش داشت تا راضی اش کند اکنون ماه‌ها بود حتی نتوانسته بود زنش

را لمس کند و عجیب بود کوچکترین گلایه ای نمی‌کرد و حقش را نمی‌خواست!

انگار که پخته شده باشد! انگار که رفتارهای طلا او را هی به درون خودش بیشتر فرو می‌برد!

و او هر روز تنها تر از قبل بود و بیشتر در لاکش می‌رفت و دم نمیزد!

***

تصاویر مبهمی در سرش می چرخیدند!

و تمام تنش فقط این را می‌خواست که بلند شود و کمکش کند!

آرام چشمانش را باز کرد... اول سفیدی محض بود و بعد کم کم چشمانش به نور عادت کرد و اولین چیزی را که دید سرم بالای سرش بود!

خواست بلند شود که سرش تیر کشید، دستی بر سر باندپیچی اش گذاشت، همان لحظه پرستاری که برای چک کردن اوضاعش وارد اتاقش شده بود تا او را دید

که به هوش آمده سریع اتاق را ترک کرد و به همراه دکتر به اتاقش بازگشت.

دکتر که مردی مسن بود با موهایی خاکستری، خواست تا بلند نشود و آرام بگیرد.

اما یوسف خانواده اش را میخواست.

مادرش که خبر دار شده بود یوسف به هوش آمده، ندانسته بود چطوره بعد از تلفنی که پرستار زده بود از امامزاده تا بیمارستان را آمده!

چقدر به راننده گفته بود سریع تر برود!

یکی از جگرگوشه هایش به هوش آمده بود.

وارد اتاق که شد و یوسف را به هوش دید که دارد با دکتر بحث می‌کند به سمتش انگار پرواز کرد و او را آغوش کشید و اشک ریخت.

یوسف همین که مادرش را سالم می دید خدا را شکر کرد و قلبش کمی آرام گرفت.

دکتر که خیالش از بابت یوسف و حالش راحت شد از اتاق خارج شد و آن دو را تنها گذاشت.

-بابا کجاست؟ ترانه چرا باهاتون نیست؟ مگه نگفتین بهش من به هوش اومدم؟ حالش خوبه مگه نه؟

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند

#137

نرگس بغضش گرفته بود.

چه جوابش را می‌داد آخر!

-بابا ای سی یو بستریه...

یوسف یا خدایی گفت و خواست بلند شود ولی مادرش نگذاشت.

-کجا پسرجان؟ حالت خوب نیست... یه پات تو گچه...

-بابا حالش خیلی بده؟

نرگس چقدر سعی می‌کرد جلوی پسرش نشکند و فرو نریزد آن اشک های لعنتی اش را!

-خوب میشه اونم... نگران نباش...

یوسف بغضش گرفته بود.

-همش تقصیر منه... خاک تو سرم...

-نگو مادر، اتفاقه دیگه... بابات هم به هوش میاد من مطمئنم... خودش بهم قول داده هیچ وقت تنهام نذاره...

نگفت که رسولش چطور سپر بلایش شده بود تا به او آسیب زیادی نرسد و مثل تمام زندگی آنجا هم هوایش را داشت.

یوسف دستی به پیشانی اش کشید، خدا خدا می‌کرد حداقل حال ترانه خوب باشد...

به مادرش نگاه کرد.

-ترانه کجاس مامان؟

با نگاهش التماس می‌کرد بگوید که حالش خوب است!

نرگس لب گزید.

-اونم خوبه مادر... تو آروم باش... بیاد میگم بیاد پیشت!

مادرش اصلا دروغگوی خوبی نبود!

-مامان چی شده؟ تو رو خدا بگو... دروغ میگی بدتر می ریزم بهم... بگو قسم میخورم هیچ غلطی نکنم... بگو مامان...

مادرش لب برچید تا حرف بزند ولی نتوانست، بغضش بلاخره شکست و اشکش سرازیر شد!

یوسف همان لحظه یخ زد.

داشت جان می‌کند و منتظر بود مادرش به حرف بیاید!

مادرش دستانش را فشرد.

-از دره که پرت شدیم... ترانه از توی شیشه پرت شده بیرون ...

یوسف نفسش داشت حبس میشد.ء مادرش ادامه داد...

-هر چی گشتن نبود... پیداش نکردن... کل اون دره و اون رودخونه رو گشتن ولی...

گریه اش اوج گرفت.

برای عضویت در vip در خدمتم

zfatemi71@

❤
❤ ❤
❤ ❤ ❤
❤❤ ❤ ❤
❤ ❤ ❤ ❤ ❤
❤ ❤ ❤ ❤ ❤ ❤

[23:57 17.08.21

#138
#عشق_پرسه_میزند
دیگر همین کافی بود تا به جنون برسد،

ولی بخاطر قسمی که به مادرش داده بود داد نکشید، نعره نزد، سنگ شد و به دیوار روبه رویش زل زد!

مادرش نگاهش کرد، شانه اش را لمس کرد.

-یوسف مادر... اینجوری نباش... پیدا میشه... پلیس دنبالشه...

جدا از اونا عکسش رو دادم خاله خانم پخش کردن توی روستاها و شهرهای اطراف...

باز گمش کرده بود، اما اینبار با دفعه قبل فرق می‌کرد... اینبار دوستش داشت، اینبار حاضر بود برایش جان بدهد!

آخر بی معرفت، او که تازه عاشقش شده بود... حالا و با این وضع باید از دستش می داد!

نه نمی‌شد ... نمی‌شد روی تخت بنشیند و انتظار بکشید!

دستی به سوزن سورمش برد و آن را بیرون کشید.

خواست از روی تخت بلند شود ولی مادرش نگذاشت.

التماسش کرد... جان خودش را قسم داد تا حداقل دکترش که آمد و مرخصش کرد صبر کند!

یوسف ملحفه را چنگ می زد، خودخوری می‌کرد تا نعره نزند!

روزگار بد با او بازی می‌کرد!

می گشت و به هر که دل می بست به بدترین شکل ممکن او را می گرفت!

***

از بیمارستان که مرخص شد، تنها چیزی که از آن ماشین نصیبش شد یک لنگه کفش قابدار صورتی بود!

یک پایش توی بیمارستان بود و پشت شیشه های ای سی یو و برای پدرش اشک می ریخت و دعا می‌کرد چشمانش را بازکند و پای دیگرش توی کلانتری! بدبختی

اینجا بود هیچ مدرکی از او نداشت نه شناسنامه و نه کارت ملی و نه چیزی! تنها یک برگ نوشته از صیغه نامه اشان بودکه ثابت می‌کرد ترانه واقعا زن اوست و هذیان نمی گوید!

با آن پای گچ گرفته همه جا را سرک می‌کشید و منتظر بود تا آن گچ لعنتی باز شود تا خودش به سراغ آن دره ی منحوس برود!

البته اگر التماس های مادرش نبود با همان وضع از دره پایین میرفت اما نمی‌خواست مادرش را برنجاند!

به اصرار مادرش از راه بیمارستان به خانه رفت تا دوشی بگیرد و لباس عوض کند.

وارد آسانسور که شد دکمه را که فشرد صدایی آشنا به گوشش رسید!

-یوسف!؟

به دیواره آسانسور تکیه زد و به سمت صدا برگشت!

آهو با بهت به او خیره شده بود! باورش نمیشد یوسف بشاش و خنده رو را با آن حال زار و ریش و سیبیل نامرتب می بیند! دیگر شلختگی لباس هایش جدا!

آهو نزدیکتر شد.

-چت شده یوسف؟ چرا این شکلی شدی!؟

به طبقه چهارم رسیدند و در باز شد.

یوسف عصایش را جلو گذاشت و قبل از اینکه از آسانسور خارج شود گفت:

-تصادف کردیم...

از آسانسور بیرون که آمد، آهو نتوانست بی خیال شود، به دنبالش به سمت خانه اشان رفت و راهش را سد کرد و مجبورش کرد تا بایستد.

-قیافه ات بیشتر از یه آدم تصادفی میخوره!؟

به دیوار تکیه زد، طاقش طاق شده بود، روی زمین سر خورد و وسط راهرو روی زمین نشست.

بغضش بدجور داشت خفه اش می‌کرد!

-خریت کردم... بابا الان آی سی یوهه و...

ترانه....

اشک ریخت!

بالاخره توانست برایش عزا بگیرد و بگرید!

آهو کنارش نشست، دست روی شانه اش گذاشت.

-ترانه چی؟

چشمانش بسته شد.

-از دره پرت شده، معلوم نیست کجاست.... دو هفته اس در به در دنبالشم... ولی فقط یه لنگه کفش کوفتی ازش نصیبم شده...

خواست خود زنی کند که آهو مانعش شد و دستانش را گرفت.

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#139

قیافه مرد روبه‌رویش به حدی درب
و داغان بود که اشک خودش را هم در آورد، نتوانست بی محلی کند، هر چه که نبود این مرد را دوست داشت و دلش طاقت نمی آورد او را این چنین خراب ببیند.
آغوشش را به رویش گشود و گذاشت تا خودش را خالی کند.
این مرد به یک آغوش نیاز داشت، اما آغوشی از جنس ترانه اش.

***

بعد از یک ماه بالاخره خبر به هوش آمدن پدرش به گوشش رسید. گچ پایش را باز کرده بودند و حال جسمی اش خوب شده بود.

پدرش را که در بخش و به هوش دید خدا را همانجا هزار مرتبه شکر کرد.

قدم بر نمی‌داشت تا برود و در آغوشش بکشد، خجالت می‌کشید، مادرش آمد و او را با خودش کشید و مجبورش کرد به حرف دلش عمل کند.

پدر و پسر در آغوش هم بودند و رسول با آن همه یکدنگی بغضش گرفته بود، باورش نمیشد یکبار دیگه خانواده اش را کنار هم می‌بیند!

مرخص که شد، به خانه برگشتند و بعد از یک ماه طاقت فرسا خانه اشان انگار جان گرفته باشد و از آن بی روحی خلاص شده، ولی جای خالی ترانه بد توی ذوق می‌خورد و این حجم از عذاب برای یوسف کشنده بود اینقدر که دل نمی‌کرد تا روی تخت بخوابد! جای خالی اش...

آن در لعنتی و کمد لباس هایش!

کاش میشد دور همه را بپیچید و درون قلبش جا دهد!

دلش برای یک عمر برایش تنگ شده بودو تنها دعایش این بود هر کجا که هست سالم باشد...

آقا رسول غذایش را که تمام کرد یوسف را خواست تا به اتاقش برود.

یوسف با آن حال پژمرده اش، مطیع و گوشه گیر شده بود و دیگر بلبل زبانی نمی‌کرد...

تا مادرش گفت، چشمی تحویلش داد و به سراغ پدرش رفت و کنارش روی تخت نشست.

-جانم بابا؟

پدرش سینی را به دست نرگس داد.

-حال من خوبه بابا، حال مادرت هم شکر خدا خوبه... اینجا بودن فقط اذیتت میکنه... هی نگاهت به اتاقه و بغض هم تو گلوته! برو بابا... برو بگرد... اینقدر بگرد تا یه روز خدایی نکرده حسرت این به دلت نمونه که از دستت کاری بر می اومده و نکردی... نگران من و مادرت هم نباش... برو که انشالله خوش خبر بر می‌گردی...

نرگس از اتاق بیرون رفت تا اشکش را کسی نبیند.

و یوسف با همان حال و جوابی که نداشت تا بدهد خم شد و بوسه ای بر دستان پدرش زد.

رسول دستی به سرش کشید.

-دعای خیر من و مادرت همیشه پشت سرته...

نرگس پشت دیوار با گوشه روسری اش اشک هایش را پاک می‌کرد و دستی به آسمان برد... دعا کرد خدا هوای یوسف و عروسش را داشته باشد.

Vipباکلی پارت در خدمتم

zfatemi71@

.

❤

❤ ❤

❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤ ❤

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند
#140

***

ته دره بود با پسر خاله های مادرش کل روز را گشته بودند،

اما امان از یک نشانی!

دره ای که پلیس همه جایش را گشته بود و حتی کوچکترین ردی نیافته بود را یوسف نمی خواست بیخیالش شود...

هوا تاریک بود که با چراغ قوه گوشی اش دنبالش می گشت، پسرها، بهرام و مهران به زور راضی اش کردند تا برگردند و فردا صبح دوباره بیایند تا دنبالش بگردند.

سر سفره، فقط به غذا نوک میزد، هر چه کردند نتوانستند حالش را خوب کنند، حتی بساط قلیان را جور کردند اما فایده ای نداشت.

وقت خواب که رسید از خاله خواست جایش را همان جایی که آخرین شب پهن کرده بود بگذارد.

روی تشک که دراز کشید دلش از دیدن جای خالی اش گرفت...

به پهلو شد و خیره شد و آخرین شب با هم بودنشان را به خاطر آورد،

ناغافل قطره ی اشکی از چشمش روی بالشت چکید، دست دراز کرد و بالشت کناری اش را لمس کرد.

خاله خانم لب گزید و از گوشه دیوار خودش را کنار کشید.

دلش برایش کباب بود و عذاب وجدان داشت بخاطر عروسی دختر او و اصرارهای او برای آمدنشان چنین بلای شومی سرشان آمده!

آخر آن یوسف با آن لبخند و خوش اخلاقی کجا و این یوسف پژمرده و گوشه گیر کجا؟!

در اتاق را باز کرد و به نزد پسران و شوهرش بازگشت.

-بمیرم براش... هیچی ازش نمونده!

شوهرش قلیان را کنار گذاشت و پایش را دراز کرد.

-پیدا میشه... خدا بزرگه...

-چه دختر دسته گلی بود، حیف شد...

-یه چیزي بگم بین خودمون بمونه؟

زن و شوهر نگاهشان به سمت پسر دومشان مهران کشیده شد.

-چی؟

مهران نگاهی به در انداخت و گفت :

-دختره همش سرش تو گوشیش بود، خیلی هم یوسف رو تحویل نمی گرفت، من میگم شاید خودش فرار کرده!؟

آخه مگه میشه یه آدم از اون دره پرت بشه و جنازه اش هم پیدا نشه؟

❤

❤ ❤

❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤ ❤ ❤

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند

#141

#عشق_پرسه_میزند

مادرش به صورت خودش کوبید!

-خجالت بکش بچه... اصلا به اون دختر این کارا می اومد؟

مهران قلیان را به سمت خودش کشید و زغال بالایش را فوت کرد.

-اتفاقا به اونایی که به قیافه اشون نمیاد بیشتر باید شک کرد، خودم با چشمام دیدم یوسف هر چی میرفت سمتش دختره ازش فاصله می‌گرفت!

من که میگم هممون ول معطلیم... از کجا معلوم تصادف هم ساختگی نبوده که اینجوری خودشو سر به نیست کنه؟!

برادرش و پدرش به فکر فرو رفتند... هر چه بود چرت نمی‌گفت! ولی خاله خانم هیچ جوره در کتش نمی رفت آن دختر اهل چنین برنامه هایی باشد!

دست به زمین گرفت و از سرجایش برخواست.

-برو بچه استغفار کن... اینقدر هم گناه مردم رو نشور و عیب و ننگ الکی نچسبون... اگه این حرفا به گوش یوسف برسه میخوای چیکار کنی؟ پس زبون به دندون بگیر و این حرفا رو همین جا چالش کن....

ولی بدبختی آنجا بود که این حرف مهران تنها نبود!

چند نفر از افراد حاضر در عروسی پی به آن رفتارها برده بودند و برای همین در سراسر روستا پیچیده بود، اما کسی جرات نمی‌کرد این حرف ها را به یوسفی بزند که از صبح تا شب در به در در آن دره و روستاهای اطرافش به دنبال ترانه می گشت!

دو هفته از آمدنش گذشته بود بی آنکه نشانه ای هر چند کوچک نصیبش شود به تهران برگشت تا سری به پدر و مادرش بزند و برگردد.

نرگس و رسول سکوت کرده بودند و چیزی نمی پرسیدند، نمی خواستند دلسردش کنند، همه چیز را از خاله خانم شنیده بودند و می دانستند هیچ خبر تازه ای در کار نیست!

بعد از ناهار، یوسف از خانه بیرون زد تا برود و در خیابان سیگار بکشد.

جلوی ساختمان، آهو او را دید و مجبورش کرد سوار شود تا دور بزنند.

تمام آن مدت تلفنی در جریان همه چیز بود و خدا خدا می‌کرد یوسف برگردد تا بتواند کمی، فقط کمی آرامش کند.

ساعت ها در خیابان ها چرخ زدند و گذاشت یوسف یک دل سیر سیگار بکشد، حالش را که بهتر از قبل دید سکوت را شکست.

-خدایی یوسف اگه هنوز هم فکر میکردی ترانه پسره، اینقدر دنبالش می گشتی؟

به زودی پذیریش vip متوقف میشه

zfatemi71@

❤

❤ ❤

❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤ ❤ ❤

[23:57 17.08.21

#143

#عشق_پرسه_میزند

به رویش نیاورد چرا دختر بودن ترانه را به او نگفته، فیلتر سیگار را از بالای شیشه بیرون انداخت.

سوال عجیبی بود!

اگر نمی دانست! اصلا اگر نمی دانست آن مسافرت لعنتی را نمی رفت! اگر نمی دانست آن بوسه کذایی شکل نمی گرفت!

اصلا اگر نمی دانست حداقل فسقل را داشت!

نفس جانسوزی کشید.

-کاش نمی دونستم... کاش!

آهو ماشین را گوشه ای از خیابان پارک کرد.

-نمی خوای تمومش کنی؟ به نظرم تا الان هم خیلی از خودت مایه گذاشتی! چیزی که پلیس ها نتونستن پیداش کنن رو تو میتونی؟

یوسف نگاهش به خیابان بود.

-می دونی پشت سرش چه حرفایی می زنن؟ میگن با یه پسر دیگه نقشه کشیده و فرار کرده؟ فکر میکنن گَر َم و پچ پچ هاشون به گوشم نمی رسه!؟ چقدر این مردم...

حرفش را ادامه نداد و پوفی کرد!

آهو دست از روی فرمان ماشین برداشت و کمربندش را باز کرد و کمی خودش را به سمتش کشید.

-اگه یه درصد درست باشه چی؟

یوسف به خنده افتاد!

-آره، حتما تصادف هم کار خودشون بوده... بعد هم از دره خودشو پرت کرده که بره با یه نفر دیگه؟ اون اگه میخواست بره هر ثانیه و هر لحظه می تونست بره... هیچ کس و کاری نداره... سری قبل گمش کردم، بعد از شش ماه پیداش کردم، فکر کردی کجا؟ با همون تیپ درب و داغون سر چهار راه دستمال میفروخت... روزا دستمال می فروخت شبا کاغذ و بطری جمع می‌کرد و توی پارک می خوابید! فکر کردی چنین دختری که حاضره تن به این کارها بده، با یه پسر قرار میکنه میره؟ اونم یه پسر که روحشم خبر نداره گم شده و هر از گاهی پیامش میرسه به گوشی که تو ماشین جا گذاشته و نگران حالشه؟

اصلا کل دنیا بیان بگن رفته خودش، تا خودم با چشم هام نبینم و ازش نشنوم باور نمیکنم! ترانه جز من هیچکی رو توی دنیا نداره!

آهو متاثر از حرف هایش، دست دراز کرد و دستانش را لمس کرد.

-ببخشید اگه ناراحتت کردم... من می خواستم فقط حالت عوض بشه!

یوسف در ماشین را باز کرد و پیاده شد، به ماشین تکیه زد و سیگاری دیگر از پاکتش بیرون کشید.

آهو به دستان خالی اش نگاهی انداخت و به دنبالش از ماشین پیاده شد.

به سمتش رفت و کنارش ایستاد.

-یوسف...

نگاهش را به سمتش چرخاند.

-می‌خوام یه چیزی رو اعتراف کنم، اگه نگم یه عمر مثل غمباد می‌مونه تو دلم...

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#144

#عشق_پرسه_میزند

یوسف پکی به سیگارش زد و نگاهش کرد.

-بگو که مثل من غمباد نشه تو دلت!

آهو گوشه ی پیراهنش را لمس کرد.

-من از همون لحظه ای که برای اولین بار تو پارکینگ دیدمت ازت خوشم اومد، بعد هم این خوش اومدن... بیشتر و بیشتر شد! میشه یه فرصت دیگه به جفتمون بدی؟ خودم قول میدم بیام همراهت و دنبالش بگردیم...

یوسف می دانست گفتن این حرف ها از زبان آهویی که در آن مدت دوستی اشان کمتر روی خوش به او نشان داده بود و با آن شخصیت و غرور تا چه حد سخت بوده، سعی کرد خونسرد باشد و آرام جوابش را بدهد

-با تو برم دنبال ترانه؟ بعد وقتی پیداش کردیم تکلیف تو و اون چی میشه؟

آهو با نگاه کاملا جدی روبه رویش ایستاد.

-من که میدونم واقعا دوسش نداری، هیچ وقت نگاهی که به من داشتی به اون نداشتی... چون فهمیدی دختره فقط حست گیج شده... بیشتر شبیه عادته... شبیه مسئولیت پذیری... اصلا شبیه حسی که آدم به خواهرش داره! باور کن همینه... بیشتر از اینا نیست!

پوزخندی روی لب یوسف نشست.

-هیچ برادری، خواهرشو اونجوری نمی بوسه!

همین تیر خلاصی شد برای آهو اما باز هم باعث نشد کوتاه بیاید! نمی خواست حالا که فرصتی به دست آورده آن را از دست بدهد.

-مطمئنم تحت تاثیر چیز خاصی قرار گرفتی، مثل یه هوس آنی که به آدم دست میده و کاری میکنه که مطمئنم بعدا ازش پشیمون میشه...

پشیمان شده بود!؟ آری! اما نه به خاطر بوسیدنش! به خاطر اینکه چرا زودتر ، همه ی آن نشانه ها را ندیده بود و الکی خودش را گول می‌زد !

تکیه از ماشین گرفت و سیگار نیمه سوز را زیر پایش له کرد...

-اسمشو هر چی میخوای بذار، ولی من تا پیداش نکنم بیخیال نمیشم...

بعد خم شد و گوشی اش را از روی داشبورد ماشین آهو برداشت.

-ممنونم بابت این چند ساعت... دیگه مزاحمت نمیشم.

خواست برود آهو مانعش شد.

-کجا دیونه!؟ سوار شو می رسونمت!

جفت دستانش را درون جیب شلوارش فرو کرد.

-ممنونم... ولی الان از اون موقع هاست که به تنهایی بیشتر از هر چیزی احتیاج دارم.

عضویت vipبه زودی کنسل میشه ☺❤

zfatemi71@

❤

❤ ❤

❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤ ❤

[23:57 17.08.21

#پارت145

#عشق_پرسه_میزند

-لوس نشو یوسف، میدونی کجاییم الان؟ سوار شو...

یوسف نگاهی به اطرافش انداخت و پوفی کرد.

نرگس پنجره را بست و لبش را گزید.

یوسف را با آن دخترک در ماشین دیده بود و حس خوبی نداشت.

در خانه که باز شد و قامت پسرش را در جهار چوب در دید به سراغش رفت.

-کجا بودی مادر؟ دلم شور افتاد!

یوسف کفشش را درون جا کفشی گذاشت و دکمه پیراهنش را باز کرد.

-رفتم یه کم دور بزنم، ذهنم درگیر بود.

-الان بهتری؟

یوسف نگاه تلخی به اتاق خواب و در نداشته اش انداخت و بعد به سمت کاناپه رفت و رویش دراز کشید.

-بهترم...

-چرا نمیری تو اتاقت مادر؟ اینجا اذیت میشی؟

بالشتک مبل را در آغوش کشید و چشمانش را بست.

-همین جا خوبه... اونجا خوابم نمیبره...

بد عادت شده بود به حضور ترانه و آغوش ترانه و اجبار خوابیدن در کنارش... بد عادت شده بود به عطر تنش... بد عادت شده بود به جسه ی ظریفش و بغلی بودنش و حالا که نبود بی او خوابیدن با دل خوش امکان نداشت...

نرگس ملحفه ای رویش انداخت و نفس عمیقی کشید، چه کارمی توانست بکند آخر!؟

بی آنکه سوال اضافه ای بپرسد و بگوید آن دخترک همراه اش چه کسی بود از آنجا رفت و به اتاقش برگشت.

**

یک ماه از گشت زنی اش در آن منطقه می گذشت و هر روز ناامید تر از دیروز بود.

دلش گرفته بود و حتی از دست پسرخاله ها هم دلخور بود و تنها به دنبال ترانه اش می گشت.

کوه به کوه، روستا به روستا و شهر به شهر را گشته بود و هیچ نشانه ای از او دستش را نگرفته بود!

سروش بارها زنگ زده بود وگفته بود از ترکیه برگردد و همراهی اش کند ولی یوسف نمی خواست... مغازه را به شاگردش سپرده بود و آخر هفته ها سری به پدر و مادرش میزد و بر می‌گشت.

آهو را هم همان موقع در انتظار خودش می دید و برای اینکه دلش را نشکند کمی با او وقت می گذراند!

اما تمام مدت، فکر و ذکرش پیش آن دخترک ریز جسه ای بود که جز چند عکس که در عروسی با هم گرفته بودند و آن لنگه کفش صورتی، دیگه هیچ چیزی از او نداشت.

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند

#پارت146

***

در کنار رودخانه آبی به دست و رویش زد، برخاست و اطرافش را نگاه کرد.

تا چشم کار می‌کرد ، درخت بود و درخت!

به گوشی اش خیره شد، وضع آنتن دهی هم از افتضاح آن طرف تر بود!

خسته و کوفته و با شکمی گرسنه راهش را در پیش گرفت تا به کناره جاده رسید و رستوران کوچکی را پیدا کرد.

یادش نمی آمد چندمین روستایست که به آن سر زده!

بی حال روی یکی از صندلی های خالی نشست و سفارش ماهی داد.

کمی آنطرف تر نگاه دو مرد از اهالی روستا به کاغذهایی بود که یوسف روی میز گذاشته بود.

یکی از آنها کنجکاو برخاست و به سراغش رفت... کنارش روی صندلی نشست.

-ببینم نکنه تو همونی که چند وقته روستا به روستا میگرده تا یه دختر رو پیدا کنه؟

یوسف نفس عمیقی کشید و لیوان آبش را تا ته سر کشید.

-خودشم...

مرد نگاهی به چهره ی دخترک توی عکس انداخت... نفس عمیقی کشید... از آه سوزانده تر بود برایش...

-خیلی مردی، ایول داری، راستش نامزد من ده سال قبل گم شد و پیدا نشد، چند وقت دنبالش گشتم ولی پیداش نکردم... نه تنها من، بلکه خونواده ی خودشم خسته شدن... پلیس هم هیچ نشونه ای پیدا نکرد... شاید اگه اندازه تو پیگیرش بودم به نتیجه می رسیدم... هنوز که هنوزه، بعد از اینکه با یکی دیگه ازدواج کردم و دوتا بچه دارم، داغش تو دلمه... اسمش روی دخترمه... تو هم بیخیال نشو... مگرنه یه عمر مثل من سرت میاد و حسرت میخوری!

یوسف نگاهش به غذای روی میزش بود و در باطن داشت به حرف های مرد بغل دستی اش فکر می‌کرد!

مرد دستی روی شانه اش گذاشت و خواست که برخیزد که یوسف مانعش شد و دستش را گرفت.

-اگه بعد ده سال یهو پیداش کنی چیکار میکنی؟

مرد ماتش برد!

فکرش را هم نمی‌کرد چنین سوالی از او بپرسد!

در میان تمام درماندگی هایش فقط گفت :

-نمی دونم...

🌻 پذیریش vipکنسل شد ❤ممنون از همراهی همگی 🌻

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند
#پارت147

*

-کاش میذاشتی منم می اومدم، اینجوری حوصله ات هم سر نمی رفت!

یوسف همانطور که گوشی درون دستش بود و به گوشش چسبانده بود، با نوک کفشش ضربه ای به سنگ ریزه ی جلوی رویش زد و در رودخانه پرتش کرد.

- دوست ندارم کسی بخاطر من اذیت بشه.

آهو خندید.

-دیونه شدی؟ اذیت کجا بود، فکر می‌کردم اومدم مسافرت!

-به پدرت می‌خواستی بگی با یه پسر غریبه اومدم مسافرت؟ والا بابای من جاش باشه کم کمش از ارث محرومم میکنه و تو خونه راهم نمیده!

آهوخوشحال بود، حداقل کَمَکی از شوخ طبیعی اش در وجودش باقی مانده!

-نمی خواد نگران اون باشی! بابا به من اطمینان کامل داره و هیچ وقت رو انتخابم ایرادی نگرفته... از طرفی از تو مطمئن تر تو کل عمرم ندیدم!

یوسف ضربه ای به سنگ ریزه دیگری زد و همزمان نگاهی به آن سوی رودخانه انداخت، مردی را دید که ریش و سبیل بلند و پر پشتی داشت و لباس های ژولیده

بر تن داشت و هیزم های ریز و درشتی را پشت کولش حمل می‌کرد.

بی خیال از او پوفی کرد و خواست که نگاهش را بگیرد اما درست لحظه ی آخر نگاهش به یک چیز براق صورتی روی کوله اش افتاد!

-الو یوسف کجا رفتی؟

یوسف مردد مانده بود و شک داشت توهم زده یا واقعا یک لنگه کفش صورتی را با چشمانش دیده؟!

-آهو من الان کاری برام پیش اومده، بعد میزنگم... فعلا!

و بی آنکه منتظر جوابش باشد تماس را قطع کرد و گوشی را درون جیبش گذاشت.

آرام آرام از آن سوی رودخانه نسبتا پهنی که میانشان بود او را دنبال می‌کرد.

به یکباره راهش از مسیر رودخانه تغییر کرد و به سمت کوه راه افتاد!

یوسف سریع به آب زد و بیخیال خیس شدن پاچه شلوارش و کفشش وارد رودخانه شد!به آن سوی رودخانه که رسید، هر چه که گشت او را پیدا نکرد!

انگار که آب شده باشد و در زمین فرو رفته باشد!

یکساعت تمام همه جا را گشت و هی دور خودش چرخید اما انگار که واقعا جنی دیده و او بسم الله گفته و محو شده!

در آخر به خاطر تاریکی شب مجبور شد مسیر آمده را برگردد تا به خاطر نابلدی اش مثل ده ها بار قبل راهش را گم نکند و آواره نشود!

*

تمام مدت در مسافر خانه ای که بود ذهنش درگیر آن مرد بود و فکرش آرام نمی‌گرفت!

هزار بار پهلو به پهلو شداما خوابش نبرد که نبرد!

ناچارا از اتاقش بیرون آمد و در حیاط خودش را با سیگارکشیدن مشغول کرد، در حال خودش و آن پیرمرد مشغول بود که صاحب مسافرخانه که پیرمرد سالخورده ای بود کنارش نشست و سینی حاوی دو استکان چای را کنارش گذاشت.

هوای مشتری دائمی این روزهایش را داشت و دلش برایش می سوخت!

-بخور جوون، اینقدر هم دود نکش، حیف این هیکل و قیافه نیست! به جوونی خودت رحم کن!

یوسف نگاهی به سیگار نیمه سوز لای انگشتش انداخت.

-اینو نکشم، به جاش غصه منو میکشه!

پیرمرد چایی را به سمتش گرفت.

-بخور پسرجان، خدا بزرگه!

در بزرگی خدا که شکی نداشت، اما دل ناامید و شکسته اش چه می‌شد !

تشکری کرد و لیوان را از دست پیرمرد گرفت و سیگار را زیر پایش له کرد.

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند

#پارت148

چایی را که خورد، نگاهش به دور دست ها خیره بود.

-هیچ ردی و نشونی ازش پیدا نکردی؟

یوسف با تکان دادن سر به نشانه «نه» جوابش را داد.

یوسف لیوان خالی را درون سینی گذاشت و تشکری تحویلش داد.

به یکباره ذهنش به سمت آن مرد افتاد!

به سمت پیرمرد چرخید.

-عصری یه مرد ژولیده و گمونم بی خانمان دیدم... ولی یهو از جلوی چشمم محو شد... نمی دونم خواب دیدم، توهم زدم...

پیرمرد خندید.

-خواب ندیدی، اسمش سلیمونه... خل وضعه... تو دل جنگل یه کلبه داره اونجا زندگی میکنه... نه زن داره، نه بچه و نه خونواده... خودش تنهای تنهاست! خیلی کم تو روستا پیداش میشه، مگه اینکه یه کار واجب داشته باشه! آدم بی آزاریه و مردم گریزه!

یوسف نفس عمیقی کشید، باز جای شکرش که عقلش هنوز سرجایش بود و توهم نزده بود،

یوسف بار دیگر تشکری تحویل پیرمرد که مش قربان نامش بود داد و برخاست و با خداحافظی به اتاقش برگشت.

***

بعد از مدت ها نگاهش به ویترین یکی از مغازه ها افتاد.

لباس محلی قرمز رنگی نظرش را جلب کرده بود، تمام فکرش این بود که چقدر این رنگ به ترانه می آید.

با صدای داد و فریاد یکی از مغازه دارها سرش را چرخاند و سلیمون را دید که به بیرون از مغازه پرت شد!

تا خواست به سمتش برود و کمکش کند خودش برخاست و نگاه کینه توزانه ای به مغازه انداخت و بی آنکه حرفی بزند از آنجا رفت!

-همه اول صبح مشتری گیرشون میاد منم مشتری گیرم میاد! خدایا کرمتو شکر!

مغازه دار این را گفت و بی خیال نگاه های کنجکاو اطرافش وارد مغازه شد!

یوسف اما به طرز عحیبینمی توانست کنجکاوی اش را کنترل کند!

به سمت مغازه رفت و با نگاهی گذرا به داخل ویترین وارد مغازه شد.

مرد داشت کفش های زنانه را در ویترین داخل مغازه مرتب می‌کرد!

یوسف برای حفظ ظاهر سلامی کرد و دست روی یکی از دمپایی های مردانه گذاشت و قیمتش را پرسید.

مرد به گرمی تحویلش گرفت و یوسف که خودش را یک خریدار واقعی نشان می داد بحث را به آن پیرمرد کشاند!

دمپایی که می‌خواست هم روی میز گذاشت و بعد از پرسیدن قیمت کارتش را کشید.

-چی بگم والا! همه منو میشناسن که چقدر صبورم و با مشتری تا میکنم!

حتی این خل و چل هم چند بار اومده هربار با صبوری باهاش تا کردم... اینبار دیگه از بس ایراد بنی اسرائیلی آورد خونم به جوش اومد...

بعد به کفش های آنسوی مغازه که ردیف کنار هم چیده شده بودند اشاره کرد.

همه ی اینا رو براش آوردم میگه اونی که میخوام نیست.

نگاه یوسف چرخید و همین که نگاهش به پنج کفش قابدار صورتی افتاد، خشکش زد!

مرد همینطور که دمپایی را درون مشما گذاشت و کارت را به یوسف برگرداند، ادامه داد:

-منم دیگه امروز طاقتم طاق شد! اصلا هر بودم به خاطر این مرتیکه رفتم کفش سفارش دادم!

یوسف ناخواسته به سمت کفش های زنانه کشیده شد و یکی از آنها را برداشت، لمسش کرد و بعد چرخید و به مغازه دار خیره شد!

-من شنیدم بی کس و کاره!؟ کفش زنونه میخواست برای چی؟

مرد مغازه دار بیخیال شانه ی بالا انداخت!

-این خل وضعه... هر از مدتی دلش هوس یه چیز جدید میکنه... یه روز لباس زنونه میخره... یه روز بچه گونه... یه روز لوازم آرایشی! عادت کردیم به این اخلاقش! ولی خوش حسابه... برای همین کسی کاری به کارش نداره.

🌼 پذیریش vip نداریم ☺️❤️رمان کاملا اخلاقیست🌼

❤️

❤️ ❤️

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند

#پارت149

یوسف کفش صورتی را در دستش فشرد.

این دیوانه یک چیزش مشکوک بود، آخر در میان این همه کفش چرا باید به دنبال کفش صورتی باشد!؟

خریدش را از روی پیشخوان مغاره برداشت، تشکری کرد و از آنجا بیرون آمد.

به دنبال آن دیوانه هر چه گشت پیدایش نکرد، انگار که واقعا در زمین آب میشد!

شب که شد خودش به سراغ رئیس مهمانخانه رفت و آدرس دیوانه را پرسید اما از بخت بد کسی آدرس دقیق او را بلد نبود! همه فقط می دانستند در جنگل زندگی می‌کند!

آنقدر آن دیوانه ملکه ذهنش شده بود که آخر هفته را به خانه بر نگشت!

برخلاف اصرارهای خاله خانم برای رفتن به خانه اشان، به خاطر پسر کوچکش دل خوشی برای رفتن به آنجا هم نداشت!

ماندن در آن مهمانخانه را به هر جایی و شنیدن حرف های مزخرف ترجیح می‌داد.

یه روز بعد، آن دیوانه را دید!

درست روبه روی آگهی که خودش به دیوار زده بود، زل زده بود!

به سمتش نرفت، از همان فاصله زیر نظرش گرفت و تصمیم گرفت کل روز را نامحسوس به دنبالش بگردد!

***

مرد با کلیدی که در جیبش بود، قفل در خانه را باز کرد.

در را گشود و به سمت مخفیگاهش از پله ها پایین رفت، به آن تخت خواب دو نفره رسید... چراغ نفتی را از نزدیک دیوار برداشت و ذخیره نفتش را چک کرد، خیالش که راحت شد سرش را برگرداند، داروها اثر کرده بودندمثل همیشه... دخترک با آن لباس صورتی روی تخت به خواب رفته بود.

روی صندلی روبه روی تخت نشست و به او زل زد.

خودش بود، شک نداشت، همان دخترک توی عکس...

دلش برای یک نمایش دیگر تنگ شده بود و برای آن روز که جفتش را پیدا کند و همانجا کارش را تمام کند

لحظه شماری می‌کرد، خیلی وقت بود منتظر تکرار آن صحنه ها، روزگارش را سپری می‌کرد.

هر چه نبود او باید طور دیگری انتقام ناکامی هایش را از دیگران می گرفت!

روزی که عشقش او را مسخره کرد و با معشوقه اش فرار کرد، کینه به دل گرفته بود!

از مرد نبودن خودش و ضعفی که در بدنش بود و از تمام عاشق های دنیا کینه به دل گرفت!

مطمئن بود پشت هر عشقی یک خیانت در حق کسی شاید چون او اتفاق افتاده بود!

اینکه او برای هیچ زنی نمی توانست مرد باشد درد داشت.

عیبی که تازه شب وصالش به آن پی برد و بعد از یکسال از زندگی مشترک، زنش به خاطر آن عیب او را با پسری جوان و خوش بر و رو، ترک کرد و رفت و به همه گفت که این مرد فقط ظاهری مردانه داد و در اصل به درد لای جرز دیوار هم نمی‌خورد!

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند
#پارت150

یک دل سیر که نگاهش کرد، برخاست.

غذایش را آماده کرد و و سینی را روی میز کنار تختش گذاشت و در خانه را به آرامی به رویش بست.

از خانه بیرون آمد و در را پشت سرش قفل کرد.

لباس هایش را عوض کرد و از آن خانه توی دل جنگل فاصله گرفت... داشت آوا تاریک می‌شد و وقتی نمانده بود برایش!

***

یوسف همه جا را به دنبالش می رفت، اما خبری از هیچ چیز نبود و این مرد انگار قصد رفتن به خانه اش را نداشت و فقط دور می‌زد و گاه ساعت ها به نقطه ای خیره می‌شد!

یوسف اما چون هدف پیدا کرده بود دلش گرم بود و تمام تمرکز خود را روی آن پیرمرد گذاشته بود!

شب بود که بالاخره پیرمرد دل از بازار کند و راهی جنگل شد و یوسف با دل و جرأتی که در خودش کمتر دیده بود در آن سیاهی از دور پا به جنگلی گذاشت که هیچ آشنایی از آن نداشت!

از راه دور او را دنبال کرد و حواسش بود که سر و صدایی به پا نکند تا پیرمرد را متوجه خودش کند!

از رودخانه که عبور کرد پشت سرش، تا آنجا که می‌توانست سر و صدایی به پا نکرد ... از تپه بالا رفتند و به کلبه چوبي رسیدند!

کلبه ای که در سیاهی مطلق فرو رفته بود!

در کلبه را باز کرد و وارد کلبه شد و یوسف از پشت درختان بیرون آمد و خودش را به کلبه رساند.

از پشت شیشه به درون کلبه خیره شده بود و به نوری که با چراغ نفتی کلبه را روشن کرده بود سعی می‌کرد به دنبال نشانه ای باشد که به ناگاه با قرار گرفتن صورت پیرمرد روبه رویش یا خدایی گفت گفت و از ترس روی زمین افتاد!

پیرمرد تبر به دست از کلبه بیرون آمد و تا یوسف خواست به خودش بجنبد و فرار کند بالای سرش بود.

همانجا فاتحه ی خودش را خواند!

پیرمرد تیزی تبر را به سویش گرفت و گفت:

-چرا منو دنبال میکنی؟ دنبال چی می‌گردی ؟

یوسف آب دهانش را به زور قورت داد.

-لالی؟ میگم دنبال چی می‌گردی ؟

-زنم...

پیرمرد کنارش نشست و در آن تاریکی به او خیره شد!

-به من میگن دیونه؟ تو که خل وضع تری! زن تو به چه درد من می‌خوره ؟

یوسف با دست به درون کلبه اشاره کرد.

-بذار خودم برم ببینم...

پیرمرد قهقهه ای مجنون وار سر داد و از سر جایش برخاست، دسته ی تبر را به روی شانه اش انداخت.

-پاشو برو نگاه کن، من ناموس دزد نیستم!

این را گفت و از یوسف فاصله گرفت.

یوسف با سلام صلوات از جایش بلند شد و خودش را تکاند، نگاهش به پیرمرد بود که گوشه ای ایستاده، می ترسید اما آن لحظه شجاعتش برای پیدا کردن گمشده اش بیشتر از هر زمانی بود!

وارد کلبه که شد هنوز پیرمرد بیرون کلبه ایستاده بود، با دقت همه جا را نگاه کرد، شومینه نیمه سوز... یک مبل

پوسیده یک نفره جلوی آن و یک قاب عکس تار و خاک گرفته روی دیوار و چند کمد و میز چوبی گوشه دیوار و یک تفنگ شکاری آویز به دیوار.

هیچ اثری از وجود یک دختر در آن خانه نبود!

🌼 تنها درخواستم یه صلوات برای شادی روح همه شهداست ♥🌼

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند

#پارت151

برای آنکه خیالش راحت شود صدایش را بالا برد و ترانه اش را صدا زد، اما هیچ خبری از او نشد و صدایی نشنید!

بار دیگر و بارهای دیگر او را صدا زد و حتی کمد ها را گشت اما خبری از او نشد!

ناامید از تنها امیدش از کلبه بیرون آمد، پیرمرد هنوز همانجا ایستاده بود.

-اسمت چیه جوون؟

یوسف که اینبار به جای ترس خجالت زده بود، سر به زیر انداخت.

-یوسف...

-دیدی من جز خودم کسی رو توی ای کلبه قایم نکردم؟

خجل فقط سر تکان داد، خداحافظی کرد و خواست که برود ولی پیرمرد سد راهش شد.

-غریبه ای جوون، بلد راه هم نیستی، الان هم من خسته ام نمی تونم برگردم و راهو نشونت بدم، خودت هم تنهایی بری حتما گم میشی این موقع شب ! بمون، هوا که روشن شد برو...

خدایی ترس داشت و جرأت میخواست کنار آن پیرمرد شب را به صبح کردن ولی از طرفی حرفش حق بود و در آن سیاهی کار به جایی نمی‌برد، با شرمندگی بیشتر از قبل، قبول کرد و اینبار پشت سر پیرمرد وارد کلبه اش شد.

***

پیرمرد کاسه سوپ را جلویش گذاشت و خودش روی مبل تک نفره ی پوسیده اش لم داد و مشغول خوردن شد، میخواست با این کارش خیال یوسف را راحت کند که نمی‌خواهد چیز خورش کند.

یوسف با ترسی که در دلش چنگ می زد و هنوز خیالش راحت نبود دست برد و قاشق را در دهانش گذاشت.

خدایی رحمت به غذا سوخته های مادرش، مزه ی زهرمار می داد آن سوپ بی رنگ و لعاب سلیمون! بدتر از آن این بود که مجبور بود در جواب تشکر لبخند بزند و تا آخرین قاشق را جلویش بخورد که خدایی نکرده مسبب ناراحتی اش نشود!

سلیمون کاسه را رو زمین رها کرد و به هیزم های در حال سوختن خیره شد.

یوسف با هر جان کندنی بود تا ته غذایش را خورد و تشکر کرد و با خودش عهد کرد تا به خانه برگشت دست و پای بلوری مادرش را بابت تمام آن غذاهای خوشمزه ای که به خوردش داده بود غرق بوسه کند.

یوسف همینطور که روی فرش کهنه و پوسیده نشسته بود سرش را می چرخاند!

نه تلوزیون بود و ماهواره و نه حتی گوشی اش آنتن می‌داد!

حداقل به آهو زنگ می‌زد و می توانست با او حرف بزند تا اینقدر از این مردک ریشوی پشمالوی جلوی رویش نترسد!

چرا اصلا به این مردک شک کرده بود! به حتم عقل از سرش پریده که دنبالش راه افتاده و خودش را با اینجا رسانده!؟

پیرمرد که انگار سؤالش را خوانده باشد، چیزی پرسید که چهار ستون بدنش را به لرزش درآورد!

-چرا فکر کردی من زنت رو دزدیدم؟

یوسف برای لحظه ای نگاهش به تبر آویز به دیوار افتاد!

تا میخواست فرار کند نرسیده به در قیمه قیمه اش می‌کرد!

جرأت دروغ گفتن هم نداشت، ابهت این مرد حالا که کنارش نشسته بود بیشتر از آن دیوانه ای بود که مردم درباره اش می گفتند و او تصور می‌کرد!

-اون... کفش صورتی... ترانه آخرین بار یه کفش صورتی پاش بود...

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند

#پارت152

پیرمرد نگاه عمیقی به او انداخت، انگار که قصد دارد درستی حرفش را از چشمانش بخواند!

آن چشم های مضطرب هر چیزی را منتقل می‌کرد الا دروغ!

از درون جیبش پیپش را بیرون کشید و روی میز کنار دستش گذاشت و بعد به آتش روبه رویش خیره شد.

-من اون کفش صورتی رو پیدا کردم...

یوسف با کنجکاوی تمام کمی به پیرمرد نزدیک شد.

-کجا پیداش کردی؟

پیرمرد با کبریت پیپش را روشن کرد.

-وسط جنگل...

شاخش در آمد! وسط جنگل؟ محال ممکن بود، آخر آن دره کجا و این جنگل کجا؟

-میشه ببینمش؟

پیرمرد بی آنکه نگاهش کند به کوله اش که گوشه ی اتاق تکیه به دیوار گذاشته بود اشاره کرد.

-توی اونه... برو ببین...

یوسف برخاست و به سمتش رفت.

از خدایش بود زودتر همه چیز برایش روشن شود.

در کوله چرمی اش که به احتمال زیاد از پوست گاو آن هم دست دوز درست شده بود را گشود و بعد از ریختن چند آت و آشغال از درون کوله به روی زمین، بلاخره همانی که دنبالش بود را پیدا کرد.

لنگه کفش را در دستش فشرد و روی زمین نشست.

خودش بود، همان کفشی که خودش خریده بود و خودش به پایش کرده بود! اینکه وسط این جنگل آن هم چند روستا بعد از آن دره پیدا شده بود یعنی اینکه احتمال داشت ترانه زنده باشد! به سمت پیرمرد برگشت.

-شاید اون فکری که تو سرته درست باشه، چون هیچ جای دندونی روش نبود که نشون بده حیونی چیزی اونو تا اینجا آورده! البته چیز به درد بخوری هم نیست که بخواد به دندون بگیره و ا اینجا بیاره...

یوسف حرفی که تمام مدت در دلش ریشه کرده بود را پرسید.

-تو چرا اینو برداشتی؟ چرا می‌خواستی یکی عین اینو داشته باشی؟

پیرمرد پیپش را روی میز گذاشت و به دیوار روبه رویش چشم دوخت.

-اون کفش صورتی منو یاد دخترم می نداخت، اگه تو جنگل گرگ تیکه پاره اش نمی‌کرد الان باید همین قدری بود!

آخرین بار یه کفش صورتی پاش بود... کفشی که فقط ازش یه لنگه جا موند و یه لباس صورتی پر خون و زنی که بعدش دیونه شد و مرد و منی که آواره جنگل شدم که تاعمر دارم هر چی گرگ درنده اس نابود کنم.

..

🌻 پارت های جلوتر را در پیج اینستا دنبال کنید 🌻

🌻 romanzahra71@

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند

#پارت153

یوسف همانجا لال شد، انتظار این همه اتفاق در پس یک کفش صورتی را نداشت.

خیره به چهره ی شکسته اش پلک زد و پرسید.

-اینجا تنها زندگی می‌کنی ؟

پیرمرد با نگاه خیره به هیزم های گوشه اتاق برخاست.

-صبح تا شب من تو جنگل و شهر و روستا چرخ میخورم... از اینکه روز بمونم توی این کلبه نفرت دارم...

این را گفت و به سمت کمد گوشه دیوار رفت و پتو و بالشت کهنه ای را از آن بیرون کشید و روی زمین انداخت.

-بگیر بخواب، احتمالا صبح که بلند بشی من رفته باشم...

کجا و چرایش را دیگر یوسف جرات نکرد که بپرسد.

*

چشم که باز کرد هوا روشن شده بود، برخاست، جایش را جمع کرد و در کمد گذاشت.

هر چه گشت پیرمرد را پیدا نکرد و فقط لقمه ای نان و پنیر محلی روی میز پیدا کرد.

لقمه را برداشت و با نگاهی اجمالی به کلبه کوچک چوبی، پوفی کرد و در کلبه را بست و رفت.

*

مشما را در دستش فشرد و به سمت کلبه به راه افتاد.

در را گشود.

امروز خیالش از نیامدنش راحت بود هر پنجشنبه تا صبح سر خاک زنش و فرزندش می ماند و تا شب جمعه پیدایش نمی‌شد .

کمد چوبی را هول داد و کنار زد... در اتاقک کوچک را باز کرد و از پله ها پایین رفت.

دخترک غرق در خواب بود و به غذایش لب نزده بود.

شاید اثرات مسکن ها بود که بیشتر از روز قبل هوشیار نبود و حتی تکان نمی‌خورد!

♥

♥♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

عشقم باش.. عشق پرسه میزند:

#عشق_پرسه_میزند

#پارت154

مشمای حاوی غذا را روی میز گذاشت.

اینجا کلبه ی پدری اش بود و وقتی پیرمرد این کلبه را از پدرش خریده بود روحش هم از وجود چنین اتاقک مخفی برای پنهان کردن کثافت کاری های او خبر دار نبود.

در تمام آن سال ها رفت و آمدش را از بر بود و می دانست چه روزهایی به خانه می آید و چه شبی در خانه حضور ندارد!

و او چقدر خوش‌شانس بود که مثل هر پنجشنبه آزاد بود و هر چه قدر می توانست، فرصت این را داشت تا پیش عروسکش بماند!

به پنجره ی کوچک هواکش نگاهی انداخت، هیچ دیدی به دخترک نبود و تنها دیوار سنگی داغانی را نشان می‌داد و شاید برای همین بود پیرمرد که ناامید از همه دنیا بود هیچ وقت برای پیدا کردن این اتاقک به خودش زحمت کنکاش کردن نداده بود!

ریش و سبیل مصنوعی اش را از روی صورتش برداشت و لباس هایی که شبیه آن پیرمرد بر تن کرده بود تا کسی به او شک نکند را از تنش بیرون آورد.

دوست داشت مثل هر پنجشنبه که دخترک را می توانست یک دل سیر ببیند، قیافه ای درست و حسابی داشته باشد.

کارش که با سرو وضعش تمام شد، شیشه کوچک را باز کرد و زیر بینی دخترک گرفت.

چشمانش را باز کرد، مرد با همان لبخند ترسناکش مقابلش نشسته بود.

ترانه چشمانش هنوز تار می دید، اینقدر خواب آور و مسکن به خوردش داده بود که زمان و مکان را به کل از یاد برده بود!

تاری دیدش که بهتر شد، نگاهش به آن مرد لعنتی افتاد مثل هربار ترسی دیوانه کننده در جانش رخنه کرد و ملافه را دور خودش چنگ زد و به پشتی تخت چسبید.

زبانش بند آمده بود و مانده بود این مردک منفور چه از جانش می‌خواهد!

مرد به وان گوشه اتاق که بخار از آن بلند میشد اشاره کرد.

-وقت حمومه عروسک!

تنش لرزید.

اینکه هربار با زور اسلحه ی کوچکی که در دستش بود او را مجبور می‌کرد هر چه می‌خواهد انجام دهد، حالش از خودش به هم می‌خورد!

-پاشو عروسک یه هفته اس حموم نرفتی... اما قبل از حموم اینا رو بخور جون بگیری... بلاخره هر عروسکی برای اجرای هر نقشه ای باید جون داشته باشه!

ظرف غذا را از درون مشما بیرون کشید و با اشاره اسلحه خواست تا غذایش را بخورد.

بغضش بدجور گرفته بود، نجات پیدا کردن او از چنین مخمصه ای، از معجزه آن ور تر احتیاج داشت!

🌻Vip رمان دیگه پذیریش نداریم عزیزان، ممنون از همراهیتون و اینکه پیج
اینستای بنده چند پارت جلوتر هستیم

پیج اینستا romanzahra71@

❤
❤ ❤
❤ ❤ ❤
❤ ❤ ❤ ❤
❤ ❤ ❤ ❤ ❤

[23:57 17.08.21

#155

#عشق_پرسه_میزند

*

بیشتر داشت بغضش را فرو میداد تا لقمه غذایش را!

میان آن حس و حال لعنتی برای لحظه ای نگاهش به آدمی افتاد که روی پله ها ایستاده و مبهوت به او خیره شده!

شک داشت سراب می‌بیند یا بیدار است و حقیقت را می بیند!.

اشک را از پس چشمانش با کف دستش کنار زد و غذا را نیمه کاره روی تخت رها کرد.

از تخت که خواست پایین بیاید روی زمین افتاد،نه تعادلی بر روی پا ایستادن داشت ونه توانی برای راه رفتن!

روی زمین همانطور نشسته هق میزد و با تمام توانی که در جانش مانده بود مرد روبه رویش را صدا زد.

*

هنوز به رودخانه نرسیده بود گوشی اش را چک. کرد، هنوز آنتن دهی نداشت، پوفی کرد و خواست پاچه ی شلوارش را بالا بدهد تا از عرض رودخانه رد بشود، کفشش را در دستش که گرفت به ناگاه سرجایش خشکش زد!

کفش را رها کرد و با دست محکم بر پیشانی اش کوبید!

لنگه کفش صورتی را بالای کوه در آن کلبه جنگلی جا گذاشته بود!

میخواست ببرد و تحویل پلیس بدهد و بگوید شما حتی عرضه ی این لنگه کفش پیدا کردن را هم نداشتید!

کفش را به پا کرد و پاچه شلوارش را پایین کشید و با هر جان کندنی بود راه رفته را برگشت.

با هر بدبختی بود راه را پیدا کرد، به کلبه که رسید هنوز نفس نفس می زد... خم شده بود و دست بر زانویش گذاشته بود تا کمی جان بگیرد.

دایی محسنش بارها گفته بود کاش به جای آن مغازه ی سوسول بازی اش، دانشکده افسری رفته بود و چون او پلیس میشد!

اما یوسف بهتر از هر کسی می دانست جنم پلیس شدن را ندارد، همین که با یک سربالایی نفس نفس میزد یعنی فاتحه اش خوانده بود!

کاش دایی محسن حالا که به او احتیاج داشت، بود؛ آخر چه وقت ماموریت خارجه رفتنش بود!

کلا یوسف در شانس داشتن نظیر نداشت، او از سروش که در ترکیه جا خوش کرده بود و این هم از دایی مثلا

پارتی دارش که حتی نمی توانست به خاطر حساسیت زیاد ماموریتش با او تماسی بگیرد!

نفسش که جا آمد دست به کمر زد و صاف ایستاد.

نگاهش به در کلبه نیمه باز که افتاد دوتا لیچارد بار خودش کرد، خوب شد برگشته بود مگرنه پیرمرد می‌فهمید مهمانش در خانه را باز گذاشته و رفته تا عمر داشت پشت دستش را داغ میکرد و دلش به حال کسی نمی سوخت!

در خانه را باز کرد، آفتاب وسط آسمان بود و حسابی گرمش شده بود.

عرق از پیشانی اش گرفت و وارد کلبه شد.

به دنبال لنگه کفش همه جا را گشت اما پیدایش نکرد!

خودش یادش بود کنار کوله پیرمرد گذاشته بود.

در گیر و دار به دنبال گشتنش به ناگاه کمد کنار رفته و یک فضای خالی در خانه توجه اش را جلب کرد!

کنجکاو از این کشف جدید، سرش را خم کرد و وارد اتاقک زیرزمین شد بی آنکه لحظه ای فکر کند چه کسی کمد را کنار زده!

از پله ها که پایین آمد سرش را چرخاند و همین که نگاهش به تخت و دخترک روی آن افتاد سرجایش خشکش زد!

♥

♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

[23:57 17.08.21

#156

#عشق_پرسه_میزند

ترانه که روی زمین افتاد و نامش را صدا کرد تازه به خودش آمد و سه پله ی باقی مانده را یکی کرد و با سرعت به سراغش رفت و روی زمین نشست و محکم او را در آغوش گرفت...

باورش نمیشد خواب می‌بیند یا بیدار است!

تن بی جان ترانه می لرزید و اشک می ریخت را محکمتر به خودش فشرد...

-خودتی مگه نه؟

جرأت نداشت از خودش جدایش کند و ببیند که باز توهم زده‌است!

جرأت نداشت نگاهش کند و او نباشد!

ترانه پیراهنش را چنگ کرده بود و فقط هق میزد!

باورش نمی‌شد کسی به دنبالش بیاید،

باورش نمی‌شد هنوز خدا فراموشش نکرده و هوایش را دارد!

-خودتی... بگو خودتی تا ول کنم و نگات کنم...

ترانه فقط سر تکان میداد!

یوسف نم اشک را با دستانش پاک کرد... سرش را پایین گرفت و لباس صورتی را که در تنش دید دل کرد و از او فاصله گرفت تا صورتش را ببیند.

خودش بود... همان چشمان معصوم... همان ظرافت و همان مظلومیت همیشگی...

با دستانش صورتش را قاب گرفت و با با انگشت، اشک هایش را پاک کرد...

دوست داشت صورتش را غرق بوسه کند اما جرات نداشت... از آخرین بوسه اش خاطره ی خوشی نداشت...

-می دونی چی کشیدم این مدت؟ چندتا روستا رو شهر رو گشتم؟ همه میگفتن ببخیال بشم ولی مگه من میتونم بیخیال توی لعنتی بشم...

قلبش می تپید... نه یک تپش عادی... دیوانه وار برای مرد روبه رویش می تپید و باور نداشت به خاطر او تا آنجا را آمده باشد!

اما این مرد خاطرخواه کسی دیگر بود و او اجازه ی دلبستن و امید واهی نداشت.

می دانست به خاطر عذاب وجدان به دنبالش آمده مگرنه دلیل دیگری نداشت...

لب باز کرد... به خودش جرأت داد تا حرف بزند.

-آبجی آهو کجاست؟

یوسف بغضش گرفت، این دختر حتی در این شرایط هم دست بردار نبود!

بی آنکه جوابش را بدهد بار دیگر او را در آغوشش فشرد تا وجودش تک تک استخوان هایش را حس کند!

ترانه غرق در آغوشش و درست در لحظه ای که فکر می‌کرد تمام آن کابوس های لعنتی تمام شده است، با صدای آخ یوسف به یکباره او را دید که تنش شل شد و روی زمین افتاد!

ناباورانه سرش را بلند کرد و همین که نگاهش به آن مرد وحشتناک آن روزهایش با آن لبخند کریه افتاد، جیغ کشید...

چه دیدن عاشقانه های این دو جوان برایش دلچسب بود!

آنقدر دلچسب که همان جا تصمیم گرفت نقشه اش را تغییر دهد و عاشقانه ترش کند!

چه سر به زنگاه دستشویی لازم شده بود! انگار خدا هم هوایش را داشت تا لذتی صد چندان نصیبش کند!

یوسف با سردردی وحشتناک چشمانش را گشود، زمان و مکان برایش غریبه بود، خواست تکان بخورد که فهمید دستانش از پشت به یکی از پایه های فلزی تخت بسته شده است.

سرش را چرخاند و همین که برگشت همه چیز را به خاطر آورد.

هوا تاریک شده بود و کل آن اتاقک منحوس با شمع روشن شده بود! مانده بود در آن احوال مزخرف این فضای شاعرانه چه می گوید؟!

-بیا بیرون دیگه، اون وان دیگه آبش یخ زد از بس نشستی توش... بیا بیرون و طبق چیزی که گفتم پیش برو مگرنه...

نگاهش به بالای پله و آن مردک منفور افتاد که به اسلحه اش اشاره می‌کرد!

طوری لم داده بود که انگار منتظر شروع فیلم است!

یوسف به حرف در آمد.

-با منی الان؟

لبخند کجی روی لب مرد نشست و با نوک تفنگ درون دستش گوشه ی چپ خانه را نشانش داد.

-کری؟ میگم بیا بیرون!

یوسف سرش را برگرداند و نگاهش را به آن سو داد..

یک پرده ی حریر اطراف یک وان چوبی را احاطه کرده بود!

مرد شاکی از اینکه دخترک به حرفش نیست از پله ها پایین آمد و بالای وان ایستاد و اسلحه را به سمت یوسف نشانه گرفت.

-میای بیرون یا بزنمش! تا سه میشمارم... یک... دو...

🌻 پارت های جلوتر را در پیج اینستا دنبال کنید 🌻

romanzahra71@

❤

❤ ❤

❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤

❤ ❤ ❤ ❤ ❤

[23:57 17.08.21

#عشق_پرسه_میزند

#پارت157

هنوز سه را نگفته بود که ترانه از درون وان بیرون آمد،سعی می‌کرد با پرده حریر خودش را بپوشاند ولی فایده نداشت... داشت می مرد... تا آن لحظه در زندگی اش اینقدر خوار و خفیف نشده بود!گ.

یوسف نفسش به شماره افتاده بود و وای اگر دستانش آزاد بود... گلوی آن بی همه چیز را می درید!

-کثافت... بی ناموس عوضی... ولش کن.. نگاش نکن بی پدر...

هر چه تقلا کرد تا طناب را باز کند فایده ای نداشت... هر چه که نعره زد آن مردک کریه فقط با لذت به زجر کشیدن جفتشان نگاه می‌کرد...

کیفش را که برد... پارچه سفید را از روی میز برداشت و به سمت ترانه گرفت...

-آب نشی یه وقت!؟ بکن دورت و همونی که گفتم رو انجام بده...

ترانه پارچه را سریع از او گرفت و دور خودش پیچید، کوتاه بود، چهار وجب تنش را هم نمی پوشاند اما از هیچ که بهتر بود!

-به خدایی خدا دستت بهش بخوره تیکه پاره ات میکنم!

چقدر از نعره های یوسف لذت میبرد!

چقدر خوب بود همه چیز مطابق میلش پیش می رفت.

-اونی که قراره دستش بهش بخوره من نیستم...

این را گفت و با تکان اسلحه به ترانه سپرد تا کاری را که گفته انجام بدهد!

تعلل او را که دید خودش پرده را کنار زد و با فشار لوله ی تفنگ به جلو هولش داد.

ترانه با قدم هایی لرزان به سمت یوسف رفت... از سر و رویش آب می چکید و می لرزید!

اما لرزشش از سرما نبود... از ترس بود و از اتفاقی که می خواست بیفتد!

کنار یوسف که رسید روی زمین نشست...

رویش نمیشد در چشمانش زل بزند... جدا از تمام آن اتفاقات، اینکه اینطور پیش روی اوست و فهمیده تمام آن مدت جنسیتش را دروغ گفته هم عذابش می داد.

یوسف شوکه از حضور او آرام صدایش زد، ولی ترانه شرم داشت تا نگاهش کند!

مرد به جای قبلش روی پله ها برگشته بود و با افتخار به نمایشی که به راه انداخته بود نگاه می‌کرد!

ترانه به جای آنکه جوابش را دهد، خم شد و طناب را از دستان یوسف باز کرد.

یوسف می دید! تمام آن اشک هایی را که می ریخت و هق هقش را خفه می‌کرد با چشمانش می دید!

دلش... داشت برای این دخترک که تمام وجودش را احاطه کرده بود خون گریه می‌کرد...

دستانش که باز شد، سریع برخواست تا به سراغ آن مردک برود، ولی تفنگ را که دید به سمت ترانه نشانه گرفته همانجا سرجایش خشکش زد!

-چی از جونمون میخوای؟

.مرد پا روی پا انداخت و نوشیدنی اش را سر کشید

-من هیچ وقت نتونستم مرد بودن خودمو حس کنم... بیست سال قبل زنم بخاطر همین ولم کرد و با یکی دیگه فرار کرد و رفت و قبلش همه جا جار زد که این مرد نیست! مسخره ی عالم و آدم شدم... هیچکی دیگه بهم زن نداد!

منم از اون موقع تصمیم گرفتم یه جور دیگه خودمو خالی کنم... چند سال از آخرین باری که یه زوج دیگه به تورم خورده می گذره... باید بفهمی چقدر تشنه و حریصم برای دیدن این صحنه؟

یوسف خون به صورتش دویده بود، تازه فهمید چه می‌خواهد و چه قصدی دارد!

-گوه خوردی بی شرف، انتظار داری جلوی توی بی ناموس فیلم بشیم که تو لذت ببری؟ گمشو برو خیلی مشکل داری چهارتا فیلم بخر ببین.. مردک روانی...

مرد خندید و نوچی تحویلش داد!

-نشد دیگه، فقط عملی باید ببینم... می دونی چند وقته این دختره رو نگه داشتم تا یکی رو پیدا کنم باهاش باشه؟

تنش لرزید! یعنی اگر یوسف نمی آمد ممکن بود دست هر کسی که بر سر راهش می افتاد بر تن دخترک بخورد!

!تنی که حتی او که شوهرش بود جرأت به لمس کردنش را نداشت

.مرد جرعه ای دیگر را درون لیوانش ریخت و به یوسف خیره شد

-خب، منتظر چی هستی؟ شروع میکنی یا اولین تیرمو حروم کنم؟

یوسف نگاه پر از نفرتش را او گرفت و به سمت ترانه برگشت، ترانه ای که انگار روی

!زمین میخش کرده باشند

.پرده های حریر سفید کنار تخت را انداخت

.نگاه شرمنده اش را بار دیگر به ترانه دوخت

دستان مشت شده اش و آن لگد آهنینش در مقابل آن تفنگ لعنتی و آسیبی که به ترانه می زد به هیچ دردی نمی خورد!

-عروسک، پاشو برو تو تخت! معطل چی هستی؟ انتظار نداری که تا صبح چشم به انتظار بمونم!؟

ترانه دست به لبه تخت گرفت و برخاست ...

کاش می‌مرد...کاش می‌مرد و کاش می مرد!

این را هزاران بار از خدا در دلش خواست...

جلوی یوسف ایستاده بود و باز روی نگاه کردن نداشت.

هم خجالت می‌کشید و شرمنده بود و هم بدنش از ترس می لرزید!

یوسف حالش را می فهمید و حالش از خودش به هم خورد که نمی توانست هیچ غلطی بکند!

بازوهای ظریفش را لمس کرد...

تن ترانه لرزید و در خود فشرده شد.. دستش را مشت کرد و سر به زیر شد و بعد از چند ثانیه مکث بی هوا او را به پشت هول داد که جیغش را خفه کرد و روی تخت افتاد.

.با زانو روی تخت رفت و چهار دست و پا بالای سرش بود و او را احاطه کرده بود

.اشک های ترانه اش مثل اسید بود و روحش را خراش می داد و نفسش را می‌گرفت

هیچ وقت چنین چیزی را نمی خواست... حالش داشت از مرد بودن خودش به هم

!می‌خورد

.ناگاه در اوج ناامیدی جرقه ای به ذهنش زده شد

.سرش را پایین آورد و طوری وانمود کرد که قصد بوسیدنش را دارد

ترانه چشمانش را بست و ملافه را چنگ زد، اما برخلاف تصورش هیچ کجای
.صورتش لمس نشد، تنها نفس هایش کنار گوشش را حس کرد

-به من اعتماد کن... قول میدم یه کاری کنم جفتمون فرار کنیم... فقط نترس و کاری
...که میگم و انجام بده

.سرش را بلند کرد و از او فاصله گرفت، در چشمان متعجب و خیسش زل زد

!دلش رفت... برای صدمین بار دلش برای این معصومیت رفت

.آرام زمزمه کرد

...-دکمه های پیرهنمو باز کن

...ترانه بعد از چند ثانیه، دست های لرزانش را به سمتش برد... باز هم مکث کرد
.جرأتش را نداشت

یوسف دستش را برد و دستانش را به سمت خود و یقه اش رساند و روی دکمه اش
:گذاشت و آرام لب زد

...-باز کن، نترس ترانه

ترانه لب گزید و با آن بغض لعنتی آرام و لرزان دکمه هایش را باز کرد، تمام مدت
...نگاهش به دکمه ها بود و نگاه یوسف به چهره ی رنگ پریده و معصومش

.آخرین دکمه را که باز کرد یوسف باز هم خم شد و ادای بوسیده شدنش را درآورد

...-من یه بهونه می‌تراشم، تو پیرهنمو بپوش.. بعدش هم خدا کریمه

این را گفت و سرش را بلند کرد و پیراهنش را از تنش درآورد و روی تخت کنار ترانه

.انداخت

.دستانش را در دستان ظریفش قفل کرد و خیره نگاهش کرد

:آنقدر به او زل زد تا ترانه نگاهش کرد... لب زد

« «دوست دارم

!دلش لرزید، جای تکان بدنش، کل روحش را لرزاند

خم شد تا پیشانی اش را ببوسد اما مماس با لمس کردنش متوقف شد و یکهو بلند !شد و از روی تخت پایان پرید و پرده را کنار زد و وسط اتاق ایستاد

!-چت شد؟ خوب پیش می رفتی، برو ادامه بده

-دستشویی دارم، نه یک، بلکه دو... تا نرم هم تمرکز ادامه ندارم... اینجوری هیچی !بهت نمی ماسه

.مرد اخم بر روی پیشانی اش نشست

!-مزخرف نگو، برو ادامه بده

-نمی فهمی میگم تمرکز ندارم؟ می دونی این کار چقدر تمرکز میخواد! چقدر فشار باید تحمل کنم! به علاوه اینکه بکی هم با تفنگ بالا سرم وایستاده! هر کی جای من بود تا الان صدبار خودشو خراب کرده بود، ببین من چقدر خوددارم که تحمل کردم و الان دارم میگم... کلام آخرم اینه میخوای ادامه بدم و یه نمایش عالی ببینی باید

منو ببری دستشویی، باور کن من برا این کار واقعا باتجربه ام... بعدش چنان نمایشی راه بندازم که تا عمر داری تو ذهنت بمونه و کیف کنی!

مرد حوصله حرافی یوسف را نداشت، برخواست و اشاره کرد تا بالا برود، داشت کچلش می‌کرد و او حوصله جر و بحث اضافی را نداشت، نمی خواست کارش به صبح بکشدرا که می‌ترسید شاید سلیمون به سرش میزد و زودتر به خانه اش برمی گشت!

...از کلبه که بیرون رفتند، یوسف را پشت یکی از درخت های دور از کلبه برد

.-فقط زود

.یوسف نگاهش کرد

-با تفنگ بالا سرم وایسادی چیو زود؟ اصلا میاد اینجوری؟ برو اونورتر... خیالت

...تخت اینقدر غیرت دارم که زنمو با توی عوضی ول نکنم برم

.مرد نفسش را با حرص فرو فرستاد و عقب گرد کرد

-وای به حالت، کافیه دست از پا خطا کنی، تا عمر داری داشتن اون عروسک رو تو دلت میذارم... شک نکن تو هم در بری میبرمش یه جای دیگه و با یه نفر دیگه کارشو ...می‌بازم... کم نیستن آدمهایی که از چنین لعبتی بگذرن

می گفت تا یوسف به فرار فکر ه نکند، خبر نداشت یوسف چه نقشه ای در سرش !دارد

*

.از پشت درخت که بیرون آمد دکمه ی شلوارش را با یک دست می بست

...-بابا میگم فرار نمیکنم... زن به این خوبی رو ول کنم کجا برم

مرد که با آمدنش خیالش از او راحت شده بود، پوزخندی تحویلش داد و گفت تا !حرکت کند

یوسف کنارش که رسید خم شد تا مثلا پاچه شلوارش را مرتب کند اما به یکباره سنگ تیزی را که در جورابش پنهان کرده بود برداشت و با تمام قدرتش بر پیشانی او !کوبید

مرد که به دنبال صدای زوزه ی گرگ سرش را برگردانده بود انتظار چنین حرکتی را نداشت و آخش در آمد و تا خواست به خودش بجنبد یوسف لگدی نثارش کرد و او را روی زمین انداخت و با آن لعنتی گل آویز شد.

*

تن ترانه از ترس می لرزید، بعد از رفتن آنها فقط توانسته بود پیراهن یوسف را بر تنش کند اما توان بستن دکمه هایش را نداشت، خدا خدا می‌کرد این کابوس لعنتی تمام شود و همه چیز ختم به خیر شود.

دست روی قلبش گذاشته بود و دعا می‌کرد که یوسف را بالای پله ها دید نفسی از آسودگی کشید و از روی تخت پایین پرید و به وسط اتاق رفت، یوسف با سر و صورت زخمی خودش را به او رساند.

.صورت زخمی خودش را به او رساند

...جلویش که ایستاد، مردمک چشم های ترانه را دید که می لرزد

.لبخندی تحویلش داد

...-اون بی ناموس رو اونقدر زدم تا از هوش رفت، فقط باید عجله کنیم و فراز کنیم

بعد بی آنکه منتظر پاسخ ترانه باشد دست دراز کرد و خودش دکمه های پیراهن
.ترانه را بست

-خوبی یوسف؟

.دستش روی پیراهنش متوقف شد و نگاهش کرد

خوب نبود... بد بود، تا کنون زورش به یک مورچه نرسیده بود تا او را بکشد، اما از
!اینکه آن مردک مرده باشد دیوانه اش می‌کرد

با تمام کثافت کاری آن بی همه چیز نمی خواست که خونش گردن او بیفتد، اویی که
.تازه زندگی اش را پیدا کرده بود

.ترانه دست روی دستش گذاشت و خواست تا نگاهش کند

یوسف اما نمی خواست بفهمد ترسش از چیست، سرش را چرخاند، اما ترانه دست دور کمرش حلقه کرد و سرش را سینه ی مردانه اش چسباند.

-ممنونم که اومدی دنبالم...

یوسف قطره ی اشک آمده را با انگشتش کنار زد و دخترک دوست داشتنی اش را محکمتر به خودش چسباند.

-به جای تشکر اینجوری باید بعد قشنگ و مفصل بگی برام چرا این همه وقت منو مچل خودت کردی و خودتو پسر جا زدی... باشه؟

تنش لرزید... لبش را گزید و جرأت نکرد تا از او جدا شود و نگاهش کند!

یوسف بی جواب، معطلی بیشتر را جایز ندانست، دستش را گرفت و دنبال خودش از آن اتاقک لعنتی بیرون کشید.

-باورت نمیشه چقدر دلم برای یه خواب دو نفره روی اون تخت خواب لک زده...

صورت سرخ از خجالت ترانه را ندید اما گرمای وجودش را حس کرد، ترانه هم دلش تنگ شده بود برای تمام آن آغوش های اجباری دوست داشتنی که حتی می دانست سهم او نیست! از کلبه که بیرون زدند یوسف نگاهی به اطراف انداخت، بعد دست ترانه را گرفت و به سمت خودش کشید.

...-قول میدم بعد بیارم شمال یه سفر خوب برات بسازم که تمام اینا رو بشوره ببره

...لبش به لبخند باز شد و تا خواست جوابش را بدهد صدای تیر فضا را پر کرد

ترسیده از این صدا اطرافش را نگاه کرد اما با رها شدن دستش از درون دستان
!یوسف جیغش به هوا رفت

دست روی دهانش گذاشت و در آن هوای مهتابی به یوسفی خیره شده بود که دست
!روی شکمش گذاشت و آخش به هوا رفته

.یوسف مرد ملعون پشت سرش را حس می‌کرد... به سمت ترانه برگشت

...-برو ترانه... فرار کن

!فرار کند! نمی توانست تنهایش بگذارد

!مرد دیگر پشت سرش بود و تفنگ را روی سرش گذاشته بود

...از روی زمین برخواست و پشتش را به ترانه کرد

...-تو رو خدا فرار کن... یوسف بمیره فرار کن

...مرد با آن لبخند چندشش روبه رویش ایستاده بود

...-میخواستم یه پایان باشکوه براتون رقم بزنم... خودتون لیاقت نداشتین

این را گفت و همینطور که خون روی پیشانی اش را با دست کنار زد ماشه را فشار
.!داد، اما اینبار به جای شنیدن یک صدا، دو صدای شلیک گلوله در جنگل شنیده شد

از بیمارستان که مرخص شد، دلش فقط یک چیز را می‌خواست ، اینکه یکبار دیگر او را در آغوش بکشد و عطر تنش را ببلعد. نفهمیده بود چرا هر چه که اصرار به آمدن ترانه کرده بود، پدر و مادرش بهانه تراشیده بودند، بعد از مرخص شدن راهی اداره پلیس شد تا چند کاغذی که باید را امضا کند.

خدا بهشت را نصیب سلیمان کند، لنگه کفش را که درون کوله اش دیده بود زودتر از آنچه که باید برگشته بود تا اگر شانس با او یار باشد به او بدهد و اگر نمی رسید و به سوی آن مردک، غلام نام عوضی شلیک نمی‌کرد فاتحه ی او و ترانه همان شب خوانده میشد و جنازه اشان پشت کلبه درست کنار آن دو قبر دیگر که معلوم نبود چند سال قبل مال کدام بخت برگشته ای بود چال می‌شد!

غلام یک آدم نبود، حیوان بود، حیوانی که پدرش به خاطر فهمیدن راز حیوان صفتی اش آن کلبه ی لعنتی را به سلیمان فروخته بود تا پسرش دست از گندکاری اش بردارد اما خبر نداشت پسرش زرنگ تر از این حرف هاست!

غلام با اعتراف خودش گفته بود همان شب تصادف کنار جاده بوده و به محض افتادن ماشین توی دره دخترک را دیده که توی رودخانه پرت شده بود ... وقتی همه سرگرم نجات یوسف و پدر و مادرش بودند او به سراغ دخترک رفته و او را تا آن کلبه شبانه آورده و تمام آن مدت تنها منتظر یک فرصت مناسب بوده!

عصر بود که به خانه برگشت، به محض وردش فقط دوست داشت بغلی اش را ببیند اما نبود!

مادرش اسپند دور سرش گرداند، برایش صلوات فرستاد، خدا یکبار دیگر او را به آنها بخشیده بود.

یوسف را که در آغوش گرفت اشک مادرانه اش سینه ی پسرش را خیس کرد... یوسف کمرش را نوازش کرد تا آرام شود و رسول پشت به آنها تمام سعیش را می‌کرد تا بغضش نشکند!

تمام مدت که همراهی اش کرده بود، سعی خودش را کرده بود تا به روی خودش نیاورد، اما پدر بود و دل نازکش را چه می‌کرد!

روی تختخوابش که دراز کشید هنوز شکمش و جای بخیه هایش تیر می‌کشید، در جریان آن شب بعد از شلیک و آمدن سلیمان، بخاطر شدت خونریزی بیهوش شده بود.

تمام وجودش ترانه را نهیب می‌زد ، ترانه ای که می دانست او به خانه می آید و در خانه نبود و هر چه که می پرسید جوابی نمی گرفت!

با زور مسکن ها و قرص های خواب آور توانست کمی چشم روی هم بگذارد، حداقل تا وقتی که او به خانه برگردد...

با صدای خنده های ترانه چشم گشود، سرش را چرخاند اتاق خالی بود و ملحفه و بالشت کنارش دست نخورده باقی مانده بود!

دست روی شکمش گذاشت و آرام برخاست، خودش را به چهارچوب در رساند و به آن تکیه داد.

سر چرخاند و بالاخره او را دید!

در آشپزخانه بود و سر به سر مادرش می گذاشت و می‌خندید!

دلش برای لمس کردنش پر می‌کشید، آرام به سمتش رفت و اینبار در چهارچوب آشپزخانه ایستاد.

با عشق سرتاپایش را برانداز کرد، چقدر آن تاپ و شلوار صورتی به او می آمد، اولین بار بود اینطور لباس می‌پوشید و خودش را نشان می داد!

خود خود واقعی اش را! دختر بودنش را و اینکه چقدر بدون آن لباس های گشاد خوردنی تر بود...

نرگس که تمام مدت دل تو دلش نبود و دعا می‌کرد، همین که سر بلند کرد تا قندان را روی میز بگذارد نگاهش به یوسفش افتاد که با چه عشقی به ترانه زل زده، لب گزید... بالاخره آن لحظه ی لعنتی فرا رسیده بود!

یوسف برای اینکه ترانه متوجه حضورش شود سرفه ی مصلحتی کرد و ترانه به محض شنیدنش برگشت.

یوسف را که دید لبش به لبخند بزرگی کش آمد و یوسف با ذوقی میلیونی صاف ایستاد و دستانش را از هم گشود تا او را در آغوشش جا دهد.

ترانه لیوان را روی میز گذاشت و به سمتش پرواز کرد و خودش را بغلش انداخت!

یوسف دردش آمد اما می ارزید، به اینکه او باشد و اینگونه در آغوشش مچاله اش کند به تمام دردهای دنیا می ارزید.

-چرا اینقدر دیر کردی، دلم برات یه ذره شده بود داداشی!

انگار که برق شش فاز به یوسف وصل کرده باشند! به گوش هایش اطمینان نداشت، بی شک گلوله به جای شکمش به سرش خورده!؟

ترانه را از خودش جدا کرد و در چشمانش خیره شد!

-شوخی میکنی دیگه؟

ترانه خندید و از ذوق بالا و پایین پرید.

-مامان نرگس گفت با دوستات رفتی مسافرت، باور کن دلم یه عالمه تنگت بود

دیگه حق نداری من و مامان و بابا رو تنها بذاری، اصن خوبه منم تنهایی با دوستام برم مسافرت!؟ تو شاکی نمیشی؟

.لبخندش وا رفت! به سمت مادرش چرخید

نرگس لب گزید و سر به زیر شد؛

!اصلا نمی فهمید اوضاع از چه قرار است

نرگس، ترانه را به بهانه ای به انباری فرستاد و یوسف را خواست تا به اتاقش بیاید، بِ !الاخره که باید همه چیز را می فهمید

!کلافه دستی به موهایش کشید، لعنتی... فقط همین را کم داشت

آخر مگر از دست دادن حافظه آن هم به این شکل که شوهرش را برادرش بداند مگر تنها در فیلم و سریال ها اتفاق نمی افتاد!؟ چرا هر چه سنگ تق و لق و شکننده بود !باید یا سر راه او قرار می گرفت یا می‌خورد پس کله ی بد شانسش

-بعد از اینکه تو از هوش میری، ترانه تو جریان گل آویز شدن اون دو نفر سرش محکم میخوره به تنه یه درخت و از هوش میره، از وقتی هم به هوش اومده وضعش همینی هست که میبینی! دکتر هم بردیمش گفتن فعلا باهاش بسازین، با گذشت زمان احتمالا درست بشه، بخوایم بگیم اونی که فکر میکنه داداشه در اصل شوهرشه ممکنه حالش بدتر بشه، نمیشه ریسک کرد... تو هم، این همه مدت دندون

...رو جیگر گذاشتی، اینم روش... تحمل کن پسرم

دلش دیوانه می‌شد! یعنی چه که تحمل کند!؟

-د آخه مادر من چیو تحمل کنم؟ ادا بیام داداششم؟ اصن مگه میشه؟ شما منو میشناسین من آدم اینجور تحمل کردنام؟ من دلم پر می‌کشید پیداش کنم و شب و تا صبح تو بغلش سر کنم... الان دقیقا بعد این همه مدت من باید چه گوهی بخورم؟

نرگس آه کشداری کشید، حق داشت... چقدر برای پیدا کردنش تقلا کرده بود و دربه دری کشیده بود... حالا بعد از آن همه بدبختی عین خر در گل گیر کرده بود و باید نمایش بازی می‌کرد!؟

***

سر سفره داشت با غذایش بازی می‌کرد، اشتهایش کور شده بود و دل و رمق هیچ کاری را نداشت!

ترانه ملاقه ای از سوپ را درون ظرفش ریخت.

-بخور داداشی، چرا نمیخوری؟

چقدر حالش از این کلمه منحوس به هم می‌خورد! سرش را که بلند کرد، نرگس و رسول هر دو با غذا خودشان را سرگرم کرده بودند تا نگاهشان به پسرشان نیفتد، یوسف پوفی کرد و قاشق را درون ظرف رها کرد.

-سیرم... ممنون...

بیشتر منظورش این بود کوفتم شد، ممنونم!

به اتاقش پناه برد، اتاقی که بخاطر شاهکار خودش حتی در هم نداشت تا محکم به هم بکوبد تا حداقل کمی دلش آرام بگیرد!

خودش را روی تخت ولو کرد و به سقف اتاق زل زد.

مانده بود خدا چه پدر کشتگی با او دارد که نمی‌گذارد مثل آدم زندگی اش را بکند،

!هر چه کرم بوده را در زندگی اش ریخته و حسابی از آن بالا دارد به ریشش می‌خندد

حواسش از مکالمه ی درخشانش با خدا به ترانه ای افتاد که سینی به دست با لبخندی دلنشین وارد اتاق شد و سینی را روی تخت گذاشت و کنارش نشست.

-پاشو داداش می دونم گرسنه ای... غذا تو نخوری، به زن داداش می گما؟

!ابرویی بالا داد و متعجب نگاهش کرد

-زن داداش؟

.ترانه چهار زانو کنارش نشست و لبخندش کش آمد،صدایش را پایین تر آورد

!-آبجی آهو دیگه؛ البته فقط من و تو می دونیم... منم به بالا و مامان لو ندادم

.از بس آبجی گلی ام

!یوسف آرنجش را روی پیشانی اش گذاشت، همین را کم داشت

حتی آهو را به خاطر داشت اما یوسف فلک زده نگون بخت بینوا را نه!؟

.ترانه بازویش را گرفت و تکان داد

-پاشو دیگه، لوس نشو... نخوری منم غذا بهم نمیچسبه... مجبور میشم چغولیت رو پیش زنداداش بکنما!؟

. نفسی از سر حرص کشید و به زور برخواست و روی تخت نشست

مجبور بود کوفت کند تا اینقدر برایش زن داداش زن داداش نکند! مته را خیلی تمیز !وسط مغزش فرو کرده بودند

دو هفته از آمدنش گذشته بود و دو هفته ای که به جای شوهر مجبور بود ادای یک برادر را در بیاورد!

از سرکار که برگشت، خانه خالی بود، یا حداقل فکر می‌کرد کسی در خانه نیست!

به سمت اتاقش که رفت و در نداشته اش یا همان آینه ی دقش را که باز کرد مثلا! در حمام اتاقش باز شد و ترانه با موهای خیس از آن بیرون آمد!

همان جا وسط اتاق خشکش زد!

باز هم تاپ و شلوارک به تن داشت اما فرقش با تمام آن لباس ها این بود بخاطر خیسی تنش دار و ندارش را به نمایش گذاشته بود!

یوسف را که دید جا خورد و سریع حوله را از روی تختش برداشت و روی شانه اش انداخت، بدبختی اینجا بود یقه ی لباسش هم زیادی باز بود! انگار تمام انتقام های دنیا را یک جا جمع کرده اند و در این لحظه که دقیقا نمی توانست هیچ غلطی بکند، دارند روی سرش هوار می‌کنند!

-سلام... فکر کردم دیرتر میای داداش.... حموم توی سالن سر دوشش خراب شده ،مامان گفت از مال تو استفاده کنم... اشکالی که نداره؟

یوسف به خودش آمد و از جایش تکانی خورد و لبخندی کاملا مصنوعی تحویلش داد.

-نه بابا چه ایرادی داره، فقط برو زودتر خودتو خشک کن و موهاتو سشوار بزن که سرما نخوری...

ترانه چشمی گفت و با سرعت از اتاقش خارج شد .

یوسف رفتنش را نگاه کرد و لعنت به دری که نبود تا او خودش را خالی کند...

ناچار به حمام پناه برد و هنوز نرفته به زیر دوش، باز هم نگاهش به آن دو لباس دخترانه آویز افتاد!

همانجا دلش می‌خواست اینقدر خودش را بزند تا بمیرد و راحت شود!

آخر آدم هم اینقدر بدشانس می‌شود!

روی کاناپه نشسته بود و مثلا تلوزیون می‌دید ، بی توجه به جواب دادن به پیام های آهو ، چشم هایش در خانه در گردش بود و ترانه را دید می‌زد!

این قدر ضایع خیره به اندام و لباس های تنش و کمر باریکش بود که پدرش سقلمه ای نثارش کرد! با تعجب به سمتش چرخید.

-الان دقیقا چرا زدی بابا؟

رسول عینک مطالعه اش را روی کتابش گذاشت و خم شد و کتاب را روی میز گذاشت.

-اینقدر چشم چرونی نکن!

دهانش از حیرت باز ماند! داشت کار به جاهای باریک می‌کشید دیگر!

-بابا حواست هست که زنمه؟ شوخی شوخی باورت شده که دخترته؟

رسول با اشاره انگشت خواست تا صدایش را پایین تر بیاورد!

-تا زمانی که اون فکر میکنه داداششی باید مراعات کنی... نمیخوای که فکر کنه

هی می رفت تا شرایطش را گل و بلبل تر کند! بیچاره حق داشت، اینقدر وقتی زنش بود لباس گشاد به تن که وقتی این لباس های دخترانه را می پوشید دلش برایش ضعف می رفت و جالب اینجا بود حتی حق نداشت نگاهش کند!

روی کاناپه دراز کشید و چشمانش را بست، کاش خدا خودش می آمد جلویش می نشست و دقیق به او می‌گفت چه مشکلی با او دارد که اینگونه به طرز خیلی قشنگی دارد او را می چزاند!؟

***

حوصله مشتری را نداشت، خیلی وقت بود به مغازه هم نرسیده بود و دل و دماغ هیچ کاری را نداشت، شاگردش هم که فقط به درد لای جرز دیوار می‌خورد، این مغازه تنها زمانی برق می زد و همه چیزش درست بود که ترانه در آنجا بود!

پوفی کرد و روی صندلی خودش را ولو کرد، در احوال خودش غرق بود که تقه ای به شیشه ی مغازه خورد و آهو لبخند به لب وارد شد.

-احوال صابخونه؟

. یوسف جواب سردی تحویلش داد و با خودکار درون دستش مشغول شد

آهو خودش را به پشت پیشخوان رساند و چهارپایه را از زیر میز برداشت و کنارش .نشست

-هنوز که کشتی هات غرقه؟ میخوای بریم یه دور بزنیم هوا به کله ات بخوره شاید حالت بهتر شد؟

.یوسف نوچی تحویلش دادو نفس کشداری کشید

.آهو از دیدن قیافه ی بغ کرده اش به خنده افتاد

!-قیافه اشو! پاشو جمع کن خودتو مرد گنده

.یوسف بازویش را که مورد عنایت آهو قرار گرفته بود را ماساژ داد

...-کاش می‌زادی میکشتیم... خلاص میشدم از همه چیز

-این تخصص منه رفیق... فقط اراده کن از کدوم ناحیه ات اقدام کنم؟

با ورود سروش به مغازه هر دو به سمتش برگشتند، یوسف به حالت قهر سرش را .برگرداند

-دقیق وقتی بهت نیاز دارم گم و گوری... الان دیگه اومدی برا چی؟ همون ترکیه !میموندی مردک

.سروش خندید و روی میز نشست و نگاهی به آهو انداخت

-اوه لیدی هم که اینجاست!؟ زدین به تیپ و تاپ هم نکنه؟ بد موقع اومدم داره ترکش هاش بهم میخوره؟

آهو پوزخندی روی لبش نشست، کاش اینطور بود، در تمام آن مدت هر چه می‌کرد یوسف حتی یکبار مثل گذشته نگاهش نکرده بود و علنا فقط یک دوست بود تا دوست دختر! نه توجهی به قیافه اش داشت و رنگ موهایش و رژهایش! مجسمه شده بود و هیچ چیز را نمی دید!

-دردش من نیستم... یه چیز دیگه اس...

-اوه! چه غلطا؟ بانو به این زیبایی کنارت داری بعد چشت دنبال کیه؟ بزنم بچسبی به دیوار؟

یوسف حوصله هیچ کدام را نداشت، کلافه دستی به موهایش کشید.

-مزخرف نگو سروش که اصن حوصله ات رو ندارم...

-دادا‌ش سلام...

انگار او را برق گرفته باشد، به گوش هایش شک داشت، اما سرش را که بلند کرد و ترانه را با آن مانتو و شال سفید دید خشکش زد!

-به به... ببین کی اومده؟ ج...

آهو بود که با کیفش به شکم سروش زد و اشاره کرد تا خفه شود! سروش هم با چشم های گرد شده نگاهش کرد!

ترانه کیف صورتی اش را روی شانه اش جابه جا کرد و وارد مغازه شد.

-مثلا سلام کردما...

بعد اخمی مصنوعی تحویلش داد و به سمت آهو برگشت.

- زن داداش، شما هم که اینجایی...

بعد با ذوق دستش را به سمتش دراز کرد و دستان آهو را فشرد...

-خوبی؟ داداشم که اذیتت نمیکنه؟

آهو لبخند زورکی تحویلش داد.

-چرا اتفاقا، همش میشینه یه گوشه بغ میکنه... تو خونه رفتی یه دل سیر بزنش..

ترانه چشمی آبدار تحویلش داد و به سمت سروش برگشت.

_شما گمونم آقا سروش باشین؟ مامانی میگفت بهترین دوستشین، راستش مامانی میگفت من یه تصادف کوچولو داشتم، یه کم حافظه ام داغون شده... ولی اگه خودش هستین این داداش منو دریاب، یه مدته همش تو خودشه... از وقتی از مسافرت برگشته همش می‌شینه یه گوشه آه می‌کشه !

.سروش فکش به زمین چسبیده بود که ترانه به سمت یوسف برگشت

...-ببین چغولیت رو کردم، پس حال خودتو بهتر کن

.یوسف جان کند تا به حرف بیاید

-آدرس اینجا رو از کجا آوردی؟

.ترانه خندید و موهای چتری اش را مرتب کرد

!-بلد بودم خودم، ناسلامتی مغازه داداشمه ها

.بعد سرش را در مغازه چرخاند

-جنس جدیدو خوشکل چی آوردی داداش؟

بعد بی توجه به آنها در مغازه چرخی زد و مارک هر کدام را برای خودش گفت،بعد ،هم چشمش به یک رژ خورد و با خوشحالی برش داشت و به نزد یوسف بازگشت سروش همچنان فکش به زمین بود و آن زبان گل و بلبلش را انگار گربه خورده بود و !مات مانده بود

-داداش این جدیده، برش دارم؟

-کل مغازه رو بردار ببر، اجازه میگیری؟

.ترانه خوشحال از این حرفش لپش را کشید و آخ جونی تحویلش داد

.آهو دلش برای یوسف کباب بود، باید بلاخره کاری می‌کرد

....-چرا نمیای پیش یوسف کار کنی؟ گمونم خوشت میاد

.با ذوق به رژ خیره شد

-ولی به هر حال من پولش رو بهت میدما... رفیقات فکر نکنن من از اون آبجی های ...سواستفاده گرم... حقوقم رو بگیرم، بهت میدم

.بعد به آهو نگاه کرد

-من اینجا باشم،ممکنه یه سری آزادی ها از داداشم گرفته بشه بعد هم من نمیخوام با اومدن بی موقع مزاحمت ایجاد کنم... ولی خب شغلم هم دوست دارم... بهم خوش میگذره... بده آدم هر شب تو عروسی باشه؟

.آهو کنجکاو از جوابش دقیق تر نگاهش کرد

-شغلت رو دوست داری یا کسایی که باهاشون کار میکنی رو دوست داری؟

.در جا گونه هایش گل انداخت، رژ را روی میز گذاشت

-خب همکارهام هم خوبن...داداش این پیشت باشه حقوقم رو که گرفتم ازت ...میگیرم... نبینم بفروشیش ها... مگرنه قهر میکنم هیچ وقت هم مغازه ات نمیام

.بعد هم از هر سه خداحافظی تندی کرد و از مغازه خارج شد

...تا رفت سروش نفس عمیقی کشید

-چی شده؟ میشه یکی به من بگه چه خبره؟

!آهو فهمید، فهمید که اگر یوسف بفهمد چه بر سرش آمده اینبار حتما تلف می‌شود

یوسف اما نگاهش به رژ روی میز بود، هیچ چیزش با گذشته فرق نکرده بود، همان اخلاق را داشت... می دانست حتی اگر برادر واقعی اش بود هم هیچ وقت آویزانش .نمیشد و چیزی را از او نمی خواست

.دیدن آن رژ برایش درد داشت، بغضش گرفت و او را به گذشته پرت کرد

*

*

حقوقش را که گرفت، اولین کاری که کرد، یک پیراهن مردانه برای رسول و یک روسری گلدار بنفش برای مادرش خرید، برای یوسف هم یک شلوارک تا زیر زانو خرید... پول برای رژ کم آورده بود، بیخیال شانه ای بالا انداخت، نهایت می گفت ماه دیگر آن را می‌خرد!

یک کادوی مخفی هم خریده بود، یک کتاب شعر... اما خجالت می‌کشد آن را به صاحبش بدهد.

بسته ها را کادو پیچ کرده بود و کادوی او را هم کادو پیچ شده بود. روی تختش نشسته بود و اتاقش را نگاه می‌کرد... یک اتاق نه متری، که کوچک تر از اتاق پدر و مادرش و یوسف بود، تنها وسایل درون اتاق هم اگر کمد دیواری را فاکتور بگیریم فقط یک قالیچه کوچک دست باف وسط اتاق بود و یک تخت خواب یک نفره... خودش بعضی وقت ها می ماند چطور آنجا اتاق اوست، چون هیچ چیز دخترانه ای درونش به چشم نمی خورد!

یوسف که به خانه آمد و صدایش به گوشش خورد، لبش به خنده باز شد، لباسش را

مرتب کرد و بسته ها را از روی تخت برداشت و از اتاقش خارج شد، نرگس و رسول ،روی کاناپه نشسته بودند و چایی می‌خوردند و آرام در گوش هم پچ پچ می‌کردند ترانه لبخند به لب با ذوقی وصف ناشدنی مقابلشان ایستاد و خم شد و بسته ی .مخصوص هر کدام را روی پایشان گذاشت

!هر دو با تعجب به تو چشم دوختن

-این چیه دخترم؟

.ترانه تار موی آمده در صورتش را پشت گوشش فرستاد

...-چیزی نیست، فقط دلم کشید برای مامان و بابای خوشکلم کادو بخرم

.نرگس با ذوق برخاست و او را در آغوش کشید

-قربونت تو بشم که اینقدر گلی... تو که از بابات پول تو جیبی نمیگیری، نکنه با حقوقت خریدی؟

ترانه با ذوق سرش را تکان داد و هر دو را مجبور کرد تا چیزهایی که برایشان خریده .ا امتحان کنند و واقعا هم که چقدر به هر دویشان می آمد

بعد از آنها به سراغ یوسف رفت که طبق معمول، در اتاقش بود و اینبار به جای تخت ،. توی بالکن سیگار می کشید

!پاورچین پاورچین به سمتش رفت و با پخشتی اورا ترساند

.اینقدر که ترسید و حواسش پرت شد و سیگارش را روی زمین انداخت

می خندید و یوسف دلش نمی‌آمد دعوایش کند، ترانه با سرخوشی کادویش را کفش دستش گذاشت و اضافه از آن یک سنجاق سر زیبا از جیبش بیرون آورد و روی بسته .گذاشت

...-اون بزرگه برا خودته، اینم برا زن داداش گرفتم

این دختر دیگر زیادی خوب بود، شاید برای همین بود هیچ وقت نمی‌توانست او را

داشته باشد!؟

-برای خودت چی گرفتی؟

...ترانه سرش را در اطراف اتاق چرخاند و هومی کرد

...-برای خودم؟ خب من که همه چیز دارم... چیزی لازم نداشتم که بگیرم

.کادو را در دستش فشرد

-حتما کل حقوقت رو دادی برای بقیه کادو خریدی؟

ترانه با خنده ای کودکانه نوچی تحویلش داد و عقب عقب همانطور که می‌خندید از !اتاقش بیرون رفت

! یوسف نگاهی به گل سر پر از نگین انداخت، این بیشتر به ترانه می آمد تا آهو

***

کتاب را با وسواس تمام کادو کرده بود و آخرین چسب را هم زد، با باز شدن ناغافل در اتاقش سریع کتاب را پشت سرش پنهان کرد، یوسف وارد اتاق شد، اولین بار بود وارد اتاقش می‌شد ، سال قبل، پیش از آن عروسی کزایی، بخاطر اخلاق مزخرف ط لا... اینجا اتاق او بود و اتاق خودش در اختیار طلا بود، این اتاق همیشه برای مهمان !بود و حال ترانه فکر می‌کرد این اتاق سالهاست که متعلق به اوست

سرش در اتاق می چرخید، حتی یک عروسک هم نداشت و فکر می‌کرد آنجا متعلق !به اوست

-چی شده داداش؟ شلوارک اندازه ات نبود؟ اگه نه بدش بهم فردا میبرم عوضش .میکنم

یوسف نگاه از در و دیوار خالی گرفت و به سمتش رفت، رژ را از جیبش بیرون آورد .و روی میزش گذاشت

...-اینو یادت رفت بگیری

!لب گزید، فکرش را نمی‌کرد که یادش باشد

...-من... نه... اصلا می دونی چیه... یادم بود، منتها ماه بعد شاید یه مدل جدیدتر بیاد
...اونو میام ازت میگیرم

یوسف این دختر را می شناخت، او را از بر بود و می دانست پولش تمام شده که
!اینطور مِن و مِن می‌کند

...-تو کادو بهم دادی، منم کادو دادم... بخوای بگی نه و فلان منم مال تو رو قبول
...نمیکنم

.بغ کرده نگاهش کرد

...-خب باشه حالا، چرا اینقدر بداخلاقی میکنی

یوسف خواست از اتاقش خارج شود که برای لحظه ای نگاهش به یک بسته کادو
!پیچ شده پشت سرش افتاد

.سرجایش میخ شد و کنجکاو به آن اشاره کرد

-دیگه برای کی کادو خریدی؟

،ترانه هول شد و بسته ای که حتی رویش نمی‌شد آن را به صاحبش بدهد را برداشت
.دیر بود و نمی توانست پنهانش کند

...-برای... دوستم خریدم

!چشم هایش گرد شد

-مگه دوست داری؟

ترانه به مظلوم‌ترین حالت ممکن سرش را تکان داد، یوسف پوفی کرد و با آن اخم که
ندانسته در پیشانی اش ظاهر شده بود از اتاقش بیرون رفت و در را محکم به هم

!کوبید

،ترانه بغضش گرفت، مانده بود چرا رفتار یوسف با او سرد است

!او که اینقدر دوستش داشت، پس چرا یوسف اخلاق آنطور بود؟

کادو را لمس کرد، خودش هم خوب می دانست تا آخر عمرش هم نمی تواند این !کتاب را به او بدهد

.برخاست و آن را درون کمدش، زیر لباس هایش پنهان کرد

***

امیر از همان طبقه بالا و از پشت شیشه او را نگاه می‌کرد، حسام که آمد به سمتش .برگشت

-نفهمیدی این مدت کجا بوده؟

.حسام شانه ای بالا انداخت

،-نه والا! چون تو گفتی پیگیرش شدم... البته از حق نگذریم جای خواهر خودم خیلی دختر خوبیه... سرش به کار خودشه، خیلی هم مهربونه، همیشه برای کار ...داوطلب میشه و به همه کمک میکنه... یه جورایی خاصه

خاص بود، خیلی هم خاص، امیر خوب می‌دانست این دختر وجودش از یک انسان معمولی بالاتر است و او و امثال او هیچ وقت لیاقت داشتن چنین فرشته ای را !ندارند

.ناگاه نگاهش سمت حلقه اش کشیده شد و پوزخندی روی لبش نشست

.آن روزها داشت زندگی می‌کرد؟ خودش هم شک داشت

.گوشی را از جیب کتش بیرون آورد و صفحه طلا را چک کرد

این صفحه یک خوشبختی تمام عیار را داد می‌زد ، حتی چند عکسی هم که از او در

صفحه بود برای پز دادن قیافه ی شوهرش بود، مگرنه در واقعیت هیچ چیز آنطور !نبود

در گیر و دار آن احساس و فکر به طلا، باز هم نتوانست بیخیالش باشد، شماره اش را گرفت تا با او حرف بزند اما تماسش به بوق سوم نکشیده رد شد و بعد هم پیام داد که با دوستانش در مهمانی ایست و وقت جواب دادن ندارد!؟

...چقدر بدبخت شده بود و نمی دانست! زنش مهمانی بود یا پارتی و بانو هم که

نفس عمیقی کشید، سوییچ ماشینش را از روی میز برداشت و با خداحافظی از ....حسام از آنجا رفت

***

...هنوز چادر به سرش بود و روی تخت زانوی غم بغل گرفته بود... در دلش ماتم بود
...عزا بود... مرگ بود

!یک لحظه هم قیافه ی یوسف از جلوی چشمانش کنار نمی رفت

!دادی که بر سرش زده بود هنوز تنش را می لرزاند

!مانده بود چه کار غلطی از او سر زده که اینطور او را آشفته است

!با بغض به عروسک ها و جعبه شکلات گوشه اتاق خیره شد

مادرش گفته بود یوسف برای او آنها را خریده و دلیل کارش فقط غیرت برادرانه اش
،بوده

!ولی او اینها را نمی‌خواست وقتی یوسف از دستش ناراحت باشد

حتی دیگر وحید را هم نمی خواست... کاش نمی آمدند... کاش همه چیز به عقب بر
!میگشت و هیچ وقت شماره اش را به شایسته نمی‌داد

...اشکش را با کف دستش پاک کرد

!ساعت از نصفه شب گذشته بود و یوسف هنوز برنگشته بود

...عروسک ها و شکلات را برداشت و به اتاق یوسف رفت... آنها را روی تخت گذاشت

!میخواست او را ببیند، تا با او حرف نمیزد بغضش رهایش نمی‌کرد

ساعت نزدیک سه نیمه شب بود، یوسف در خانه را آرام باز کرد و بی آنکه نگاهش به
...آن گوشه ی سالن بیفتد به سمت اتاقش رفت

!خانه در ظلمات کامل فرو رفته بود

.تا وارد اتاقش شد دکمه های پیراهنش را باز کرد

!چقدر سیگار کشیده بود، خودش هم نمی دانست

سرش داشت منفجر می‌شد، خواست پیراهنش را در بیاورد که به یکباره کسی از ...پشت سر او را در آغوش گرفت

.لب گزید و دستانی که به دور شکمش حلقه شده بودند را لمس کرد

دلش نمی آمد چیزی به او بگوید... اویی که هیچ تقصیری نداشت و مثل همیشه گناهی به گردنش نبود... حتی بخاطر آن دادی که بر سرش زده بود هم عذاب وجدان !گرفته بود

...-ببخشید

یوسف چشمانش را بست، دستانش را از دور شکمش باز کرد و به سمت خودش .برش گرداند

،اتاق تاریک بود و صورتش را نمی دید، دستش به چراغ خواب گوشه اتاق می‌رسید .بی آنکه تکان بخورد دست دراز کرد و آن را روشن کرد

صورتش در آن نور آبی می درخشید و قطره ی اشکش از روی گونه اش چون .مرواریدی سر می‌خورد

.دلش به درد آمد، اینبار خودش او را در آغوش کشید و محکم به خودش فشرد

-چرا ببخشم وقتی هیچ گناهی ازت سر نزده... تو ببخش که الکی قاطی کردم و ...سرت داد زدم

انگار که رها شده باشد نفس راحتی کشید که سینه مردانه یوسف را گرم کرد و !سوزاند

چقدر سخت بود حالا، به جای آنکه مردش باشد، باید برادرش باشد و برادرانه رفتار !کند

.موهای رها شده روی شانه اش را لمس کرد و دزدکی بویید

...-تو فعلا کوچولویی... حتی اسم خواستگار هم زوده برات چه برسه ازدواج

-داداش قول قول تا آخر عمرم ازدواج نکنم... حتی خودم قول میدم وقتی زن داداش بچه آورد خودم بچه هاتون رو بزرگ کنم و شما برین بگردین...

این دختر حتی آرزوهایش هم با بقیه فرق می‌کرد! لعنتی هیچ چیز را برای خودش نمی خواست...

...نگاه یوسف به عروسک های افتاده روی تخت افتاد

-اینا چرا اینجا هستن؟ نا سلامتی برای تو خریدما؟! انتظار نداری که بشینم عروسک بازی کنم؟

.ترانه لبش به خنده باز شد و از او فاصله گرفت

...-به شرطی قبول میکنم که خودت تو اتاق برام آویز کنی

یوسف بالاخره لبش به لبخند باز شد و چشمی تحویلش داد... هیچ وقت نمی توانست از دست ترانه ناراحت شود... هیچ وقت...

***

!صبح با صدای کوبیده شدن میخ در دیوار، رسول و نرگس از خواب بیدار شدند

تا نزدیکی ساعت دو و نیم منتظر یوسف بودند و وقتی زنگ زد و گفت که حالش خوب است و در راه خانه است توانستند بخوابند.

نرگس روسری اش را روی سرش انداخت و به دنبال رسول از اتاق خارج شد، صدای خنده ی یوسف و ترانه می‌آمد، از اتاق ترانه!

در اتاق باز بود و یوسف را دید که روی تخت ایستاده و و چیزی را به دیوار آویز میکند!

هر دو با دهان باز وارد اتاق شدند، اتاق پر شده بود از عروسک های کوچک و بزرگ و چند قاب عکس روی دیوار..

-جاش خوبه الان؟

...ترانه کمی عقب رفت و برایش کف زد

...-عالیه داداشی، بیا پایین نیفتی

...یوسف جفت پا روی زمین پرید و چکش را روی شانه اش گذاشت

-کی دراز تر از من سراغ داری اینقدر تمیز کارشو انجام بده؟

...ترانه خندید و عروسک خرسی صورتی روی تخت را برداشت و در آغوشش گرفت

...-داداش خودمی دیگه

یوسف خندید و برگشت، نگاهش به پدر و مادرش با چشم های از حدقه بیرون زده اشان افتاد.

-سلام... صبح به خیر... شرمنده بیدارتون کردیم... ولی می‌خواستم قبل رفتن به سرکار قولی که دادم رو انجام بدم...

این را گفت و با همان لبخند زورکی از اتاق خارج شد.

رسول پشت سرش راه افتاد و او را نرسیده به انباری گیر انداخت و مجبورش کرد که سرجایش بایستد!.

-حالت خوبه یوسف؟

یوسف چکش را به پدرش داد.

...-بهتر از این نمیشم

رسول نفهمید طعنه می‌زند یا واقعا حالش خوب است؟

*

پاکت پاستیل را در جیبش جاساز کرد و با حالی که خودش هم به خوشی اش شک داشت به سمت خانه راند.

جلوی پارکینگ، آهو و ترانه را با هم دید!

جا خورد، ماشین را همانجا پارک کرد و پیاده شد.

-چی شده شما دوتا با همین؟

جفتشان سلامی تحویلش دادند.

ترانه با سرخوشی به سمتش آمد و از بازویش آویزان شد.

-...زن داداش تازه از سرکار برگشته، ازش خواستم بریم یه دوری بزنیم

یک تای ابرویش بالا پرید.

-...خب می گفتی خودم میبردمت

-خب الان که اومدی، سه تایی بریم، چطوره؟

آهو که از خدایش بود، یوسف هم برای خوشحال کردنش هر کاری می‌کرد.

با ماشین جدید یوسف که تازه از نمایندگی تحویل گرفته بود، خیابان ها را می گشتند.

یوسف چند دقیقه یکبار از آینه به ترانه که عقب نشسته بود و به بیرون خیره بود نگاه می‌کرد.

-کجا دوست داری ببرمت؟ سینما؟ باغ وحش؟ شهربازی؟

.ترانه دل از خیابان گرفت و برگشت

...-هر جا زن داداش دوست داشته باشه

.یوسف نفس عمیقی کشید و به سمت آهو برگشت

-جایی مد نظرته؟

.آهو هومی کرد و بعد سینما را پیشنهاد کرد

هر سه باز هم به انتخاب آهو به تماشای فیلم جدید طنزی رفتند که تازه روی پرده .آمده بود و حسابی سر و صدا به پا کرده بود

غرق در فیلم بودند که یوسف برای لحظه ای سرش را برگرداند و جای خالی ترانه را !که دید هری دلش ریخت

بی توجه به نق و نوق های ردیف های عقب برخواست و به دنبالش از سالن سینما بیرون آمد، گوشی اش را بیرون آورد تا شماره اش را بگیرد که نگاهش به پیامی که .برایش فرستاده بود افتاد

-اوهوم اوهوم اینم کادوی من به داداشی خوش تیپم... با زن داداش بهتون خوش بگذره... نگران من هم نباش با دوستم قراره برم بیرون... دلش می‌خواست همانجا !گوشی درون دستش را شصت تکیه کند

!چرا این دختر با او چنین می‌کرد

*

-یه بار با هام اومدی فیلم ببینی ها! عین نیز غضبا نشسته جلوم انگار ارث باباش رو

خوردم؟

یوسف، پیام ترانه را جلویش گرفت و خواست خط به خطش را بخواند، آهو هم خواند.

سرش را بلند کرد.

-خب که چی؟ مثلا خواسته کار خیر کنه بچه... چه می دونسته تو نقش دیدن منم نداری؟!

-چرت نگو آهو .. اول اینکه تو همیشه برام عزیز بودی و هستی و هیچ وقت هیچی از خانمیت کم نمیکنه... الان مسئله اینجاست گفته با دوستم میرم بیرون...

آهو شانه ای بالا انداخت.

-خب بره چه اشکالی داره؟

. گارسون لیوان آب پرتقال و سفارش بستنی آهو را هم جلویش گذاشت

-ایرادش اینه اون دوستی نداره... اگر هم داشته باشه همون دختره اس که داداشش اومده بود...

اینقدر سخت بود که نتوانست جمله اش را ادامه دهد!

آهو سری از تاسف برایش تکان داد و لیوانش را سمت خودش کشید.

-تو دیگه زیادی حساسی، خودتم خوب میدونم از این دخترا نیست که بخواد با پسری بره... مگرنه همین خودت... مگه این همه مدت با هم نبودین؟ قاعدتا نباید عاشقت بشه؟ والا من بودم تا الان بچه دومم آورده بودیم...

یوسف پوفی کرد و به صندلی تکیه زد.

-الان قضیه فرق میکنه... اونی که فکر میکنه نیست، ممکنه هر کاری بکنه...

آهو با قاشق به جان بستنی اش افتاد.

-آبمیوه ات رو بخور بابا، مزخرف نباف به هم...

-مادر من، اصن من؛ خر، نفهم... بی‌شعور... میگی اومده یا نه؟

.نرگس حوله را دور موهایش محکم کرد

...-آره دیگه؛ نصفه شب اومد، صبح زود هم رفت، گفت می‌خواد بره جایی کار داره

!همینش کم بود دیگر

بیخیال مادرش، به سمت اتاق خودش رفت و گوشی را از روی تختش برداشت، هر !چه قدر می‌خواست حساس نباشد نمی‌شد که نمی‌شد

.شماره اش را که گرفت، با دومین بوق جواب داد

.-داداش من بیرونم، نمی تونم جواب بدم ببخشید

.!این را گفت و تماس را قطع کرد

،هر چه منتظرش ماند نیامد که نیامد

.آخر کار مجبور شد سرکارش برود مگر کمی حواسش پرت شود

با اینکه کارش را زود تعطیل کرده بود تا او را ببیند اما باز هم وقتی به خانه برگشت او آمده بود و رفته بود

!آن هم سریع، در حد لباس عوض کردن و دوش گرفتن

!باز هم او را ندید

کلافه شده بود و سرگردان... دیگر طاقت نیاورد... نیمه شب خودش به دنبالش رفت .و با ماشین جلوی تالار به انتظارش ماند

دقیقا ساعت چهار صبح بود که کارش تمام شد و با جمعی از دخترها از تالار بیرون .آمد، حداقلش این بود آن پسرک همراهش نبود

...سوار نشده در سرویس بوق زد تا متوجه اش شود

ترانه ماشینش را که دید... مکث کرد و بعد از چند لحظه خداحافظی کرد از آن جمع .و به سمت ماشین یوسف حرکت کرد

.سلامی تحویلش داد و روی صندلی کنارش نشست

-احوال خانم، کم پیدایی؟

.لبخند زورکی تحویلش داد و سرش را به شیشه چسباند

...-داداش اینقدر خوابم میاد، رسیدیم خونه بیدارم کن

.خستگی در چهره اش موج میزد

.یوسف هم حالش را دید سکوت کرد، تا خانه در سکوت راند

ماشین را که پارک کرد، دلش نیامد صدایش کند، پیاده شد و در سمتش را باز کرد تا بغلش کند اما به محض اینکه لمسش کرد، میان خواب و بیداری چشم گشود و !نگذاشت تا بغلش کند

با هر جان کندنی بود سرپا ایستاد، وارد خانه که شدند همینطور که خمیازه می‌کشید .از او خداحافظی کرد و به سمت اتاقش رفت

در اتاقش که بسته شد یوسف نفسی از سر حرص کشید و به اتاقش رفت، روزگارش !واقعا دیدنی شده بود

صبح که از خواب برخواست، با آن حال دیشبی که از ترانه دیده بود انتظار داشت تا !ظهر یک کله در تخت بیفتد اما جای خالی اش در تختش بد توی ذوقش خورد

باز هم نبود! گفته بود بیرون می‌رود و با دوستش می گردد!؟

...دیگر داشت روی اعصاب یوسف رژه می رفت

تنها دلخوشی اش به همین دیدارهای نصفه و نیمه بود که آن را هم داشت از او می !گرفت

!یک هفته تمام همینطور بود اوضاعش

!علنا یوسف دیگر او را نمی دید

بعد از یک هفته تصمیم جدیدی گرفت، به جای اینکه نیمه شب به دنبالش برود، صبح .زود برخاست و بعد از بیرون رفتنش از خانه، تعقیبش کرد

،برخلاف انتظارش نه سرش با کسی گرم بود و نه اینکه با کسی قول و قرار داشت به جای تمام آن خیالات واهی که یک هفته تمام اذیتش می‌کرد، ترانه ای را دید که به جای اینکه وقتش را به گردش و خوشگذرانی بگذراند، توی یکی از فست فود ها !مشغول به کار است

!شاخش در آمد، چرا باید برای کار کردن دروغ می گفت

جالب آنجا بود که تمام مدت سرش به کارش گرم بود و کاری به کار کسی نداشت و !فقط کارش را انجام می‌داد

یوسف با حرص به آبمیوه ی جلوی رویش خیره بود و خوب می دانستتا فردا صبح هم چشمش به او نمی خورد!

تا نیمه شب پهلو به پهلو شد... لعنتی خوابش نمی‌برد!

نزدیک های صبح بود که خواسته یا ناخواسته چشمانش گرم شد و به خواب رفت.

صبح با سردرد وحشتناکی از خواب برخاست...

آبی به سر و صورتش زد و بلافاصله به سمت اتاق ترانه رفت اما تخت خالی اش را که دید وا رفت!

از همانجا مادرش را صدا کرد، نرگس همانطور که با حوله موهایش را خشک می کرد از حمام بیرون آمد.

-چی شده اول صبحی مامان مامان میکنی؟

به اتاق ترانه اشاره کرد.

-از دیشب نیومده خونه؟

-صدبار اون موقع بهت گفتم این شغل به درد زن جوون نمیخوره... تو هم فقط سر تکون دادی، معلوم نبود اون موقع حواست پی چی یا کی بود که خودتو به نفهمی می‌زادی ... الان هم بفرما تحویل بگیر...

یوسف کلافه از جوابش پوفی کرد.

در خریت خودش که شکی نداشت، البته مقوله ی کور بودنش هم جدا باید محاسبه می‌کرد...جز این ها، دیگر داشت به مردانگی خودش هم شک می‌کرد!

کل روز را در آن مغازه مشلوغ یک کله ایستاده بود و کار می‌کرد... عصر که شد از آنجا بیرون زد و به خانه برگشت، نیم ساعت نشده حاضر و آماده در حالی که لباس هایش را عوض کرده بود منتظر سرویس شد و رفت!

احساس عجیبی داشت... یک جای کار می لنگید!

****

فردای آن روز از مادرش خداست به ترانه بگوید بیخیال کار شود و و حداقل کارش را عوض کند تا شب در خانه بماند و روز ها بیرون برود ولی زیر بار نرفت که نرفت، گفت محیط کارش امن است و حقوق خوبی می دهند، با هر طرفندی بود آن را راضی کرد تا به کارش ادامه دهد و این تنها سر گشتگی یوسف را به همراه داشت.

بیشتر وقتش را در نبود ترانه، در اتاقش می گذراند و به عروسک هایی نگاه می‌کرد که مطمئن بود اینقدر درگیر کار است که حتی نمی تواند از وجود هیچ کدام حتی لذت ببرد!

***

سر کار بود و داشت مثلا فاکتورها را مرتب می‌کرد، اما تمام حواسش جای دیگری بود، آهو وارد مغازه شد، اینقدر غرق در خیال بود که متوجه حضورش نشد.

سری از تاسف برایش تکان داد و مشمایی که درون دستش بود را جلوی چشمش تکان داد.

از خیال بیرون آمد و او را نگاه کرد.

-سلام کی اومدی؟

آهو روی چهارپایه ی همیشگی اش نشست.

-حداقل محض رضای خدا هم شده یه صندلی دیگه بگیر... آدم تهش له میشه روی این!

یادش به ترانه افتاد، چندماه تمام همین جا می‌نشست و یکبار هم گلایه نکرده بود!

به مشما نگاه کرد.

-این چیه؟

-صبحی خواستم برم بیرون ، ترانه بهم داد، گفت بیام باهات صبحونه بخورم خوشحال بشی...

نگاهش میخ ساندویچ ها شد.

-خدایی خودمونیما، اگه واقعا آبجیت بود خواهر شوهر گلی می‌شد...

به سمت آهو چرخید، آنقدر یکهویی که او را ترساند!

-چته، قلبم وایساد، مثل آدم برگرد خب!

یوسف بی توجه به حرفش در چشمانش زل زد.

-یه حس عجیب دارم آهو...

آهو آب دهانش را به زور قورت داد.

-چه حسی داری؟

...-حس میکنم یه اتفاقی افتاده که ازش بی‌خبرم

!آهو بادش خالی شد، باز هم درگیر ترانه بود این بشر

!از روی صندلی برخاست و با کیفش سرش را مستفیض کرد

-اوسکول کردی ما رو... بشین خودت تنهایی کوفت کن... حیف من که بخاطر این دو
...تا لقمه مرخصی ساعتی گرفتم بیام تو رو ببینم... لیاقت نداری که

خواست تا برود و مثلا یوسف را خجالت زده کند اما او اینقدر در حالش غرق بود که
!اصلا انگار هیچ چیزی در اطرافش جز ترانه قابل دیدن یا شنیدن نبود

.آه جانسوزی نثار خودش و قلب بی صاحبش کرد و از از مغازه بیرون زد

***

همه چیز وقتی عجیب تر شد که دو روز بعد وقتی از سرکار برگشت، آهو را در خانه
!خودشان دید! عجیب تر این بود که ترانه در خانه بود

به نرگس گفته بود روز تعطیلش است و آهو را به عنوان دوستش به خانه آورده بود
!تا به خانواده اش معرفی کند

،آهو و ترانه که در سالن و جلوی تلوزیون با هم غرق در فیلم دیدن و خندیدن بودند
.یوسف به آشپزخانه رفت، نرگس پای گاز بود

...-مامان

!...نرگس برگشت، نگاهش کرد، عمیق و سنگین

.یوسف از این نگاه مادرش جا خورد

-الان چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

.نرگس ملاقه را درون بشقاب گذاشت و به سمتش رفت

-این دختره رو با خودش آورده و یه ریز داره ازش تعریف میکنه، میگه خیلی خانمه... ماهه... میگه دختر خوبیه برای داداش... گفته باهات حرف بزنم راضیت کنم بگیریش!؟

یوسف، راستش رو بگو، این همون دختری نیست که یه بار قبل اومد دم خونمون رفتی ماشینش رو درست کنی؟ ماشینت هم دستش بود؟ همون دختری که یکی دوبار با هم دیدمتون که از ماشینش پیاده شدی؟ باهاش سر و سری داشتی مگه نه؟ زن داشتی و با این دختره می چرخیدی؟ الان میبینی خدا چجور داره بخاطر اون ول چرخیدنت عذابت میده؟ چوب خدا رو می بینی چطور می‌خوره تو سرت؟

چه می گفت؟ راست بود... همه ی حرف هایش راست بود. ولی آخر آن موقع ها که !نمی دانست ترانه دختر است، اگر می دانست صدسال سیاه نگاهش هرز می پرید

بی آنکه جواب مادرش را دهد، دلگیر از خودش و جمع خریت هایی که کرده بود، از ...خانه بیرون زد

.واقعا دیگر نمی کشید

لحظه های عذاب آورش وقتی بیشتر و بیشتر شد که عکس آهو در دستش بود و هی !به پدر و مادرش نشان می‌داد و از او تعریف می‌کرد

،آهو دختر خوبی بود، خیلی خوب و با وقار، این را تمام همسایه ها تایید می‌کردند !اما نه در آن شرایطی که خودش دلش برای ترانه پر میزد

اصرار و معرفی دیگر به التماس کشیده شده بود و صبر هر سه نفر را طاق کرده بود !و به راستی که هیچ عیبی نبود تا از او بگیرند تا ترانه بیخیال شود

یک هفته تمام روی مخ هر سه نفر راه رفت و در آخر مجبورشان کرد تا به خواستگاری آهو بروند!

تنها راه نجات این بود که مادرش به یوسف گفت تا با آهو حرف بزند و یک خواستگاری صوری راه بیندازند و او یا پدرش جواب نه بدهند تا قال قضیه کنده شود،آهو هم قبول کرد، حداقلش این بود داغ خواستگاری یوسف در دلش نمی ماند.

***

یوسف به خودش که آمد در خانه آهو کت و شلوار پوشیده با یک سبد گل به همراه پدر و مادرش و ترانه آمده بودند خواستگاری!؟

بخاطر صوری بودن همه چیز، آهو تنها پدرش را که با او راحت‌تر بود راضی کرده بود تا در این نمایش همراهشان باشد.

صحبت هایی که هر دو طرف می دانستند تماما نمایش است با گفتن این حرف که دختر و پسر بروند و حرف هایشان را بزنند رسید.

روی تخت آهو نشسته بود و انگار که فقط جسمش آنجا باشد!

آهو تمام آرزویش این بود که همه چیز واقعی بود... دلش برای یوسف عاشق پیشه ی آن روزها تنگ شده بود.

-به جای زل زدن به در و دیوار حداقل یه نگاه هم بنداز به من؟ خیر سرم رفتم برا این خواستگاری الکی لباس خریدم...

یوسف نگاه گذرایی به او و کت و شلواری که به تن کرده بود انداخت... ذهنش به سمت ترانه کشیده شد، او امشب سارافون و شلوار لی به تن کرده بود با شال سفید سفید واقعا به او می آمد...

در خانه را به آرامی گشود، خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود و فقط لامپ اتاق ترانه روشن بود، خواست به سمت اتاقش برود که در اتاقش باز شد و ترانه با یک پیراهن و شلوار گشاد مردانه و یک کلاه لبه دار از اتاق بیرون آمد، ساک کوچکی در !دستش بود و داشت با آستینش اشک های صورتش را پاک می‌کرد

نگاهش را با حسرت به خانه انداخت و بعد از نگاه عمیقی به اتاق یوسف خواست قدم بردارد و برود، برای همیشه... به جایی که انگار هیچ وقت نبوده و نیست، اما با دادی که یوسف بر سرش کشید سرجایش میخکوب شد و با ترس در تاریکی خانه به .دنبال یوسف گشت

یوسف با عصبانیت تمام به سمتش رفت و دستش را کشید و او را دنبال خودش به !اتاقش برد و در را قفل کرد و خودش پشت به در و مقابل او ایستاد

تنش از عصبانیت گر گرفته بود و داشت آتش می گرفت! با انگشت به سرتاپایش .اشاره کرد

-از کی داری منو بازی میدی؟

!ترانه همینطور که اشک می ریخت، لب گزید تا صدای هق هقش بلند نشود

یوسف اما شاکی از حرف نزدنش به سمتش گام برداشت و با یک حرکت آن کلاه .لعنتی را از روی سرش برداشت و به دیوار کوبید

حداقلش این بود به موهایش دست نزده بود... ولی باز هم چیزی از عمق فاجعه کم !نمی‌کرد

-کرری؟ میگم از کی داری منو بازی میدی؟

...ترانه روی زمین نشست و با دست صورتش را پوشاند

یوسف نگاهش به ساک افتاد، از روی زمین برش داشت، زیپش را باز کرد و روی تخت خالی کرد، همه فقط دو دست لباس بود و یک برس و یک پاکت!

.خم شد و پاکت را گشود

!پر از عکس بود

برگرداند و همین که نگاهش به عکس ها افتاد، روی تخت نشست... مات و مبهوت عکس ها مانده بود!

!با همان حال به سمت ترانه چرخید

-اینا رو از کجا آوردی؟

ترانه دست روی قلبش گذاشت تا آرام بگیرد، باید به خودش مسلط می‌شد ... با دست اشک هایش را پاک کرد.

.-پستچی آورد، کسی... خونه نبود من تحویل گرفتم

عکس ها را روی تخت انداخت و مقابلش نشست... با دستان مردانه اش صورت خیسش را قاب گرفت.

-کی؟ کی آورد؟

...چشمانش را به او و مردمک های لرزانش داده بود

...-صبح همون روزی که رفتیم سینما

پس همین بود! آن اتفاق لعنتی که فکر می‌کرد همان بود... همین بود که اینقدر او را مجبور کرده بود تا پای خواستگاری کردن از آهو هم پیش بروند!

.یوسف سرش را به او نزدیک کرد... در فاصله میلیمتری اش لب زد

.آهو پوزخندی روی لبش نشست

...-پاشو بریم

.یوسف به ساعتش نگاه کرد

.پنج دقیقه هم نشده بود، نفسش را با فوت بیرون فرستاد

...-زوده... بذار یه ربع ساعتی طول بکشه بعد میریم

.آهو آه کشداری کشید و "باشه ای" تحویلش داد

!از اتاق که بیرون آمدند، اولین چیزی که توی دید یوسف آمد، جای خالی ترانه بود

.به مادرش نگاه کرد

-ترانه کجاست؟

.نرگس چادرش را مرتب کرد

...-گفت سرم درد میکنه رفت خونه

دلش لرزید... به ناگاه استرس بدی کل وجودش را گرفت، بی توجه به بقیه به سمت .در رفت

-کجا میری پسر؟ شک میکنه به این زودی بری؟

.به پدرش نگاه کرد

...-میرم و میام... از همگی عذر میخوام

!حتی نگاه گذرایی هم به آهو نینداخت

، بغضش گرفت و به آشپزخانه پناه برد تا برای مهمان هایش نوشیدنی بیاورد

.!کاش که همه چیز واقعی بود! کاش

در خانه را به آرامی گشود، خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود و فقط لامپ اتاق ترانه روشن بود، خواست به سمت اتاقش برود که در اتاقش باز شد و ترانه با یک پیراهن و شلوار گشاد مردانه و یک کلاه لبه دار از اتاق بیرون آمد، ساک کوچکی در !دستش بود و داشت با آستینش اشک های صورتش را پاک می‌کرد

نگاهش را با حسرت به خانه انداخت و بعد از نگاه عمیقی به اتاق یوسف خواست قدم بردارد و برود، برای همیشه... به جایی که انگار هیچ وقت نبوده و نیست، اما با دادی که یوسف بر سرش کشید سرجایش میخکوب شد و با ترس در تاریکی خانه به .دنبال یوسف گشت

یوسف با عصبانیت تمام به سمتش رفت و دستش را کشید و او را دنبال خودش به !اتاقش برد و در را قفل کرد و خودش پشت به در و مقابل او ایستاد

تنش از عصبانیت گر گرفته بود و داشت آتش می گرفت! با انگشت به سرتاپایش .اشاره کرد

-از کی داری منو بازی میدی؟

!ترانه همینطور که اشک می ریخت، لب گزید تا صدای هق هقش بلند نشود

یوسف اما شاکی از حرف نزدنش به سمتش گام برداشت و با یک حرکت آن کلاه .لعنتی را از روی سرش برداشت و به دیوار کوبید

حداقلش این بود به موهایش دست نزده بود... ولی باز هم چیزی از عمق فاجعه کم !نمی‌کرد

-کرری؟ میگم از کی داری منو بازی میدی؟

...ترانه روی زمین نشست و با دست صورتش را پوشاند

یوسف نگاهش به ساک افتاد، از روی زمین برش داشت، زیپش را باز کرد و روی تخت خالی کرد، همه فقط دو دست لباس بود و یک برس و یک پاکت!

.خم شد و پاکت را گشود

!پر از عکس بود

برگرداند و همین که نگاهش به عکس ها افتاد، روی تخت نشست... مات و مبهوت عکس ها مانده بود!

!با همان حال به سمت ترانه چرخید

-اینا رو از کجا آوردی؟

ترانه دست روی قلبش گذاشت تا آرام بگیرد، باید به خودش مسلط می‌شد ... با دست اشک هایش را پاک کرد.

.-پستچی آورد، کسی... خونه نبود من تحویل گرفتم

عکس ها را روی تخت انداخت و مقابلش نشست... با دستان مردانه اش صورت خیسش را قاب گرفت.

-کی؟ کی آورد؟

...چشمانش را به او و مردمک های لرزانش داده بود

...-صبح همون روزی که رفتیم سینما

پس همین بود! آن اتفاق لعنتی که فکر می‌کرد همان بود... همین بود که اینقدر او را مجبور کرده بود تا پای خواستگاری کردن از آهو هم پیش بروند!

.یوسف سرش را به او نزدیک کرد... در فاصله میلیمتری اش لب زد

...-من که بهت گفتم توی اون کلبه ی لعنتی... بهت گفتم دوست دارم

گفتم دوست دارم و بعد باهام اینکارو کردی؟ اینقدر من بدم؟ اینقدر حالت ازم به هم می‌خوره!؟

می گفت و با هر کلمه اش هق هق ترانه اوج می گرفت، یوسف خواست بلند شود ولی اینبار ترانه پیراهنش را چنگ انداخت!

،منصرف شد از رفتن... حال ترانه با آن موهای آشفته در صورتش و چشمان خیسش .دیوانه اش می‌کرد...موهایش را از جلوی صورتش کنار زد

با کش مویی که شل شده در موهایش بود، همه را دم اسبی پشت سرش جمع کرد تا ببندد اما با حرفی که ترانه تحویلش داد، دستانش در هوا خشک شد!

...-من دختر نیستم

دسته ی مو از دستش رها شد!

.به سمتش خم شد... چانه اش را با دستش بالا گرفت

!-چی میگی برای خودت؟ یعنی چی دختر نیستی؟

.ترانه به چشم هایش زل زد

حس امنیت داشت، از حضورش، از بودنش... از همه چیز این پسر حس خوب به او می‌رسید! باید می گفت... آن راز مخوف لعنتی که سال ها در دلش چمبره زده بود را باید می گفت و خودش را خالی می‌کرد!

...نفس عمیقی کشید تا بتواند جان بگیرد... بتواند حرف بزند... بتواند خالی شود نهایت همه چیز دل کندن بود دیگر ... دل کندنی که خودش را برایش آماده کرده بود و می‌خواست که برود... باید می گفت تا خیال یوسف را راحت کند ایراد از او نیست و خودش مشکل دار است... خود خود لعنتی اش!

یوسف سکوت کرده بود و منتظر بود تا حرفش را بزند و بالاخره لب هایش تکان

!خورد... حرف زد

.-دو سالم که بود، بابام مرد... قلبش مشکل داشت و زیر قسط و بدهی دوم نیاورد

مامانم مجبور شد برای اینکه از شر بدهکارا خلاص بشه، صیغه یواشکی یه نفر دیگه ...بشه... پنج سالم که شد، یه روز وقتی مامان نبود... اون مرد منو

!نتوانست ادامه دهد... می لرزید

...گفت بهم آب‌نبات میده

!باز هم هق هقش اوج گرفت

خیلی درد داشت... اینقدر درد داشت که هنوز با گذشت هجده سال دردشو تو تمام ...تنم حس میکنم

...منو ترسوند... گفت به مامانم بگم هم منو می‌کشه هم اونو

ترسیدم... مریض شدم... مامانم منو برد دکتر، همون روزی که می‌خواست برام گوشوار بخره و گوشمو سوراخ کنه... همون روز وقتی دکتر معاینه ام کرد فهمید !حتما یه بلایی سرم آوردن

مامانم که فهمید... طاقت نیاورد... همون شب تو غذای اون مرد یه دارو ریخت و گفت فرستادتش به درک... همون شب... شبونه از اون شهر اومدیم تهران... اومدیم تهران و مامان گفت دیگه نمی تونم دختر باشم... اگه میخوام زنده باشم باید به همه ...بگم پسرم

پسر شدم و به اسم یه پسر رفتم خونه شوهر جدید مادرم؛ پسر شدم و خودمم یادم !رفت که یه زمانی دختر بودم

برای همین بود که میخواستم برم... تو خوبی یوسف، خیلی خوبی... ولی من به درد .تو نمی خورم... من دختر نیستم

یوسف در میان تمام هق هق ها و دردهای ترانه او را محکم به خودش فشرد و مشتش را غلاف کرد، لعنت به تمام هیولا های انسان نما که گند می زدند به زندگی بشریت!

قلبش تکه پاره بود و از زمین و زمان برای این دختر گله داشت... چه کرده بودند با جسم و جان این دختر!

نفس عمیقی کشید تا بتواند حرف بزند و کمی... شاید کمی تسکینش دهد.

-تو برای من از تموم این دخترهایی که مثلا دخترن و با صدتا میپرن یکی نیستی... تو برای من یکی هستی که مطمئن باش تو کل دنیا همتا نداره!

برای اون ترست هم خودم میبرمت پیش یه روانشناس خوب... قول میدم خوبت کنم... قول میدم اینقدر خوب بشی که حتی جرأت یه لحظه دوری از منم به سرت نزنه...

سرش در سینه ی یوسف بود و آرام اشک می ریخت.

-آهو خیلی دختر خوبیه... تو رو هم خیلی دو...

محکم‌تر به خودش فشرد.

-بسه اینقدر توی این مدت برای من نسخه پیچیدی... این خواستگاری امشب هم همش نمایش بود چون فکر می‌کردیم تو حالت خوب نیست!.

آره آهو دختر خوبیه ولی تو برای من از هر خوبی خوب تری از هر دختری دخترتر... از این به بعد هم جرأت داری بدون اجازه من پاتو از خونه بذار بیرون... کار و بار و همه چی هم تعطیل... فقط باید بچسبی به خودم... به اندازه یه عمر دلم برات تنگه!

*

برای پدرش پیام داد و گفت پیش ترانه است، گفت که حافظه اش برگشته... گفت

!که می‌خواهد تنها باشند

برای همین رسول و نرگس با شرمندگی از آهو و پدرش خداحافظی کردند و بی سر
.و صدا به خانه برگشتند

.نگاهشان به در اتاق بسته ترانه بود... نفس راحتی کشیدند و به اتاق خودشان رفتند

*

...یوسف، نفس های منظم‌ش را که در سینه اش می‌خورد را به خوبی حس می‌کرد

...خم شد و نگاهش کرد، مثل یک بچه در آغوشش، خوابش برده بود

زیر کمر و پایش را گرفت و بلندش کرد با آرنجش برق را خاموش کرد و خواست او
را روی تخت بخواباند، دلش نیامد... حالا که برگشته بود، حالا که خودش بود و او
دیگر برادر بودنش را یدک نمی‌کشید می توانست کمی او را داشته باشد، آرام او را
گوشه تخت خواباند... پیراهنش را که یک گردی از اشک رویش کاشته بود را با
دستانش لمس کرد، کت و پیراهن را از تنش بیرون آورد و روی تخت دراز کشید و او
.را در آغوشش جا داد و نفس کشید

بعد از مدت ها آرام گرفته بود... برایش دختر نبودنش مهم نبود... هزاران دختر را
می شناخت که فقط لقب دختر بودن را با خودشان داشتند و هزار گند و کثافت غرق
بودند، برایش روحی مهم بود که در سه سالگی اش لگدمال کرده بودند... زجری که
!ریشه در جانش انداخته بود و او را از لذت ساده یک بوسه هم محروم کرده بودند

.سرش را پایین گرفت و عطر تنش را عمیق نفس کشید

! اگر چند ثانیه دیرتر رسیده بود برای همیشه او را... زندگی اش را، از دست می داد

.گره دستانش را محکمتر کرد تا مطمئن شود اینبار دیگر او را از دست نمی دهد

***

چشم که گشود اولین چیزی که دید عروسک آویز از سقف بود، تمام اتفاق های شب .قبل به خاطرش آمد، سرش را پایین گرفت... خواب بود

نفسی از آسودگی کشید، خدا را شکر کرد که تمام آنها را توهم نزده و او الان در .آغوشش آرام خوابیده نفس می‌کشد

!نگاهش کرد! به جای بوسیدنش، نگاهش کرد... به جای لمس کردنش

.این دختر هنوز آمادگی لمس شدن و عشق ورزی را نداشت

!باز خدا را شاکر بود در آغوشش آرام بود و نمی ترسید

موهای چتری اش را از توی صورتش کنار زد و چقدر پیشانی اش یک بوسه را از او !طلب می‌کرد و او جرأتش را نداشت

.پلک هایش که تکان خورد، یوسف سر در گردنش فرو برد و خودش را به خواب زد

ترانه چشم گشود و از اینکه خودش را آنگونه در آغوش یوسف دید، لرزید... اما نه .آنقدر که حالش را بد کند

نگاهش به عضله ها و بالاتنه ی بدون پیراهنش که افتاد گر گرفت و گونه هایش گل .انداخت

خواست بلند شود ولی اینقدر او را محکم به خودش گرفته بود که حتی نتوانست .برای خودش جا باز کند

یوسف اما برای لحظه ای خیره به او شد، در تصورش هم نمی‌گنجید روزی برسد دختری بدون آرایش با این قیافه ساده و دوست داشتنی کنارش بنشیند و او آنگونه !دیوانه وار دوستش بدارد، واقعا عشق چیز عجیبی بود

***

-میگم می‌خوای این یارو مسئول صندوق هم بندازیم تو سبد؟ لامصب خیلی خوردنی داره نگام میکنه؟

ترانه دو بسته لازانیا را درون سبد خودش انداخت و بی توجه به او سبدش را جلو !کشید و دقیق همه جا را رصد کرد تا چیزی را جا نیندازد

.یوسف نزدیکش شد

-مجبور نیستی همشو الان بخری که... بخدا بازم میایم... از کت و کول افتادم ...دیگه

.ترانه بسته دستمال توالت را درون سبد انداخت و نوچی تحویلش داد

-تا تو باشی زودتر از خواب بیدار بشی، یه لحظه فکر کن بابا و مامان شب بیان خونه، زشت نیست هیچی نباشه جلوشون بذاریم؟

.یوسف به دو سبد بزرگ اشاره کرد

-لامصب اینا هیچیه؟ مثلا بابام دستمال توالت میخوره؟

.با اخم به سمت یوسف برگشت

-خودت گفتی هر چی خواستی بخر؟ بعد هم این دستمال توالت های 12 تایی رو برای خودت گرفتم اینقدر با پشت شلوارت دستتو خشک نکنی.. اگه هم خسته شدی ...برو یه گوشه بشین، کنار همون مسئوله، گزینه مناسبیه

یوسف بیخیال پوفی کرد و تصمیم گرفت همان نقش حمالی اش را ادامه دهد سنگین تر است،البته ترانه اخلاقش را می‌شناخت و می دانست فقط بلوف می‌زند .مگرنه خیلی وقت قبل هم می توانست یکی را برای خودش تور کند و نکرد

وقتی خواستند حساب کنند یوسف خودش جنس ها را می گذاشت و دخترک با عشوه تمام برایش ناز می‌ریخت و حتی چند بار از عمد انگشتانش را به قصد برداشتن جنس لمس کرد، یوسف چقدر دلش می‌خواست ترانه چون دختران دریده می‌گرفت و او را از سقف آویزان می‌کرد و انگشتانش را ورق میکرد ولی خدا رو شکر انگار نه انگار! تند تند خریدها را درون پلاستیک می گذاشت و درون سبد جا .می داد

کارتش را که داد با رسید یک تکه کاغذ دیگر هم همراهش بود، با تعجب به شماره .تلفن خیره شد و به سمت دخترک برگشت

.چشمکی تحویلش داد و اشاره کرد که زنگ بزند

یوسف بی معطلی کاغذ را روی میزش گذاشت و حلقه اش را نشان داد و بی هیچ حرف اضافه ای به دنبال ترانه که خروجی فروشگاه جلوی نگهبان منتظرش بود به راه افتاد، دخترک پوفی کرد و بی لیاقتی تحویلش داد و جنس های مشتری بعدی را .برداشت

*

خریدهایشان را که در کابینت ها جا دادند، یوسف دیگر جانی در بدنش نبود و مانده !بود در آن بین ترانه کی وقت کرد برنج بار بگذارد

گوشت چرخی را با مواد مخصوصش مخلوط کرده بود تا به وقتش کباب تابه ای درست کند و همینطور که کارش را تمام کرده بود به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند که نگاهش به یک پلاستیک مشکی روی تخت افتاد!؟

!کنجکاو به سمتش رفت و وقتی محتویاتش را دید سرخ و سفید شد

چیز به آن مهمی را جا انداخته بود و یوسف بی آنکه چیزی بگوید پنج بسته از بهترین مارک را برایش خریده بود!

سریع در کمد لباسش آن را جاساز کرد، خجالت کشید، ولی باز هم جای شکرش باقی بود که به رویش نمی آورد!

لباسش را عوض که کرد به آشپزخانه برگشت و غذا را آماده کرد... با سالاد و سبزی میز را کامل کرد و با ذوقی وصف ناشدنی به آن خیره شد.

درست کردن غذا در آن ظرف ها همیشه خدا برایش یک رویای دست نیافتنی بود، آشپزی را از کوکب یاد گرفته بود و خیلی از فوت و فن های آن را از نرگس...

یوسف را که صدا زد، سریع وارد آشپزخانه شد و همین که میز را دید دهانش آب افتاد، خودش هم خوب می دانست اگر طلا در زندگی اش بود چنین سفره ای را، آرزویش را به گور می‌برد، به سمت ترانه برگشت تا مزه بپراند اما همین که نگاهش به لباس گشادی که بر تن کرده بود افتاد وا رفت!

غذا را خورد، آن هم با ولع، دست‌پختش مثل خودش حرف نداشت و خوردنی بود ولی خب لباس هایش!

جدا از پیراهن گشادش یک روسری هم روی سرش بسته بود که به پشت به آن گره زده بود!

حق داشت توی ذوقش بخورد وقتی در خانه پدرش با آن لباس ها او را دیده بود و حالا که تنها شده اند اینقدر خودش را می پوشاند!

نفس کشید و چیزی نگفت، ترانه هم در سکوت غذایش را می‌خورد و خوشحال بود غذا باب طبع یوسف است، قبل آموزش دیده بود پیش نرگس و می‌دانست چه چیزهایی را دوست دارد ، خیلی از جزئیات علایقش را می دانست و از بر بود ولی در مقابل یوسف هیچ چیزی از او نمی دانست!...

ظرف ها را که شست و خشک کرد و سرجایش گذاشت، کف آشپزخانه را تی کشید و همه جا که مرتب شد خیالش راحت شد و به حمام رفت.

یوسف روی کاناپه لم داده بود و به خواب رفته بود.

با صدای ضایعاتی که در کوچه میچرخید و هوار می‌کشید در هوا پرید، همینطور که گیج و منگ بود به سمت پنجره رفت و آن را بست، سرش را در خانه چرخاند خبری از ترانه نبود، یک جور هراس به جانش افتاد، آشپزخانه برق می‌زد از تمیزی و او نبود!

وارد اتاق خواب که شد و او را خوابیده در روی تخت دید، نفس عمیقی کشید، به سمتش رفت، حمام رفته بود و موهایش هنوز خیس بود! آرام کنارش نشست با حوله کوچکی که دورش بود آرام پایین موهایش را خشک کرد...

کارش که تمام شد روی تخت دراز کشید، به دیوار روبه رویش زل زد آنجا یک چیزی نبودنش بدحورتوی ذوق میزد و خوبی می‌دانست آن چیز چیست.

*

نوبت مشاوره را برایش گرفت و تمام مدت همانجا منتظرش ماند تا کارش تمام شود، از مطب دکتر که بیرون آمد کلامی حرف نزد، رد اشک هنوز زیر چشمانش هویدا بود، پیشنهاد آب هویج بستني داد و ترانه قبول کرد، یک چیز شیرین به شدت نیازش بود تمام مدت در کافه اذیتش کرد و سر به سرش گذاشت، اینقدر که حال خرابش را فراموش کرد و به خنده افتاد.

یوسف همین بود، خوب می دانست چطور حال بد را خوب کند و دلبری کند!

،البته قسمت دلبری کردنش را زیاد به خودش امیدوار نبود، همیشه در نهایت تلاش
!بدشانسی نصیبش شده بود و گند زده بود به احوالش

*

دو ماه از هم خانه بودنشان می گذشت، دو ماهی که یوسف دست از پا خطا نکرده بود و فقط گاهی وقت ها زیر چشمی وقتی ترانه حواسش نبود خوب چشم چرانی .اش را می‌کرد

!تقریبا خنثی بودند هر دو نفر

هم خانه ای که شب ها کنار هم صبح به صبح می رساندند و نهایت دست درازی یوسف همان در آغوش گرفتن های معمولی باشد که همان ها ترانه را بدعادت کرده !بود به بودنش و آغوش مردانه اش

!آخر هفته ها هم یا آنها مهمان نرگس و رسول بودند یا نرگس و رسول مهمان آنها

.همه چیز خوب و قشنگ به نظر می رسید

پدر و مادرش، یک درصد هم احتمال نمی دادند در اتاق خواب آنها هیچ اتفاقی نمی !افتد

از یوسف که تمامی طلا به خاطرش کبود میشد و هیچ وقت سیر نمیشد، بعید بود !اینطور دختری در کنارش باشد و خود دار به نظر برسد

آسه می رفت و می آمد، سر وقت خانه بود و هر وقت می توانست با گلی، عروسکی یا شده حتی یک شکلات او را سوپرایز می‌کرد، چیزهایی که طلا ابدا به دماغش نمی !آمد و کمتر از طلا را به عنوان هدیه قبول نمی‌کرد

ترانه خوش بود، خوشی های دخترانه اش روز به روز بیشتر می‌شد و حرف ها و .داروهایی که روانشناس برایش تجویز می‌کرد روز به روز حالش را بهتر می‌کرد

*

یک روز که از بیرون می آمد، سر خیابان که رسید، ماشین یوسف را دید خواست دست دراز کند که سوارش کند اما با دیدن آهو بغل دستش یخ کرد!

هر دو می خندیدند!

همانجا گوشه خیابان جلوی مغازه تره بار خشک شده بود!

انگار که برای اولین بار طعم تلخ چیزی را چشیده باشد، انگار که کسی قلبش را نیشگون گرفته باشد!

به خانه که برگشت، کیفش را روی تخت انداخت و بلند شد و جلوی آینه خودش را برانداز کرد، ابروهای پر پشتش، صورت دخترانه و بی آرایشش، بی حتم آهو ده برابر از او، هم زیباتر بود و هم کامل تر!

از همه مهمتر بزرگترین نقص را داشت، دختر نبودنش یعنی اینکه چیزی را نداشت که تقدیم یوسف کند!

نگاهش به لوازم آرایش دست نخورده ای افتاد که یوسف برایش آورده بود و حتی یکبار هم نگفته بود چرا استفاده نمی‌کند!

در کمدش را باز کرد، چند دست لباس دخترانه که با بهانه با بی بهانه برایش خریده بود و او فقط در کمد آویزان کرده بود!

به صورتش دستی زد، اگر نمی توانست لباس ها را بپوشد، حداقلش که می توانست دستی به صورتش ببرد.

***

تمام مدتی که از آرایشگاه برگشته بود استرس مثل خوره به جانش افتاده بود،

صدبار بار جلوی آینه به صورت اصلاح شده و آرایش ملیحی که داشت خیره شده بودو خدا خدا می‌کرد یوسف خوشش بیاید.

صدای در که آمد زیر سماور را روشن کرد، یوسف مثل هر بار یکراست یه سمت آشپزخانه آمد و با سلام تندی که گفت سریع به سمت سالن رفت و تلوزیون را روشن کرد.

فوتبال داشت، تیم مورد علاقه اش بود، این اصلا ایرادی نداشت، ولی اینکه برخلاف روزهای قبل نه چیزی برایش آورده بود و نه حتی صورتش را دیده بود،

یک جور عجیبی دل ترانه گرفت.

چایی و میوه و تخمه را جلویش گذاشت، یوسف بی آنکه نگاهش کند تشکری کرد و خواست تا کنار برود!

همین کافی بود تا حال ترانه را بدتر کند، در چهارچوب آشپزخانه ایستاده بود و به یوسفی خیره شد که اصلا حواسش به او نبود، شاکی از خودش و رفتار بچه گانه اش به سمت اتاقش پا تند کرد، دستمال مرطوب را برداشت و آرایشش را پاک کرد و با نفرت دستمال را درون سطل انداخت.

دست روی شکمش گذاشت، برخلاف قبلا این بار درد داشت، اولین بار بود داشت اذیتش می‌کرد!

روی تخت نشست و شکمش را فشرد، درد کمرش هم به آن اضافه شد، روی کمر دراز کشید و به سقف خیره شد، قطره اشکی از گوشه چشمش آرام لغزید و روی روتختی یاسی اشان افتاد.

فوتبال که تمام شد، خوشحال از پیروزی تیمش برخاست و بشکنی در هوا زد، تازه

!فهمید بوی غذا نمی‌آید، سرکی در آشپزخانه کشید، ترانه را که ندید جا خورد

به سمت اتاق خواب رفت، خوابیده بود آن هم این موقع؟

.به سمتش رفت و کنارش نشست

...-خوابیدی؟ زود نیست برا خواب

.دست روی پهلو آمده اش را ترانه پس زد و ملافه را روی خودش کشید

!جا خورد

.خودش را نزدیکتر کرد

-چیزی شده، اتفاقی افتاده؟

-حالم خوب نیست، باید دراز بکشم تا خوب بشم... میشه امشب تنها باشم؟

...یوسف به یکبار نگاهش به سمت کمد نیمه بازش رفت و آن پلاستیک مشکی رنگ
.تا ته همه چیز را خواند

-تو که هیچ وقت درد نداشتی؟ دارویی چیزی نمیخوای برات بیارم؟

.ترانه لب گزید از شرم و سعی کرد بغضش نشکند

-چیزی نمیخوام، شام هم الویه درست کردم تو یخچاله... رفتی بیرون چراغ رو
...خاموش کن در هم ببند

!حتی برنگشت که نگاهش کند

دست یوسف کنارش روی ملحفه چنگ شد، می‌ترسید از اینکه بخواهد لمسش کند و
.حالش را بد کند و از طرفی از اینکه نمی توانست خوبش کند از خودش بدش آمد

.نفسی از حرص کشید و برخاست

!نفسی که ترانه فکر کرد بخاطر این است که از او کلافه شده و خسته اش کرده

!همین کافی بود تا بغضش بیشتر خفه اش کند

.در اتاق را که بست سرش را در بالشتش فرو کرد و اشک ریخت

!در یخچال را باز کرد، سالاد را که دید حتی نتوانست به سمتش دست دراز کند

،اینکه بخواهد تنهایی دو لپی بخورد و ترانه آن طور روی تخت باشد و درد بکشد
!غذا برایش بیشتر زهرمار بود تا غذا

.در یخچال را بست و به سمت کاناپه رفت و روی آن دراز کشید

صبح روز بعد وقتی ترانه در یخچال را باز کرد و غذا را دست نخورده دید، اشک
!هایش به یکباره روان شد، روی زمین نشست... غذایش را دیگر دوست نداشت

! یعنی کم کم از بودنش هم خسته می‌شد

.حالش بد بود و با دیدن کوچکترین چیزی بدتر هم می‌شد

.در حال خودش غرق بود که گوشی اش زنگ خورد

!نرگس بود، گفت برای فردا شب عروسی دعوت شده اند

!به ناگاه فکری مثل جرقه به جانش افتاد، باید خودش و زندگی اش را نجات می داد

...گوشی را برداشت و شماره سروش را گرفت

*

نفس کشید، عمیق، تا بتواند با این دوری کنار بیاید، امشب هم مثل شب قبل ترانه درد را بهانه کرده بود و از اتاق خواب جم نخورده بود و او حتی نتوانسته بود صورتش را ببیند!

می دانست حتما اتفاقی افتاده، اما عقلش به آن قد نمی‌داد ممکن است چه اتفاقی افتاده باشد!

*

روز سوم که رسید، مادرش زنگ زد و خواست که عروسی شب را یادش نرود، عروسی دخترخاله اش بود، همان عاشق پیشه منفورش!

یوسف باشه ای تحویلش داد و درست وقتی گوشی را قطع کرد یادش آمد به ترانه در موردش هیچ چیزی نگفته!

عصر بود و تا مراسم وقتی نبود و حتی یک لباس مناسب هم برایش نگرفته بود!

دستی محکم به پیشانی اش کوبید و مغازه را به شاگردش سپرد و هر چه شماره ترانه را گرفت تا بگوید حاضر باشد تا بیرون بروند برای خرید برنداشت که برنداشت!

همین به دلشوره هایش اضافه کرد، سابقه نداشت ترانه تماسش را جواب ندهد،

وارد خانه که شد سراسیمه به دنبالش گشت، صدایش که زد، جوابش را از اتاق خواب شنید..

.نفس راحتی کشید و به سمت اتاق پا تند کرد

...-دختر خوب هیچ معلومه کجایی تو؟ صدبار بار زنگ زدم بگم

!با دیدن ترانه با آن لباس و آرایش همان وسط اتاق خشکش زد

!لباس شب بلند مشکی رنگی به تن داشت با یک چاک تا بالای زانو

بالاتنه هم که کلا به دو بند که پشت سرش بسته میشد ختم میشد و یک یقه باز تا ،ناکجا آبادش

!موهایش را هم سشوار کرده بود و آرایش غلیظی روی صورتش بود

خجالت کشیده بود از لباس و آرایشش اما میخواست خوب به نظر برسد که یوسف !به بودن در کنارش افتخار کند

...چرخی دور خودش زد و به او خیره شد

-خوشکل شدم؟

.یوسف بی معطلی سرش را به نشانه نه تکان داد

...-نه... اصلا خوشکل نشدی

!لبخند از روی لبش پر کشید

-ولی سروش گفت تو اینجور چیزایی رو دوست داری... تازه من دیروز رفتم گردنمو !تتو کردم

سرش را چرخاند و موهایش را کنار زد و همین که یوسف آن تتوی لعنتی را روی !گردنش دید خونش به جوش آمد

-گوه خوردی رفتی گردنتو تتو کردی... غلط کردی با سروش رفتی اینو خریدی... من مترسک سر جالیزم که پاشدی رفتی هر کثافتی بوده به خودت مالیدی!؟

قلب ترانه برای لحظه ای از تپش افتاد! سروش گفته بود خوراک یوسف چنین تیپ !و قیافه ایست... گفته بود دوست دارد و غش و ضعف می‌کند

!ولی چرا؟

سکوت بدی بود... مزخرف بود و ترانه جان سرپا ایستادن نداشت... یوسف هم بدتر !از آن فقط دعا می‌کرد سروش به دستش نیفتند... بی‌شک او را تیرباران می‌کرد

گوشی اش که رنگ خورد دست از نگاه شررات بارش به ترانه برنداشت، همانطور .خیره به او جوابش را داد

-بله!؟

-نه مامان نمیایم... نه... ترانه حالش خوب نیست نمی تونیم بیایم... نه از اون ...دردای زنونه

.کلافه دستی به پیشانی اش کشید

...-نه من اذیتش نکردم... دستتمم بهش نخورده... باشه.. باشه... اگه شد... فعلا

:تماس را قطع کرد و گوشی را درون جیبش هول داد، روبه ترانه گفت

...-برو تو حموم

...باز هم آن ترس لعنتی

!-می‌خوایم بریم عروسی... چرا برم حموم؟

قدمی به سمتش برداشت که ترانه از ترس به عقب رفت... مقابلش ایستاد و به !سرتاپایش اشاره کرد

-تو، مدلت اینجوریه؟! با این شکل و قیافه ببرمت عروسی که چی بشه؟ اصلا میدونی شبیه چه زنایی شدی؟ من حالم از این جور زنا به هم میخوره... برو تو !حموم هر چی مالیدی پاک کن... وای به حالت این تتو دائمی باشه... وای به حالت

.این را گفت در حمام را خودش باز کرد و ترانه را به زور داخل فرستاد

.ترانه خشکش زده بود... حالش از خودش به هم می‌خورد

!در صورتش زل زده بود و گفته بود حال به هم زن است

سروش گفته بود رمان بخواند... مگر در تمام آنها با این قیافه شوهرشان دیوانه !اشان نمی شدند

!چرا همه چیز بر عکس شده بود

-صدای آبو نمیشنوم چرا؟

با ضربه ی محکمی که با مشت به در حمام کوبید بالا پرید و با همان لباس و قیافه ...به سمت شیر آب رفت و بازش کرد و با لباس زیر دوش ایستاد

همانطور که اشک می ریخت خودش را شست و کیسه کشید... حس نجس بودن می ا !کرد... اینکه حال به هم زن یوسف بود اصلا چیز خوبی نبود

!گریه اش لحظه ای بند نمی آمد

...لباس را با نفرت گوشه حمام پرت کرد

!با کیسه به جان تتویش افتاد اما پاک شدنی نبود که نبود

حوله ی تن پوش را تنش کرد و از حمام بیرون آمد، یوسف روی تخت نشسته بود به محض خروجش بلند شد و به سمتش رفت، جلویش که ایستاد و کلاه حمامش را .عقب زد، ترانه چشم هایش را از ترس بست

.یقه لباسش که کنار رفت دستش را به دیوار گرفت تا پس نیفتد

-سروش بردتت که تتو بزنی دیگه؟

.سکوت اکرده بود و جرات حرف زدن نداشت

یوسف عصبی یقه اش را رها کرد و کتش را از روی تخت برداشت و از خانه بیرون .رفت، آنچنان در را به هم کوبید که چهارستون بدن دخترک بیچاره را لرزاند

!هر چه منتظر ماند خبری از یوسف نشد

بارها از پنجره بیرون را نگاه کرد ولی نیامد که نیامد، نزدیکی های صبح بود که بلا خره پیدایش شد و بی آنکه حتی به اتاق مشترکشان نگاهی بیندازد همان توی سالن .روی کاناپه دراز کشید

یک هفته سرد وحشتناک گذشت، یک هفته ای که یوسف اصلا سر بلند نمی‌کرد تا !حتی نگاهش کند

حال ترانه خوب نبود و آن قرص هایی که می‌خورد هم حساس ترش کرده بود و این .دوری یوسف داشت دیوانه اش می کرد

!گوشی زنگ خورد و شماره حسام پارسا روی صفحه نقش بست

جا خورد، جواب که داد گفت بیاید برای حساب و کتاب... او هم بی کم و کاست .قبول کرد

****

...-ای درد بی درمون بگیری مرد، این چه لگدی بود پروندی، خر هم جلوت کم میاره ...جای جفتکت هنوز تیر میکشه رو تنم

.یوسف بی حوصله از از هر زمانی گوشی را به گوش دیگرش چسباند

-مگه نگفتم حق نداری دیگه بهم زنگ بزنی مرتیکه؟ با چه جراتی زن منو بردی اون شکل قیافه کردی؟ زن من تریپش به دختر خیابونی میخوره آخه؟

-خب آدم ناحسابی من از کجا بدونم توی بی‌شعور سلیقه ات عوض شده، خیر سرم ...تموم علایقت رو روش پیاده کردم

-گوه خوردی، اصلا همش به درک، تن و بدن زن من ظریفه دلت اومد ببریش زیر دست اون نره غول که تتو بزنه؟ می‌دونی چقدر درد داره؟ تو عقل نداری مردک!؟

.سروش کلافه پوفی کرد

...-بابا اینو که خود نفهمت جلد خودش گفتی ک من زن با تتو دوست دارم و فلان بعد هم اصلا میدونی چیو تتو کرده؟ شرط میبندم اصلا ندیدی؟

ندیده بود، از بعد از آن شب ترانه تتویش را با چسب زخم پوشانده بود تا چشم !یوسف به آن نیفتد

-چی؟

...-اسم توی الاغ رو

خشک شد، فکرش را هم نمی‌کرد برای ترانه اینقدر مهم باشد که اسمش را روی !گردنش تتو کند

همانجا از خودش بدش آمد و تازه به یادش افتاد احوال ترانه با بقیه دخترهای دیگر فرق می‌کند و روانشناسش به او گفته بود باید مراعاتش را کند و اوی به قول !سروش، خر نفهم، همه چیز را به خاطر برده بود

...گندی که زده بود را باید خودش درستش می‌کرد

*

.قاب عکس را به دیوار کوبید و با لبخند به آن عکس دو نفره خیره شد

همان عکسی که از شمال برایش پست کردند و ترانه آن را دید و همه چیز به !خاطرش آمد

!همان عکس بوسه

داده بود روی قاب بزرگ چاپ کنند، عکس عروسی که نداشتند، حداقل این را میشد جای آن در نظر گرفت و اینکه حداقل نشانی باشد که آن دو فقط همخانه نیستند و .چیزی که بین‌شان هست از همخانه بودن بالاتر است

*

گل ها را درون گلدان روی میز گذاشت و به ساعتش خیره شد، سابقه نداشت تا این !موقع شب بیرون بماند، آن هم کسی که هیچ دوست و فامیلی نداشت

صدای در که آمد دستی به صورت صاف شده اش کشید و به استقبالش رفت، اما !صورت بی رنگ و روحش و حال خسته اش بد توی ذوقش خورد

-اتفاقی افتاده؟ کجا بودی تا الان؟

.ترانه سلام سردی تحویلش داد

...-بیرون بودم، جایی کار داشتم

.این را گفت و به سمت اتاق خواب رفت

!داشت رفتارش را مقابله به مثل می‌کرد؟

به دنبالش وارد اتاق خواب شد، مانتو را بیرون آورده بود و حسابی کلافه به نظر می

.رسید

-چی شده؟ چرا حالت اینجوریه؟

روی تخت نشست، حالش خوب نبود، روز مزخرفی را داشت، خیلی خیلی مزخرف و
!بد

.یوسف کنارش نشست

-نمیخوای چیزی بگی؟

...-خسته ام، خوابم میاد

دستش را به سمت پهلویش دراز کرد، دو دل بود برای لمس کردنش، اما بالأخره دل
.به دریا زد و آرام پهلویش را لمس کرد

سکوتش را که دید به خودش جرأت بیشتری داد و کمرش را نوازش کرد و آرام
!سرش را به سینه اش چسباند

.چقدر خوب بود که این دختر لجبازی کردن را بلد نبود

کش مویش را باز کرد و موهایش را نوازش کرد، ترانه با تمام دلشوره هایی که در
...دلش راه افتاده بود، تمام سعیش را می‌کرد تا مثل همیشه به یوسف اعتماد کند
نیاز داشت، به آن آغوش و نوازش واقعا نیاز داشت، آنقدر که خودش دستانش را
...دور کمرش محکم حلقه کرد و سرش را به سینه اش فشرد

لبخند روی لب یوسف آمد، آنقدر موهایش را به بازی گرفت و نوازشش کرد که
.دستانش آرام شل شد و نفسش آرام گرفت

خوابش که برد، زیر پایش را گرفت و او را روی تخت خواباند، کنارش دراز کشید و
.توجه اش به گردنش و چسب زخمی که داشت افتاد

.موهای رنگ شده اش چهره ای دوست داشتنی برایش ساخته بودند

!خودش را لعنت کرد که چطور دلش آمد، آن حرف ها را بارش کند؟

نفسی از حرص کشید و او را به سمت خودش کشید، بعد از مدت ها باز به آغوشش
..برگشته بود و این از هر دارویی برایش آرامش بخش تر بود

پرسه می

****

صبح که برخاست و جای خالی اش را روی تخت دید، بلند شد و به دنبالش در خانه چرخید .

روی در یخچال برایش یادداشت گذاشته بود که جایی کار دارد و می‌رود!

حتی نفهمید آن عکس بزرگ را روی دیوار دیده است یا نه؟

بدترش آن بود که نمی دانست چه کار می‌کند! هربار خودش را به کاری سرگرم می‌کرد اصلا عواقب خوشی را به همراه نداشت!

***

یه خانه که برگشت و عطر غذا به مشامش رسید نیشش تا بناگوش باز شدو ندانست چطور دمپایی به پا کند و به سمتش برود .

نشسته بود روی صندلی آشپزخانه و سبزی پاک می‌کرد .

عجیب تر آنجا بود که یکی از لباس های عروسکی که برایش خریده بود را به تن کرده بود!

آخ که چقدر دلش می رفت تا بوسه بارانش کند، مخصوصا با آن رژ پررنگی که زده بود!

-سلام بر زن خودم... چه خوشکل کردی...

ترانه که غرق در فکر بود و اصلا صدای در به گوشش نرسیده بود، سرش را بلند کرد و یوسف را نگاه کرد، تازه از جلسه مشاور برگشته بود و حالش بهتر بود...

-سلام، خسته نباشی...

یوسف با سرخوشی و بیخیال فوتبال به سمتش رفت و صندلی کنارش را کشید و نشست.

-چه خبرا؟

ترانه برگ ریحان را جدا کرد و درون سبد انداخت.

-سلامتی...

نگاه یوسف به سمت ناخن های لاک دارش کشیده شد، بی اراده دستش به سمتش کشیده شد و دست ظریفش را لمس کرد.

-لاک زدی؟ چه قشنگه...

ترانه به لاکش خیره شد.

-خانم دکتر برام لاک زد... صورتی...

-نمی دونستم لاک دوست داری، فردا برات میارم...

ترانه سبزی را رها کرد و به ناخن هایش نگاه کرد.

-یوسف...

-جانم...

چه جانم گفتنش به دلش نشست.

-چرا بعضی آدم ها اینقدر بی رحم میشن؟

یوسف تار موی رها شده توی صورتش را آرام پشت گوشش فرستاد و چقدر ترانه از این کارش غرق در لذت شد.

-نمی دونم منظورت کدوم از آدم هاس... ولی خب بعضی آدم ها کلا عاطفه ندارن...

ترانه به فکر فرو رفت، راست می گفت بعضی ها انگار سنگ باشند... انگار که دل ندارند !

نفس عمیقی کشید و خواست به کارش ادامه دهد که ناغافل یوسف از روی صندلی بلندش کرد و روی پای خودش نشاند نشد .

جیغی که کشید موجب قهقهه ی یوسف شد.

هر کاری کرد از دستش خلاص شود ولی یوسف نگذاشت.

چانه بر روی شانه ی ظریفش گذاشت.

-دلم میخواد یه لقمه چپت کنم... اما حیف دستم بسته اس... چیزی نداری برام تجویز کنی؟

گر گرفت از بی پروایی اش و هر چه کوشید رهایش نکرد.

-تو کارت رو بکن.. من که کاریت ندارم... فکر کن من همون صندلی ام که روش نشسته بودی...

این را گفت و یک ساقه ریحان دستش داد.

-به کارت برس زن...

مگر می توانست آنطور به کارش برسد!؟

یوسف کش مویش را که موهایش را دم اسبی بسته بود آرام باز کرد و سر در موهایش فرو کرد و اصلا حواسش نبود حال ترانه را چطور خراب می‌کند.

ساقه سبزی در دستش مانده بود و یوسف غرق در حال خودش و آتشی که به جان عروسکش انداخته بود، به یکباره سکوت بین‌شان با رنگ خوردن گوشی جدید ترانه، همان که یوسف برایش جدید گرفته بودو کم از گوشی خودش نداشت، از بین رفت!

دوست نداشت ترانه جوابش را بدهد اما ترانه با دیدن شماره کل حال خوبش از بین رفت و رنگش پرید، گوشی را برداشت و یوسف مجبور شد رهایش کند با سرعت از آشپزخانه بیرون رفت و به اتاق خواب پناه برد، قلبش دیوانه وار در سینه اش می کوبید و داشت دیوانه اش می‌کرد، قبل از اینکه تماس قطع شود، نفس عمیقی کشید و دستش را روی لمس وصل شدن کشید.

*

یوسف دستی به موهایش کشید و از روی صندلی برخاست، نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود، خطا نکرده بود و دستش هرز نرفته بود، دکتر ترانه گفته بود می‌تواند آرام پیش برود و او واقعا آرام پیش رفته بود، فقط حرصش از آن تماس گرفته بود که همه چیز را خراب کرده بود!

*

سر میز، غذا را که برای یوسف کشید از نگاه کردن در صورتش طفره رفت، رژش را هم کمرنگ تر کرده بود تا زیادی توی چشم نباشد و کار دستش ندهد .

یوسف اما تمام سعیش را کرد تا جو را عوض کند، ظرف ها را خودش شست و از ترانه خواست تا برود و استراحت کند، او هم از خدا خواسته به اتاق پناه برد.

یوسف از حمام که بیرون آمد، او روی تخت خودش را به خواب زده بود، بی آنکه لباس تنش کند، با همان حوله که نیم تنه اش را پوشانده بود کنارش دراز کشید...

از دیدن یوسف با آن قیافه سرخ و سفید شده بود، نترسیده بود، نلرزیده بود فقط از خجالت گر گرفته بود و نداسته بود چطور اتاق خواب را ترک کرده؟!
موهایش را دم اسبی بست تا صبحانه را آمده کند که به یکباره کش موهایش از پشت سر کشیده شد و موهایش در اطراف شانه اش رها شد!
جیغش را با دیدن یوسف رها کرد و او غش غش خندید و سر به سرش گذاشت و او را قلقلک داد تا از خنده ریسه برود.
هم خنده اش گرفته بود و هم از دیدن بالاتنه ی برهنه اش در روز معذب بود، ولی خب شدت خنده اش بیشتر بود و کلا احوال صبحش را تغییر داد.
میز صبحانه را که جمع کرد هنوز اثرات قلقلکش در جانش بود و دستانش را زیربغل و پهلوهایش حس می‌کرد.
-امروز اصلا حس سرکار رفتن ندارم، دلم میخواد همینجوری بشینم اینجا ور دل زنم...
ترانه، کره را درون یخچال گذاشت و نگاه چپکی حواله اش کرد.

-تو بشین تو خونه، به جات من برم سرکار؟
-آی قربون چتری هات بشم، من ناکام تر از تموم دومادهای عالمم... به نظرت حق اینو ندارم یه روز تو خونه باشم؟
ترانه نوچی تحویلش داد و حسابی توی ذوقش زد...
یوسف هم به تلافی به یکباره برخاست او را میان یخچال و تنش اسیر کرد، بیچاره ترانه تا مرز سنگکوب شدن پیش رفت.
مویش را پشت گوشش فرستاد و با نوازشش لب زد.
-دلت میاد دلمو بشکنی؟ برم تو مغازه اون شاگرد یالقوز رو نگاه کنم جای اینکه تو خونه باشم و حداقلش اینه که میتونم زنمو دید بزنم!؟
ترانه خواست از دستش فرار کند اما مگر آن هیکل قرار کردنی بود؟
گوشش را که نوازش کرد نگاهش به سوراخش افتاد.
-گوشتو کی سوراخ کردی؟
زیادی نزدیکش بود... آنقدر زیادی که به زور نفس می‌کشید!
-همون روی که می‌خواستیم بریم عروسی...

-گوشتو کی سوراخ کردی؟
زیادی نزدیکش بود... آنقدر زیادی که به زور نفس می‌کشید!
-همون روی که می‌خواستیم بریم عروسی...
لبخند به لب یوسف آمد.
-یه جفت گوشوار آویز از من طلب داری خوشکله...
این را گفت و دستش را به سمت گردنش برد و چسب زخم را به آرامی از روی گردنش جدا کرد...
با حروف لاتین نامش را تتو کرده بود، جای لب هایش دستش را آرام روی گردنش کشید.
داشت می‌مرد برای لمس بیشترش... برای داشتنش... برای روشن کردن آتشی که زیر خاکستر وجودش نهفته بود، ولی دندان روی جگرش گذاشت و درست در اوج نیاز داشتنش از او جدا شد و بی هیچ حرفی به اتاق خواب رفت و لباسش را پوشید و از خانه خارج شد!
ترانه مبهوت از رفتارش دست روی گردنش گذاشت و انگار که در حال ذوب شدن باشد آرام سرخورد و روی زمین نشست.

1 9:09 AM

شب رسول و نرگس مهمانشان بودند، ترانه هم حسابی برایشان سنگ تمام گذاشت، بهترین لباسش را پوشید و بهترین آرایشی که بلد بود را روی صورتش کاشت.
نرگس طبق معمول هربار برایش چیزی میخرید، ترانه هم عروسش بود و هم جای دخترش را پر می‌کرد، اینبار هم برایش لباس خواب هدیه آورده بود!
چیزی که حتی شرمش میشد آن را ببیند چه برسد که بپوشد، آن هم جلوی یوسف که جدیدا تا فرصتی به دست می‌آورد حسابی از خجالتش در می آمد!

یوسف کمی دیرتر از روزهای قبل به خانه برگشت، اما پدر و مادرش را که دید گل از گلش شکفت و تمام توانش را به کار برد تا زیاد زنش را دید نزند!
بعد از صرف شام، در جمع چهارنفری اشان، نرگس زیر گوش ترانه پچ پچ می‌کرد و هی او را سرخ و سفید می‌کرد و تمام مدت نگاه

او را سرخ و سفید می‌کرد و تمام مدت نگاه یوسف به ساق پای ترانه بود که با آن شلوار نود سانتی اش بیرون افتاده بود، یک چیزی توی مغزش رژه میرفت و تا عملی اش نمی‌کرد آرام نمی‌گرفت.
پدرش پس گردنی به او زد که یوسف را به خودش آورد.
-بابا حالت خوش نیستا؟ چرا هی الکی میزنی آدمو؟
-خوردی دختر مردمو؟! تو چرا آدم نمیشی... کسی که بیست و چهاری ور دلته اینجوری دید زدن داره؟ اینقدر دختر مردمو سرخ و سفید نکن...
-هر چی میخوای بگو و بزن، ته تهش من بچه خودتم برو یه گوشه بشین به اعمال گذشته ات فکر کن ببینه کردی که بچه ات این مدلی شده... برو استغفار کن مرد مؤمن...
تا پدرش خواست پس کله ی بعدی را بزند، یوسف جاخالی داد و به سمت مادرش و ترانه شیرجه رفت و کنارشان نشست.

در خانه را که بستند یوسف بی معطلی پیراهنش
را بیرون آورد و با گفتن هوررایی در هوا
انداخت، همین خنده ی ترانه را درآورد.
پسر بیچاره تا خل و چل شدنش چیزی باقی
نمانده بود دیگر!

1 3:53 PM

روی تخت که نشستند، ترانه دستش را در هوا دراز کرد و خمیازه ای کشید، یوسف بی معطلی فرصت را غنیمت شمرد و قلقکش داد، روی تخت افتاد و اینقدر او را خنداند که اشکش را درآورد، ناچار قسم مادرش را داد تا بیخیال شود...
-بیخیال میشم ولی شرط داره؟
ترانه به چشمانش زل زد.
-چه شرطی؟
به جیب شلوارکش اشاره کرد.
-دستتو بکن توش یه چیزی توشه...
ترانه مشکوک نگاهش کرد.
-من از سوسک و موش نمی‌ترسما... از این بچه بازی هام خوشم نمیاد!
یوسف به زور دستش را گرفت و درون جیبش فرو برد.
-سوسک و موش میذارم تو جیببم میارم تو تخت خواب؟ اصلا تخت خواب جای مسائل خاکبرسریه نه این جنگولک بازی ها...
دستش که درون جیب یوسف فرو رفت جعبه مربعی شکل را لمس کرد، جعبه را گرفت و از جیببش بیرون کشید.
یک جعبه جواهرات بود!

یوسف همینطور که روی دستش لم داده بود چشمکی نثارش کرد.
-دیدی چه شوهر گلی داری...
جعبه را آرام باز که کرد یک جفت گوشوار آویز درونش بود با تحیر آن را بیرون آورد... آویز بلندی داشت و انتهای سه بند زنجیره ای اش سه ستاره کوچک متصل بود.... خیلی قشنگ بود، قشنگترین چیزی که در زندگی اش دیده بود.
-خیلی خوشکله یوسف... تو عمرم چیزی به این قشنگی ندیدم...
-حالا کجاش رو دیدی بذار جای قشنگتر رو نشونت بدم...
این را گفت و او را مجبور کرد روی صندلی و جلوی میز آرایش سفید رنگشان بنشیند.
اول گوشش را کمی چرب کرد و بعد آرام گوشواره ها را درون گوشش فرو کرد... درد کرد ولی ترانه تحمل کرد و چیزی نگفت.
کارش که تمام شد و قفلش را زد با افتخار به او در آینه نگاه کرد.
-الان میبینی چقدر قشنگتر شد!
البته درستش اینه گوش تو اونا رو خوشکل کرده... مگرنه...

بقیه حرفش با رفتن یکهویی جغله در آغوشش به کل از یادش رفت.
-یوسف تو خیلی خوبی... خیلی...
دست دور گردنش حلقه کرده بود و مانده بود الان تا چه غلطی می‌تواند پیش برود!
-محض جبران میخوای هدیه امشب مامان رو برام بپوشی... ثواب داره...
همانطور که در آغوشش بود ضربه ی محکمی به پهلویش زد که آخش را درآورد.
-گوه خوردم... من به همین بغل کردن های خشک و خالی هم راضی ام... بوس موس هم مال دختر و پسرهای خیابونیه... اصلا زن و شوهرگناهه انجامش بدن معصیت داره. عرش خدا به لرزش میاد...
این حرف ها را می‌زد و بیشتر از قلقلک دادن ترانه، او را به خنده می انداخت، سر از سینه اش جدا کرد و با همان لبخند بی هوا آرام گونه اش را بوسید و دوباره خودش را در آغوشش پنهان کرد.
بیچاره یوسف، اینقدر یهویی نصیبش شده بود که نفهمید چه شد!

-آقا قبول نیست... من درخواست تکرار دارم... اسلوموشن هم باشه... جهت هم یه تغییر جزئی نیازه...

*

چقدر آن روزها برایشان شیرین و دلچسب بود، اینکه ترانه به خود واقعی اش بیشتر نزدیک می‌شد و روز به روز برای پوشیدن و ابراز احساسات بی پروا تر میشد
لباس هایی که یوسف خریده بود را همگی پوشیده بود و دیگر از چیزی به آن صورت وحشتناک واهمه نداشت!
و چقدر که یوسف خوب بود و درکش می‌کرد. پابند بسته بود به پایش و همانطور که ذوقش را می‌کرد، حسابی سر به سرش هم می‌گذاشت. حلقه در دستش فرو کرده بود و دستبند به دور مچش بسته بود...

همان تتویی که آنطور آشفته اش کرده بود، حالا اگر هر شب لمسش نمی‌کرد، خوابش نمی‌برد...
هنوز هم خوددار بود و منتظر بود ترانه آرام آرام به پایش پیش بیاید و آن ترس لعنتی کذایی اش را دور بریزد و خودش را به او بسپارد...
تنها چیز رو مخی که اذیتش می‌کرد پیام‌هایی بود که گاه و بیگاه روی گوشی ترانه می آمد و او به محض دیدنش به فکر فرو می رفت و حالش گرفته می‌شد!

ترانه صفحه چتش باز بود و منتظر جواب به صفحه خیره بود، یوسف هم کنترل در دست الکی داشت شبکه ها را بالا و پایین می‌کرد اما تمام حواسش به ترانه بود.
-دوست جدید پیدا کردی؟
ترانه پایش را روی مبل آویز کرده بود و تکان تکانش میداد و در همان حال هومی تحویلش داد.
-اسمش چیه؟
جوابش که آمد دستش روی صفحه خشک ماند... نگاهی به یوسف انداخت.
-مروارید...
ابرویی بالا انداخت، داشت از کنجکاوی می‌مرد ولی دل نمی‌کرد گوشی اش را بردارد و در آن سرک بکشد، آخر ترانه سرک کشیدن داشت!؟
یوسف زیر چشمی نگاهش کرد.
-نمیشه حالا بیخیال دوستت بشی بیا اینجا ور دل من؟ مجبوری اینقدر دور ازم بشینی؟
-من اینجوری راحتم...
-خو من ناراحتم...
نفس عمیقی کشید و گوشی را قفل کرد و روی میز جلویش گذاشت و به یوسف خیره شد.

میز جلویش گذاشت و به یوسف خیره شد.
-چی شده یوسف؟ ناراحتی من دوست پیدا کردم؟
یوسف با قیافه ای تخس نگاهش کرد.
-ناراحت نیستم... ولی خب بدم میاد ازم دور بشی...
از روی مبل برخواست.
-کار دارم، باید شام درست کنم...
-شام نمی خواد، زنگ میزنم یه چیزی بیارن، اگه هم بخوای میریم بیرون...
ترانه به سمتش برگشت.
-بیرون نمیام، اینکه هی بچسبی بهم تو خیابون معذبم میکنه... خجالت میکشم...
یوسف تقویم روی میز را برداشت...
-الان دقیق وقتشه، برا همینه بداخلاق شدی...
-وقت چیه؟
به تاریخ اشاره کرد.
-وقت پاچه گیری ماهانه...
عصبی بود و این چرت و پرت ها بیشتر حالش را خراب می‌کرد، البته یوسف هم راست می گفت زمانش بود و برای همین حساس شده بود و اخم کرده بود...

کرده بود...
بی خیال یوسف به سمت اتاق‌خوابشان رفت.
خیره به عکس روی دیوار گذشته را ورق می زد... تا قبل از یوسف تمام آنچه داشت سیاه و زمخت و پر از بدبختی بود.
روی تخت دراز کشید... با عادت همیشه پایش را تکان داد، یوسف وارد اتاق شد تا خواست خودش را جمع و جور کند دیر شده بود.
روی تخت نشست و یوسف روی زمین!
مچ پایش را در دست گرفت و پابندش را به بازی گرفت.
-میخوای برات دمنوش مخصوص سفارش بدم؟
ترانه خیره به پابند و دست یوسف بود...
-چرا نشستی رو زمین؟
یوسف نگاهش کرد.
-میخوام چشم چرونی کنم...
کوفته ای تحویلش داد و بالشت را به سمتش پرت کرد و دامنش را مرتب کرد.
یوسف خندید.
-میگما... دلم هوس یه مسافرت دوتایی کرده...

-میگما... دلم هوس یه مسافرت دوتایی کرده... یه جا جور کنم بریم؟ اصلا خودت جایی رو دوست داری که بریم؟

-الان نه...

کنجکاو نگاهش کرد.

-چرا الان نه؟

ترانه ساق پایش را کشید ولی مگر یوسف ول کنش بود!

-الان نه... چون دوستم به کمک نیاز داره...

1 11:59 AM

یوسف پوفی کرد.

-خب پاشو بریم بیرون یه دوری بزنیم... با این سکوت تو خونه آدم میزنه به سرش بیفته تو کار تولید مثل...
لب گزید... یوسف هیچ وقت خدا بیخیال نمیشد، البته خوبیش این بود فقط حرف می‌زد و در عمل کاملا بی بخار بود.
-حوصله ام نمیشه...
صادقانه گفته بود
یوسف نفس عمیقی کشید و همینطور که با آه کشداری سرش را چرخاند نگاهش به حمام افتاد، ناغافل نقشه ای شیطانی در سرش شکل گرفت...
-اره حالا که فکر میکنم منم حوصله اش رو ندارم...همچین بو کردم حموم لازمم...
این را گفت و به سمت حمام رفت...

چند دقیقه از رفتنش در حمام گذشته بود کهبه یکباره صدای یوسف آخ و اوخش به هوا رفت و ترانه ندانست چطور به سمت حمام برود.
-چی شده یوسف... درو باز کن...

-آخ... صابون رفت زیر پام با کمر و ماتحتم خوردم زمین... نمی تونم بلند شم... آخ خدا... درد میکنه...
ترانه نگران از حالش به در کوبید.
-باز کن درو یوسف... میخوای زنگ بزنم اورژانس؟
-آخ آخ... نه بابا اورژانس چی... در هم بازه... بیا تو ببین چه به روزگارم اومده؟!
ترانه با هول در را باز کرد و وارد حمام شد و همین که یوسف را پهن در زمین دید به صورتش کوبید.
به سمتش رفت و روی زمین نشست.
زیر بغلت رو میگیرم آروم پاشو...
همینطور که آخ آخ می‌کرد نشست... شیر آب باز بود و ترانه را هم خیس کرده بود...
قرار بود او را اغفال کند ولی خودش با دیدن لباس چسبیده به تنش اغفال شد.
ترانه متوجه نگاه خیره یوسف که شد و مسیر نگاهش را دنبال کرد، گر گرفت و راهی برای پوشاندن خودش نبود و لباسش زیادی توی دید می‌زد.

-میتونی پا شی؟
این را گفت تا حواسش را پرت کند، یوسف سرش را بلند کرد و باشه ای تحویلش داد...اما دست روزگار چه قشنگ برایش برنامه چیده بود که تا خواست بلند شود یک صابون از کجا بی خبر انگار که ماموریت گرفته باشد زیر پای او جای گرفت و با شدت او را به زمین زد و ترانه به سمتش کشیده شد...

بد روی زمین افتاده بود، ترانه خودش را روی تنش بالا کشید و صدایش کرد... از ترس بغض کرده بود و وحشتناک این بود یوسف چشمانش بسته بود!
-یوسف... تو رو خدا چشماتو باز کن... اصن هر چی تو بگی... باز کن دارم میترسم... یوسف...
چند ثانیه در سکوت گذشت که یوسف یکی از چشمانش را باز کرد و گفت:
-قول دادیا!؟ بزنی زیرش دوباره میمیرم!
ترانه با دیدن چشمان بازش روانی نثارش کرد و تا خواست بلند شود یوسف او را به سمت خودش کشید.
-کجا خانم؟ بزنی زیر حرفت خدا میزنه برا بار سوم ناکارام میکنه ها!

****

حوله پوش از حمام خارج شد، زیر آب بود ولی انگار آتش گرفته باشد!
جلوی آینه به خودش نگاه کرد، دست روی لبش گذاشت... یقه حوله را کنار زد.

چه بر سرش اورده بود پسرک دیوانه!؟
قبل از اینکه چشم در چشم شود با او، سریع موهایش را خشک کرد و روی تخت رفت و خودش را به خواب زد... یوسف هم توی حمام آواز سر داده بود و بلند بلند برایش آهنگ امید جهان را می‌خواند.
از حمام که خارج شد و ترانه را آنطور مچاله روی تخت دید خنده اش گرفت...
-باز خوبه دوتا بوس بودا... بیشتر بود می رفتی زیر تخت؟
ترانه از خجالت ملافه را روی خودش کشید.
یوسف هم با شیطنت خودش را روی تخت انداخت. ترانه را همان ملحفه پیچ شده در خودش مچاله کرد که جیغش به هوا رفت.
-خدایی بیشتر از مسافرت و دور دور کیف داد، سری بعد روی کیسه کشی کار کن جون دارتر انجامش بدی...
-بسه یوسف...

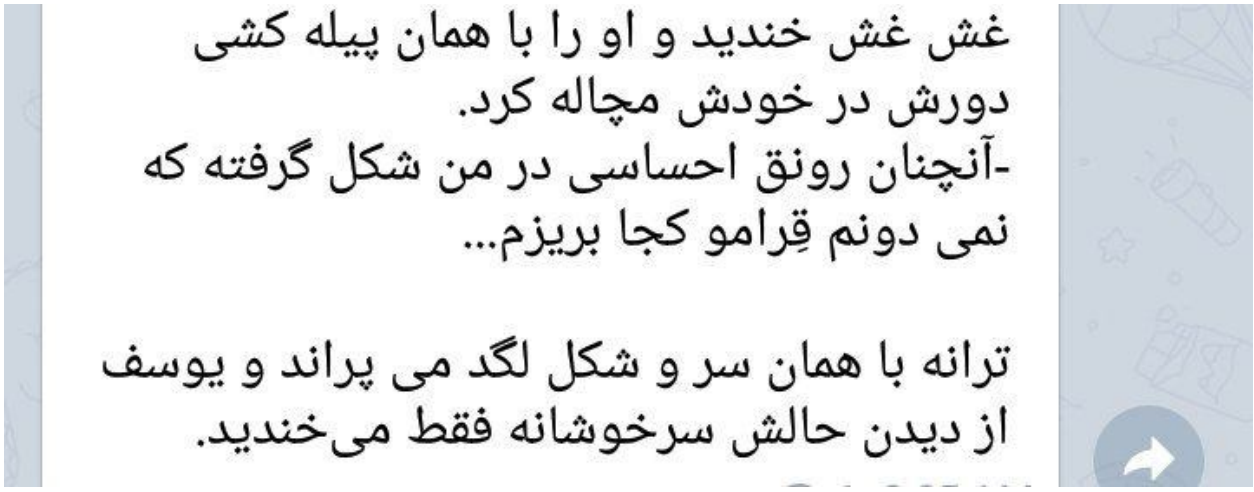

دستان یوسف دورش حلقه شده بود و صدای آرام نفس هایش در گوشش پیچیده بود، صفحه گوشی اش را لمس کرد و با دیدن پیام جدیدش هری دلش ریخت!

حالش بد بود...

لب گزید تا اشکش جاری نشود... به ساعت نگاه کرد، از نیمه شب گذشته بود... دو دل بود پیام بدهد یا نه!؟

در آخر برایش تایپ کرد که می تواند به دنبالش بیاید.؟

سریع پیامش را سین زد و خواست تا آماده باشد و آدرسش را بفرستد.

آدرس را که فرستاد نگاهی به یوسف غرق در خواب کرد، دلش برایش رفت، نمی خواست از آغوشش جدا شود ولی مجبور بود.

آرام دستش را از روی کمرش برداشت و به سمت کمدش رفت و سریع آماده شد...

با سرعت از خانه بیرون رفت و به خاطر حواس پرتی اش در خانه را کمی محکم به هم کوبید و دعا کرد که یوسف بیدار نشود.

***

در مسیر برگشت به خانه، حلیم گرفت و آرام کلید را در قفل چرخاند، یوسف همیشه این موقع هفت پادشاه را در خواب می دید و خیالش راحت بود، اما همین که در را

گشود و با چهره ی برزخی او روبه رو شد هینی کشید و از ترس به در چسبید.

-دیونه... سکته کردم... این چه قیافه ایه؟

یوسف در را محکم به هم کوبید، طوری که چهارستون بدن ترانه را لرزاند.

-ساعت سه و پنج دقیقه صبح کدوم گوری رفتی که الان شش و نیمه پیدات شده؟

گور خودش را کنده بود!

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

آب دهانش را به زور قورت داد و به ظرف حلیمی که دستش بود اشاره کرد.
-حلیم گرفتم برات...
با عصبانیت تمام پلاستیک ظرف حلیم را روی زمین پرت کرد و میان صورتش غرید.
-مزخرف نگو... چرت نگو... من خر نیستم.. نفهم نیستم... بی غیرت نیستم... حتی اگه کار واجب هم داشتی باید منو بیدار میکردی و خودم هر جهنم دره ای بود می‌بردمت...
از این یوسف پیش رویش می ترسید! دستش به لرزیدن افتاده بود و یوسف از لحظه ای که در خانه بسته شده بود و او بیدار شده بود عین دیوانه ها به جایی که عقلش می رسید رفته بود!
سه ساعت و بیست و پنج دقیقه زجر آور را گذرانده بود و حالا که جلوی رویش بود لام تا کام حرف نمیزد تا بخواهد خودش را توجیه کند!
ترانه روزه سکوت گرفت و یوسف عین مار به خودش می پیچید.
روزهای خوششان در لحظه نابود شد و بدتر از همه گوشی بود که ترانه رمزش را نمی گفت تا یوسف پیام هایش را چک کند و آرام بگیرد!
یکبار زهر خیانت را چشیده بود، اینبار دیگر نمی

توانست تحمل کند... آن هم ترانه ای که خودش به پاکی اش قسم می‌خورد!
عصبی از جواب ندادنش و سکوت کردنش از خانه بیرون زد و این شد شروع یک جهنم واقعی!

تا شب به خانه برنگشت... تا شب انگار نفس نبود که بکشد!
در را به رویش قفل نکرده بود... حتی گوشی اش را با خودش نبرده بود ولی اینکه آنگونه رهایش کرده بود از صد شکنجه بدتر بود و روحش را می خراشید!
دست روی غیرتش گذاشته بود... دست روی نقطه ضعفش...
شب به خانه که برگشت، حالش حتی از ترانه هم بدتر بود.
خودش به سمت اتاقش پا تند کرد... روی تختش نشسته بود و زانوهایش را در آغوش گرفته بود.
در همان چهار چوب ایستاد.
-با کی رفتی بیرون ترانه؟ بگو... نگی جهنمی میشم و جهنم میشه زندگیمون... اون کیه که فرت و فرت بهت پیام میده و رنگ از روت

می‌پرونه؟
سکوت... سکوت... باز هم همان سکوت لعنتی، دستش مشت شد و حتی اینقدر دیوانه اش بود که نتواند دست رویش بلند کند یا حتی از خانه بیرون بزند و به سراغش نیاید! به عطر تنش... به بودنش.. به آغوشش... به تمام وجودش معتاد شده بود.
مشت محکمی به دیوار کوبید که ترانه را بیشتر در خود مچاله کرد.
با لباس، زیر دوش رفت تا کمی فقط آتشش را خاموش کند و داشت دیوانه می‌شد از این سکوت لعنتی...

ازرحمام که خارج شد برایش روی تخت لباس گذاشته بود، لباس ها در دستش مشت شد و از همان جا ترانه را دید که روی کاناپه در خودش مچاله شده!
لباس بر تن کرد، وارد آشپزخانه شد تا آب بخورد. به روی اجاق گاز نگاه کرد، غذایی که دوست داشت برایش درست کرده بود!
حتی به سمتش هم نرفت... همان آب را از یخچال برداشت و سرکشید.

به سالن رفت و بالای سرش ایستاد. بالشت را در آغوش گرفته بود و به روبه رویش زل زده بود. از فرط عصبانیت داشت مخش سوت می‌کشید ولی خب، دیوانه وار هم دوستش داشت.
-پاشو برو تو اتاق... من اینجا میخوابم...
نگاهش نمی‌کرد! لعنتی نگاهش نمی‌کرد!
-تو قدت بلنده، پاهات خشک میشه... من اینجا راحتم...
بی معطلی دستش را گرفت و به زور بلندش کرد.
برو تو اتاق تا سگ نشدم!
بغض کرده بود...
-غذاتو نخوردی...
-کوفت بخورم... برو تو اتاق گفتم...

سرش را بلند کرد و با همان چشمان نم گرفته اش نگاهش کرد.
-بدون تو خوابم نمی‌بره...
دستانش را پر حرص بر صورتش کشید.
لامروت... او هم بدون ترانه خوابش نمی‌برد، حالا عصبانی بود... جایش نبود... نمی توانست کوتاه بیاید... ولی!
به خودش که آمد هر دو روی تخت بودند و

پشت به هم!
لعنتی... لعنتی... لعنتی خوابش نمی‌برد!
صدای فین فینش عذابش میداد.
عصبی از خودش برگشت و بی هیچ حرفی او را در آغوش کشید...
پیراهنش خیس شده بود و لرزشش داشت از بین می رفت...

***

سه روز جهنمی را سپری کردند، سه روزی که هیچ کدام در چشم یکدیگر حتی نگاه نمی‌کرد ولی شب که می‌شد بدون آغوش یکدیگر خوابشان نمی‌برد!
یوسف سکوت کرده بود و ترانه هم سکوت کرده بود!
عصر روز چهارم، کمی زودتر از سرکار برگشت، خواست ماشین را وارد پارکینگ کند که ترانه را دید از ساختمان بیرون زده و با تاکسی که جلوی در است از آنجا می رود!
بی معطلی به دنبالش به راه افتاد... باید آن بی صفتی که آتش در زندگی اشان انداخته بود را پیدا می‌کرد!

جلوی بیمارستان از ماشین پیاده شد و تا یوسف خواست جای پارک پیدا کند طول کشید و برای همین گمش کرد.
کل آن بیمارستان را سالن به سالن گشت و درست در اوج ناامیدی وقتی به حیاط برگشت در گوشه ی حیاط چیزی را دید که اگر حتی خدا هم با او می گفت تا با چشمان خودش نمی دید باورش نمیشد!
باورش نمیشد ترانه، آن دخترک معصوم و سربه زیرش که با یک بوسه هزار بار سرخ و سفید میشد در آغوش آن بی صفت باشد!
آن بی صفتی که یکبار زندگی اش را تباه کرده بود... باز آمده بود تا تیشه به ریشه ی زندگی اش بزند!

به خودش که آمد داشت امیر را زیر مشت و لگدش له می‌کرد و هر چه می‌توانست فحشش می داد.

-کثافت لجن... چی از جون من و زندگیم میخوای... یه بار زنمو ازم گرفتی بازم میخوای بگیری... کور خوندی... اینبار خودم با دستام گورتو میکنم بی پدر...

چند نفر شده بودند و هنوز زورشان به یوسف نمی رسید که مهارش کنند !

امیر هم با همان حال داغان و صورت خونی به زور ایستاده بود و خواست که رهایش کنند!

به یوسف حق می‌داد اینقدر بسوزد... بد زمانی او را دیده بود و اگر کل دنیا را هم جمع می‌کرد حرفش را باور نمی‌کرد.

نیم ساعت تمام هر چه خواست حرف بزند نگذاشت و فقط فحش میداد... نگهبانی آمد، اما امیر شکایتی نداشت!

دست آخر وقتی با وساطت چند پیرمرد یوسف را آرام‌تر کردند، کمی کوتاه آمد ولی همانجا جلوی همه قسم خورد خودش زنده به گورش می‌کند!

بعد هم بی معطلی دست همه را کنار زد

و خواست تا ولش کنند، با همان حال خرابش به سمت ترانه رفت... اویی که تمام مدت چون مجسمه ای همانجا ایستاده بود و لام تا کام حرفی نمیزد!

دستش را گرفت و به دنبال خودش از بیمارستان بیرون کشید.

در ماشین را باز کرد و او را مجبور کرد که سوار شود، در را به رویش بست.

نه حرف زد و نه حرفی زد!

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

@romanchii

از دلش رفته بود... شک نداشت!
یوسف را برای همیشه از دست داده بود!
دیگر دوستش نداشت... نفس هایش دیگر به نفسش بند نبود!
دیگر آغوشش را نداشت... دیگر برایش مرده بود!
به خانه که رسیدند انتظار داشت سیاه و کبودش کند و بعد هم از خانه پرتش کند بیرون!
ولی نزد... پرتش نکرد!
حرف نمیزد... به دیوار خیره شده بود!
قامتش را دید که خم شده و حرف نمیزد تا خودش را خالی کند!

تکیه از دیوار گرفت و به سمتش رفت. روی زمین مقابلش روی زانو نشست.
-یوسف...
نگاهش را از دیوار گرفت و به او داد، اویی که تمام زندگی اش بود!؟
-یوسف من...
-من دوتا بچه میخوام...
شوکه از حرفش، اشک هایش بند آمد!
-یه دختر میخوام، یه پسر...
لب گزید... چه می گفت با خودش!
-دوست دارم بابا بشم...

به چشمان ترانه زل زد و گفت :
... تو هم مامان بشی...
بلند شد و دست ترانه را هم با خودش گرفت و بلند کرد.
به سمت اتاق رفت، خودش دکمه های لباس ترانه را بازکرد.
ترانه نالید.
-یوسف... من...
مانتو را از تنش درآورد... خواست مانعش شود ولی یوسف دستش را پس زد.
بس بود هر چه کوتاه آمده بود... بس بود، نمی‌خواست اورا از دست بدهد!
به خودش که آمد بی توجه به اشک های ترانه و التماس هایش چون کفتار روی طعمه او را اسیر خودش کرده بود!
دیوانه شده بود و هیچ چیز جلو دارش نبود.

نتوانست، نتوانست حتی از لمس فراتر برود
خودش را کنار کشید و فحشی نثار خودش کرد،
حالش خراب بود و آتش درونش سوزان... جهنم
را با همان وضعیتی که داشت حس می‌کرد.
زنگ خانه به صدا درآمد، دستش مشت شد و
ملحفه را چنگ کرد و بی توجه به ترانه با آن حال
خرابش با همان دکمه های باز پیراهنش به سمت
در رفت.
با عصبانیت تمام فحشی نثار کسی که پشت در
بود کرد، حوصله هیچ ننه قمری را نداشت، دلش
می‌خواست برود جایی و گور خودش را بکند و
خلاص شود!
تا در را گشود و امیر را با همان سر و صورت
زخمی دید جا خورد! انتظار هر کسی را داشت الا
او؟
بی معطلی گلویش را گرفت و به دیوار چسباند
با همان دندان های چفت شده غرید!
-بی شرف بی همه چیز!
دوبار غیرت مردانه اش را به تاراج برده بود...
میان دست و پا زدنش، امیر گوشی اش را بالا
گرفت و خواست تا نگاهش کند...
سر چرخاند و همین که نوزادی را درون عکس
دید دستانش شل شد!
امیر به سرفه افتاد و یوسف گوشی را از او
گرفت و خیره اش شد!

امیر خودش به حرف آمد.
-این دخترمه... بچه ی منو و طلا... اسمش مرواریده...
تنش یخ کرد، پس مروارید این بچه بود؟
به امیر خیره شد.
چشمانش سرخ بود و توان حرف زدن نداشت، چه رسد به اینکه بر سرش نعره بزند.
-یه ماه قبل دنیا اومد.. اما هم قلبش و هم ریه اش مشکل داشت...
به پیراهن مشکی اش اشاره کرد.
-امروز مرد... از دست دادمش... یک ماه تمام با هزار جور دستگاه زنده نگه داشتمش... اما حتی مادرش هم نیومد که یه بار ببینتش!
من فکر کردم شاید آه شما زندگی منو گرفته... خودم رفتم سراغ ترانه خواستم حلالم کنه... حلالم کنه تا خدا بچه امو بهم برگردونه... تنها چیزی که تو کل دنیا متعلق به خودم بود... خیلی ظلم کردم در حق زنت ولی رهام نکرد! گفت خاله اشه و پا به پام موند و دلداریم داد... اون شب هم بهم گفتن حال مروارید بد شده که اومد بیمارستان... امروز هم به هر کسی که قبولش داری باور کن حالم خراب بود... با اون همه کس و کار یکی نبود که داغدارم باشه... میمردم و میترکیدم... دستم رفت و ناخواسته...
حرفش را نتوانست ادامه دهد!

"مرد گریه می‌کند... هق هق می‌کند و اشک می‌ریزد...!"
این قیافه و این حال خراب دروغ نمی‌گفت!
روی زمین نشست و دست بر روی صورتش گذاشت و اشک ریخت.
امیر اشرفی با آن همه عظمت جلوی پایش خراب بود و داغان!
-من یه بار زندگیت رو خراب کردم... کسی رو وارد زندگی خودم کردم که آفت شد به جونم... نه ماه تموم سوختم و ساختم تا بچه امو نگه داره... روزی هزار بار بهم میگفت حالش ازم بهم میخوره... با هزارتا التماس و خواهش و هزار و یک کادو و جواهر و هر کوفتی بود نگش داشتم...
اونم نامردی نکرد و هیچ کدوم از آزمایش و سونو ها رو نیومد، اینم گفتم باشه... بچه امه هر جور هم باشه میخوامش... تهش هم مثل یه حیون که توله اشو پس میندازه ولش کرد و رفت! شرف به حیوون!
رفت و توی این یه ماه حتی یه بار هم نیومد سراغش... من چنین کسی رو ازت گرفتم... به سینه اش کوبید!
- اون دختری که اون همه سال توی عمارتم بود و با هر بهانه ای سیاه و کبودش میکردم... اون

دختری که امروز تو خونه توعه و اسم زنت رو یدک میکشه، بدون من خودمم میدونم لیاقت چنین فرشته ای رو ندارم... حتی به داشتنش هم فکر نکردم... چه برسه به اینکه بخوام غلط اضافه کنم!
اون دختر هیچ کار اشتباهی نکرده... فقط جواب تموم بدبختی هایی که سرش آوردم رو با خوبی بهم داد و تو اوج بی کسی، کسم شد و رهام نکرد!

دست به دیوار گرفت و بلند شد.
دستی به موهای آشفته اش کشید.
دست برد و از توی جیبش یک پاکت سفید بیرون آورد و به سمتش گرفت.
-تنها کاری که ازم براش بر میاد همینه... چیزی که مطمئنم خودش هم خبر نداره که وجود داره...
نگاهش کرد و گوشی را از دستش گرفت.
-من بد بودم... ولی تو جای منم براش خوبی کن...
این را گفت و از خانه بیرون زد.
ماند یوسف... ماند یوسف با آن حال خرابش!

حرف های امیر را که به یا می آورد تنش آتش میشد و او را می‌سوزاند!

به اتاقشان نگاه می‌کرد و جرأت رفتن به آنجا را نداشت .

از سکوت خانه وحشت کرده بود و پاهایش توان راه رفتن نداشت!

با هر جان کندنی بود به سمت اتاق گام برداشت و در را گشود...

***

سرمش را برای بار هزارم نگاه کرد و دستان ظریفش را در دستش فشرد، چه بر سرش آورده بود که فشارش افتاده بود ...

چقدر خودش را لعنت کرد.

فقط مانتو از تنش بیرون آورده بود و او از یوسف ترسیده بود، تمام حرف های دکترش انگار دود شده بود و به هوا رفته بود!

خدا خدا می‌کرد حالش بهتر شود، حالش بد بود، بیهوش بود و مریضی دخترانه اش هم همزمان به آن اضافه شده بود...

نتیجه اش آن بود که بی جان روی تخت اورژانس بستری اش کرده بودند و سرم به دستش متصل بود!

چقدر خودش را لعن و نفرین کرد و فحش داد... آن سرم لعنتی هم قصد تمام شدن نداشت انگار!

چتری های آشفته در صورتش را کنار زد و پیشانی اش را لمس کرد.

غلط کردن را هزار بار برایش گفت و او هنوز چشمانش بسته بود...

بعد از یک ساعت جهنمی بالاخره چشم گشود و یوسف ذوق زده پرستار را صدا کرد.

نرگس ده بار تماس گرفته بود خواسته بود تا به خانه اشان بروند، هر چه یوسف اصرار کرد که حال ترانه مناسب نیست قبول نکرد که نکرد، حسی مادرانه به او انگار دستور میداد آنها را به خانه خودش بکشاند و بلاخره بعد از آن همه اصرار موفق شد.

روی نگاه کردن در صورتش را نداشت...
دست درازی نکرده بود ولی اینکه به او شک کرده بود بزرگترین غلط اضافی زندگی اش بود.
نرگس به کمک یوسف آمد و زیر بغل ترانه را گرفت و آرام او را روی تخت گذاشتند.
چقدر دلش هوس پس کله ای های پدرش را کرده بود، کاش بود تا اینقدر او را می‌زد تا آرام میشد!
از شانسش با رفقایش برنامه چیده بودند و شب نشینی داشتند و تا دیر وقت به خانه بر نمی گشت!
نرگس با آب قلم برای ترانه سوپ درست کرده بود و ذره ذره به خوردش میداد.
باورش سخت بود با یک مریضی ماهانه این وضعش باشد، اویی که چند ماه تمام پیششان زندگی کرده بود و حتی یکبار هم ناله نکرده بود!
ترانه از درون می سوخت... از اینکه دیگر یوسف دوستش ندارد... از اینکه حال به هم زن شده و چون دختران خراب خیابانی او را در آغوش مردی جز خودش دیده!
به یوسف که نگاه می‌کرد سربه زیر میشد و نگاه از او می‌گرفت و همین حالش را بدتر می‌کرد!
سوپش را که تمام کرد، نرگس با بهانه ای یوسف را به آشپزخانه کشاند.
-چیکار کردی با دختر مردم؟ نگو درد ماهانه اس که میزنم تو دهنت...

که میزنم تو دهنت...
چه می گفت آخرا!؟
نرگس چشم ریز کرد.
-ببینم نکنه بلایی سرش آوردی؟ آره مگه نه؟ خجالت نکشیدی با این هیکل افتادی به جون این طفل معصوم... صدبار نگفتم فیلم های مزخرف نگاه نکن... اونا با این دختر طفلی یکی ان... بزنم دهنت پر خون بشه؟!
مادرش را ولش میکردی تا کجاها که نمی رفت!
-مامان چی میگی برا خودت آخه؟ فیلم؟ من گوه بخورم ببینم... منو چی فرض کردی آخه؟ حیوونم مگه برای جفت‌گیری جفتک بندازم... به پیر به پیغمبر من دستم هم هنوز بهش نخورده...

-تو دستت بهش نخورده؟ فکر نکن یادم رفته وقتی طلا بود چه بلاهایی که سرش نمی آوردی... اصلا ما کر صداشو نشنیدیم ولی بدنش رو سیاه و کبود میکردی... دلم برا اون نمیسوخت ولی برا این دختر میسوزه...
یوسف کلافه دستی به گردنش کشید.
-بابا طلا مرد رفت به درک، هی اسم گوهش رو نکوبین فرق سرم...
ابروی مادرش بالا پرید!
-چی شد؟ قبلا که من مقصر بودم که بهش گیر میدادم و فلان؟!

-حق داشتین... دست گلتون هم درد نکنه که هی ازش ایراد می‌گرفتین... ولی بحث طلا را ببیندین بره!بخدا عاصی شدم تا تقی به توقی میخوره هم طلا طلا میکنید... بابا اون زن یکی دیگه اس، منم زنم یکی دیگه! مگه نماز نمیخونی مادر من، مسلمون نیستی!؟ هی اسم زن مردمو جلوی من نیار... باور کن یه بار دیگه اسمشو بگین بالا میارم...

نرگس نفس آسوده ای کشید، همیشه خدا نگران این بود یوسف هنوز فکرش گیر آن دخترک عفریته باشد.
-باشه دیگه نمیگم اسم نحسشو... تو الان به من بگو چه بلایی سر ترانه آوردی؟
یوسف پوفی کرد!
-مادر من باز برگشتی پله اول که...
-راستشو بگو کاریت ندارم...
یوسف به ملاقه ی روی میز اشاره کرد.
-والا از بچگی از این دیالوگ خاطره خوشی ندارم... تهش با همین کوبیدین فرق سرم...
-یووووسف!
آب دهانش را به زور قورت داد.
-بخدا من اینجا امنیت جانی ندارم... بخواین خشن برخورد کنید ترانه رو برمیدارم با خودم میبرم خونه خودم... خیر سرم مستقل شدم چرا

هی فرت و فرت ما رو احضار میکنید؟
-خفه شو... من که میدونم یه غلطی کردی که نمیتونی بگی... وای به حالت فقط... وای به حالت یوسف...
اصلا مهر و محبت موج میزد از الفاظ مهربان مادرانه اش!
شام را نتوانست بخورد، دل و دماغ خوردن نداشت، وقتی ترانه آنطور روی تخت افتاده بود دلش به هیچ غذایی نمی رفت حتی کلم پلو دلخواهش!
در چهار چوب در ایستاده بود و کیسه آب گرمی که مادرش داده بود در دستش بود، ترانه روی تخت، پشت به او دراز کشیده بود.
وارد اتاق که شد خواست در را ببندد یادش به شاهکار خودش آمد، دوتا فحش هم اینجا نثار خودش کرد.
روی تخت نشست کمی پیراهنش را بالا زد، هیچ واکنشی نشان نداد، کیسه آب را را روی کمرش گذاشت و آرام روی تخت برش گرداند.
چشمانش بسته بود ولی می دانست که خواب نیست و فقط نمی خواهد چشمش به او بیفتد.
گره روسری اش را باز کرد و پتو را تا روی سینه اش کشید.
خجالت می‌کشید از اینکه بخواهد او را در آغوش بکشد...

نفس عمیقی کشید و برخاست، به سمت بالکن رفت در را گشود و وارد بالکن کوچک شد و سیگارس را روشن کرد و از همانجا به ترانه خیره شد.
ترانه بیشتر از همه چیز آغوشش را میخواست، این که جای او سیگار در دستش گرفته بغضش را بیشتر می‌کرد.
پهلو به پهلو شد و پشتش را به او کرد تا کمتر چشمش به او بیفتد و غصه بخورد، تنها کسی که در تمام زندگی اش را داشت از دست داده بود و برای دلش عزا گرفته بود.
***

دو روز تمام از اتاق بیرون نیامد و درد را بهانه کرد!
نرگس فهمید حتما اتفاقی بین‌شان افتاده اما یوسف کلامی حرف نمی‌زد تا لااقل بفهمد دردشان چیست!
روز سوم با اصرار نرگس، ترانه از اتاق دل کند و وارد سالن شد.
رسول هم فهمید حتما چیزی شده که هم یوسف احوالش پریشان است و هم ترانه!
به بهانه ی کیسه کشیدن در پشت کمرش، یوسف را در حمام فراخواند و یوسف با هزار سلام و صلوات به حمام رفت.

هر چه کرد حرفی از زبانش بیرون نیامد که نیامد!
نرگس داشت برنج پاک می‌کرد که یکدفعه یوسف از توی حمام به بیرون پرت شد،
-ای بابا، پدر من خودت میگی بیا کیسه بکش... خب چرک زیاد داشتی چیکار کنم؟ جای تشکرته!؟

داد پدرش از حمام در آمد.
-تو روح بابات با این بچه بزرگ کردنش، پسره ی نفهم گفتم بیا کیسه بکش نه که بیا یه لایه از پوستم رو بکن بنداز دور..
-لایه پوست کجا بود، چرک بود همش...
-بذار بیام بیرون حالیت میکنم چرک یعنی چی؟
یوسف همانجا حمد و توحید را برای خودش خواند، خیر سرش مثلا آمده بود ثواب کند!
رسول از حمام که بیرون آمد کل کمرش از درد میسوخت و تا لحظه ی آخری که نرگس برایش پماد می مالید یوسف را لعن و نفرین می‌کرد.
آنجا که کمر پوست پوست پدرش را دید فهمید چه دسته گلی به آب داد و برای اینکه از ضربات احتمالی آینده در امان باشد ناخواسته نزد ترانه رفت و کنارش نشست.
-بابا من میخوام میوه پوست بکنم، شما هم میخواین؟

-تیر ناحق بخوری به حق علی...
-برا عروس گلت میخوام پوست بکنم...
رسول از همان توی اتاق خواب‌شان گفت :
-اون بخوره نوش جونش... ولی تو جرأت داری کوفت کن، ذره ذره اش رو از حلقومت میکشم بیرون...
-بابا آدرس پرورشگاهی که منو ازش آوردی هم بده، قبل کشته شدنم برم دنبال ننه بابای واقعیم...
اینبار نرگس و رسول هر دو زهرماری نثارش کردند و یوسف خنده اش را روی لب نشاند...
ترانه هم همیشه خدا از کل کل پدر و پسری کیف می‌کرد و می‌خندید ولی حالش طوری نبود که بتواند بخندد!
یوسف تکه سیب پوست کنده را با چاقو به سمتش گرفت.
ترانه سرش را به نشانه نخواستن تکان داد.
یوسف به اتاق خواب پدر و مادرش اشاره کرد.
-نخوری اون منو میخوره... نشنیدی چجور برام خط و نشون کشید؟
دلش به حالش سوخت که تکه سیب را از او گرفت و در دهان گذاشت.
بعدی و بعدی و بعدی را هم به زور به خوردش داد، در همین چند روز لاغرتر شده بود و زیر

چشمش گود افتاده بود!
اینقدر پژمرده بودنش حالش را از خودش به هم میزد!
رسول که از اتاق خارج شد، یوسف دو دستی ترانه را گرفت و به خودش چسباند.
-من از زنم جدا نمیشم... بخوای منو بزنی اون آسیب میبینه...
اخمی تحویلش داد و کنترل تلوزیون را از روی میز جلویش برداشت.
-برو خداروشکر کن زن داری، مگرنه چنان میزدمت که از مردونگی بیفتی...
یوسف وا رفت.
-خب نسلتونو چطور تداوم می‌بخشیدی پدر من؟
رسول روی مبل نشست و تلوزیون را روشن کرد.
نسلی که قراره تو ادامه بدی میخوام صد سال سیاه شکل نگیره...

-پسر با این کیفیت تحویل جامعه دادین که چی بشه پس؟

-کیفیت بخوره تو سرت، کاش به جای قد درازت یه جو عقل تو مغزت بود...

بغ کرد.

-حداقل جلو زنم آبروداری کن خو ...

رسول چپ چپ نگاهش کرد و خواست تا خفه شود و او هم دست روی دهانش گذاشت و چشمی تحویلش داد .

تا آخر اخبار از ترس پدرش از بغل ترانه جم نخورد و از طرفی حتی سر پایین نکرد تا نگاهش کند !

اخبار که تمام شد و راست و دروغ های گوینده پایان یافت، رسول تلوزیون را خاموش کرد و به سمت یوسف برگشت تا چیز دیگری بارش کند که با دیدن ترانه غرق خواب اشاره کرد تا یوسف هم خفه خون بگیرد !

یوسف متعجب سرش را پایین کرد و همین که دید ترانه همینطور که سرش را به سینه اش چسبانده و به خواب رفته، جا خورد!

-ببرش تو اتاق بخوابه... اذیتش هم نکن ...

نمی گفت هم دلش می‌آمد اذیتش کند آخر؟

آرام او را روی تخت خواب خواباند اما همینکه خواست بلند شود متوجه تار موی ترانه شد که به دکمه پیراهنش گیر کرده بود... ناچار کنارش دراز کشید و آرام دکمه را باز کرد و مویش را رها کرد ...

دلش می رفت برای بغل کردنش... آرام دست زیر سرش برد و او را به سمت خودش کشید و چشمانش را بست.

***

شام که آماده شد، نرگس به سمت اتاقشان رفت تا صدایشان کند اما همین که هر دو را غرق خواب دید منصرف شد... نگاه عمیقی به هر دو انداخت لبخند روی لبش نشست، به سمت شوهرش رفت که توی سالن تنها نشسته بود.

حالش بهتر بود، شاید معجزه آغوش بهترش کرده بود.
صبح زودتر از یوسف از خواب برخاست و برای تدارک صبحانه به کمک نرگس رفت، نرگس تا عروسش را سرحال دید گل از گلش شکفت و جواب سلامش را گرم تحویلش داد.
سفره را چیدند و دو مرد خانه را برای صبحانه خوردن خبر کردند.
یوسف خوشحال از حضور ترانه در آشپزخانه لبش به لبخند باز شده بود و مزه پرانی می‌کرد، رسول بیچاره هم هنوز از دسته گل پسرش کمرش می سوخت ولی چیزی نگفت تا حالش را خراب نکند.

***

چهار روز از آمدنشان به خانه ی رسول و نرگس می گذشت، یوسف دلش هوس تنهایی بودنش را با ترانه کرده بود، تا گفت هم ترانه قبول کرد و در برابر اصرارهای مادرش و رسول رفتن را به ماندن ترجیح دادند.
اما همین که بعد از سرکار یوسف به دنبال ترانه آمد و با هم از خانه اشان خارج شدند، به محض ورد در خانه خودشان، یوسف در جا پشیمان شد...

اینکه چطور تنهایی سر صبحت را باز کند برایش سخت بود!
ترانه لباس هایش را عوض کرد و یک‌راست به آشپزخانه رفت تا شام درست کند.
یوسف نگاهی به پلاستیک درون دستش انداخت، نفس عمیقی کشید و به دنبالش وارد آشپزخانه شد.
دو سیب زمینی درون سبد گذاشته بود و پوست می‌کند.
روی صندلی روبه رویش نشست و پلاستیک را جلویش گذاشت

-برای توعه... ببین رنگاش رو دوست داری؟
ترانه منصرف از پوست کندن سیب زمینی شد و خیره نگاهش کرد.
-برای من؟
یوسف سبد را به سمت خودش کشید و چاقو را برداشت.
-آره ببین...
ترانه سر پلاستیک را باز کرد و جعبه بیست و چهار رنگ لاک ها را بیرون آورد دهانش از حیرت باز ماند!
-اینا همشون برای منه؟
لبخند به لبش آمده بود یا یوسف توهم زده بود!؟
-مردا که لاک نمیزنن که برا من باشه...

-گفتم شاید برای آهو هم هست...
چاقو در دستش ماند، آخر آهو چه ربطش به زندگی آنها!؟
-آهو به من چه ربطی داره؟ تو زنمی نه اون...
"گفته بود زنش است؟ یا گوشهایش اشتباه شنیده بود؟"
ترانه در جعبه را باز کرد و رنگ قرمزش را بیرون کشید.
دست راستش را توانست لاک بزند اما دست چپش را خوب از پسش بر نمی آمد...
یوسف سبد را کنار زد و دست چپش را گرفت.
-بده من برات میزنم...
ساکت ماند، لمس شدنش را دوست داشت، آرامش می‌کرد.
به ناخن های کمی بلندش نگاه کرد... حالا بیشتر از هر زمانی به دخترها شبیه بود.
یوسف کارش که تمام شد دستش را فوت کرد و بعد دستش را آرام روی میز گذاشت، صندلی اش را کمی عقب کشید و خم شد و خواست پایش را بگیرد که ترانه عقب کشید!
یوسف با همان حال نگاهش کرد.
-میخوام ناخن پاهات هم بزنم...
ترانه خودش را شل کرد و یوسف پای چپش را بلند کرد و در دستش گرفت و با وسواس تمام همه ناخن هایش را لاک زد.

تمام مدت ترانه به او خیره بود که با چه آرامشی کارش را انجام می‌دهد!
-قبلا هم برای کسی لاک زدی؟
یوسف همانطور که ناخنش را فوت میداد سرش را تکان داد.
-برای طلا می‌زدم...
ترانه سرش را چرخاند و به سبد سیب زمینی خیره شد.

1 12:27 AM

خوشبحال طلا که یوسف دوستش داشت، اصلا از کجا معلوم که
همین حالا هم خاطرش را نخواهد!؟
پایش را کشید تا از دست یوسف رها کند، دمپایی اش را پوشید.
یوسف متعجب نگاهش کرد.
-چی شد؟ هنوز خشک نشده ها...
-خودش خشک میشه ممنون.
سبد را به سمت خودش کشید و مشغول خورد کردن سیب زمینی شد.
یوسف به دستانش خیره بود، لامصب بوی لاک دیوانه اش می‌کرد، اما دل نزدیک شدن به ترانه را نداشت.
نفس عمیقی کشید و برخاست و از آشپزخانه خارج شد.

****

با کابوسی که دید از خواب پرید، خواب دیده بود ترانه را سیاه و کبود کرده بود، دست بر صورتش کشید، او را که دید گوشه تخت آرام به خواب رفته با همان لباس های هر شبش نفس عمیقی کشید.

برخاست، پاکت سیگارش را از درون کشوی میز

بیرون از کشید و به سالن رفت.

روی کاناپه نشست و سیگارش را روشن کرد، غرق در حال خودش بود.
-منم میخوام..
یا خدایی گفت و سه متر بالا پرید، برگشت و ترانه را دید که بالای سرش ایستاده...
-بیدارت کردم؟
ترانه کنارش نشست و دستش را سمتش دراز کرد.
-به منم بده...
یوسف متعجب نگاهش کرد.
-سیگار بهت بدم؟ دیونه شدی؟
-می دونم میذاشتی طلا هم بکشه، منم میخوام...
سیگار را درون جا سیگاری کنارش خاموش کرد.
-اولا چندبار فقط گذاشتم اونم تفریحی، بعد هم تو با طلا فرق داری...
-چون طلا هر چی میخواستی بهت میداد، حرفش رو گوش میدادی ولی من نه!
جا خورد... چه می گفت این دختر نصفه شبی برای خودش!
-ببین ترانه... رک میگم، طلا برای من مرده... انگشت کوچیکه ی تو هم نمیشه... پس خواهشا دیگه اسمشو نیار!

-پس اگه منو بیشتر دوست داری بهم بده...
یوسف پوفی کرد.
-آقا من گوه خوردم... دیگه دستم به سمت سیگار نمیره... تو هم بیخیال باش... اوکی؟
موهای رها شده دور شانه اش را با کش مو پشت سرش بست... آخ آن تتوی لعنتی چه بد خود را نشان می‌داد!
-تو نکش، من دوست دارم یه بار تجربه اش کنم...
یوسف نگاه از گردنش گرفت و به چشمانش زل زد.
-نکن با من اینکارو...
زل زده به چشمان یوسف و قصد کوتاه آمدن نداشت...
یوسف آخر کار مجبور شد نخی را آتش بزند و به سمتش بگیرد.
ترانه بی معطلی آن را گرفت و میان لب هایش گذاشت، اما همان پک اولی بدجور به سرفه اش انداخت و یوسف را به غلط کردن!
تا ربع ساعت سرفه می‌کرد و اشک می ریخت.
کمرش را ماساژ داد تا آرام‌تر شود.

-هی میگم نه نه نه... گوش که نمیدی نمیگی یه بلایی سرت بیاد من چه خاکی تو سرم کنم؟

میان سرفه هایش به او خیره شد.

-تو که منو دوست نداری... حالت ازم به هم میخوره...

خنده اش گرفت! داشت برای خودش چه میگفت این دخترا!
-من حالم ازت به هم میخوره؟ من...؟
ترانه اشک های توی صورتش را پاک کرد.
-خودت گفتی... همون شب عروسی دختر خاله ات... گفتی ازم حالت به هم میخوره
یوسف برخاست، پریشان دستی به صورتش کشید.
-من گفتم چرا خودتو شکل زنای خیابونی کردی!؟ گفتم حالم از اون زنا به هم میخوره... ارزش تو برام خیلی بیشتراز یه دختر ولگرده... دوست ندارم؟ عالم و آدم میدونن چقدر جونم برات در نمیره... دوست نداشتم و چند ماه آزگار روستا به روستا و جنگل ها رو گشتم؟ ترانه یه کم فکر کن...
-منو با امیر دیدی... وقتی منو بغل کرد دیدیمون... فکر کردی منم مثل طلا بهت خیانت کردم... باعث شدم حالت ازم به هم بخوره... اینفدر چندش بودم که وقتی آوردیم خونه نتونستی بهم دست بزنی... حس کردی نجسم مگه نه؟ فکر کردی به تیکه آشغال تو خونه اته...
یوسف دهانش از حیرت باز مانده بود! او چه فکری می‌کرد و ترانه چه فکری؟
جلوی پایش زانو زد و دستانش را گرفت...
قطره اشک از گوشه چشم ترانه چکید و آتشش

جلوی پایش زانو زد و دستانش را گرفت...
قطره اشک از گوشه چشم ترانه چکید و آتشش زد.
-من دیگه نمیخوام پیشت بمونم... میخوام برم... وقتی حکم یه زباله رو داشته باشم برمیگردم توی خیابون و زندگی که داشتم... یه عمر تونستم حالا هم میتونم... من...
با کاری که یوسف کرد نفسش را برید... دست و پا زدنش فایده ای نداشت، هر دو دستش را قفل کرده بود و نمی گذاشت از جایش جم بخورد!

سکوت بود و سکوت، حرف هایش قلب یوسف را به درد آورده بود...
پیشانی‌اش را آرام بوسید...
حرف زد... خودش را خالی کرد تا هم او به آرامش برسد و هم خودش!
***
سرش توی آغوشش بودو دستان یوسف آرام موهایش را نوازش می‌کرد.
خوابش برده بود... آرام شده بود... یوسف برای همه فکرهای مزاحمش جواب آورده بود.
به خودش قول داده بود تا اسم ترانه در شناسنامه اش نرفته به او دست نزند و نزده بود!

این دختر برایش مقدس بود، لمس کردنش
معجزه بود و داشتنش رحمت بود...
پاکی اش را باید قاب می‌کرد و در تمام خانه اش
آویز می‌کرد...
وجب به وجبش برایش قداست داشت و از خدا
میخواست که لیاقتش را داشته باشد.

ویرایش شده 10:28 AM 1

.....
شاخه گل را روی قبر کوچکش گذاشت و به نام روی سنگ خیره شد، مروارید اشرافی !
از تمام دار دنیا برای اولین بار چیزی را از خدا خواسته بود، چیزی که متعلق به او بود و نفسش برایش می رفت... پدر بودن را با او مزه کرده بود، اما یک ماه طول تمام خوشی هایش بود!
پیراهن سیاه هنوز بر تنش بود، هر چه می آمد و می رفت دلش آرام نمیگرفت...
آتش بود و آتش، خاموش نمی‌شد!
نه حوصله طلا را داشت و نه آن عمارت کوفتی را!
صبح تا عصر در کارخانه اش بود و عصر ها را سر مزار دخترش و شب را به خانه حسام می رفت!
از میان تمام اون رفقایش تنها کسی که حالش را درک می‌کرد و دلداری اش میداد همین حسامی بود که برخلاف تمامی آنها، دستش توی جیب خودش بود و خودش نان آور خانواده اش بود!
دست در جیبش فرو کرد و آرام آرام از مزار دخترش فاصله گرفت...
طلا حتی نمی پرسید زنده ای یا مرده!؟ حتی نمی دانست دخترش یک هفته اس زیر خاک خوابیده و دیگر دستگاهي به او متصل نیست!
تنها چیزی که از طلا به او می رسید پیام های

تنها چیزی که از طلا به او می رسید پیام های بانکی برداشتش بود، بعد از زایمان، بانو قبول کرده بود تا عقدش کند و با آنکه مثل گذشته دیگر برای داشتنش آب و تاب نداشت، چون مادر فرزندش بود قبول کرد و اسمش را در شناسنامه اش ثبت کرد!
-آقا امیر خودتی؟
سر بلند کرد، دختر سیاه پوش مقابلش ایستاده بود، عینک دودی بزرگی به چشم داد و ابدا او را نمی شناخت! اینکه او را آقا امیر خطاب کرده بود یعنی اینکه هیچ کدام از دوست دخترهای سابقش نبود!
دخترک عینکش را برداشت.
-ببخشید واقعا، شما منو نمیشناسین... من عکستون رو تو پیج طلا دیدم... دوست طلا هستم... الان اومدم خاکسپاری یکی از اقواممون دیدم برام آشنا اومدین...
بعد نگاهی به تیپ سیاهش انداخت.

-خدا بد نده، اتفاقی افتاده؟ من دو ساعت پیش با طلا حرفی زدم... چیزی نگفت که!
امیر حوصله اش را نداشت... حوصله ی هیچ کس و هیچ چیزی را نداشت.
-سر خاک دخترم بودم... یه هفته اس مرده...
رنگ از رخ دخترک پرید!

-ای وای من نمی دونستم... شرمنده... نمی دونستم شما بچه دارین، طلا چیزی نگفت،
امیر نفس عمیقی کشید.
-بچه منو و طلا... یه ماهش بود...
جا خورد! یا خدایی گفت و دست بر دهانش گذاشت!
-مگه طلا حامله بود؟ یعنی...
ناگهان به صورتش کوبید...
-حامله بود و از من میخواست قرص لاغری براش جور کنم؟ اونم با اون دوز بالا...
انگار که به امیر برق وصل کرده باشند!
-چه قرصی؟
دخترک جای مادر نامهربانش اشکش در آمد!
-به خدا من نمی دونستم حامله اس... طلا بهم نگفت حامله اس... باور کنید به بار هم به شوخی بهش گفتم حامله نباشی بچه نابود میشه ها گفت خیالت راحت... به جون مادرم راست میگم...
نمی شنید... دیگر توان تحمل این یکی را نداشت!

دخترش را طلا کشته بود! برای نگه داشتن آن اندام منفور لعنتی اش!
بی‌توجه به ناله و التماس های دخترک از قبرستان بیرون زد و با تمام سرعتش تا خانه راند!
شب بود، در خانه را که گشود صدای آهنگ تا همانجا هم می آمد!

پا تند کرد به سمت عمارتش... بی شرف پارتی گرفته بود و همه جا رقص نور بود!
در را که گشود هر چه گشت نتوانست از بین جمعیت طلا را پیدا کند...
به سمت دجی رفت و با فریاد مجبورش کرد آن سیستم کوفتی لعنتی را خاموش کند!
خاموش که شد، داد همه در آمد!

-چرا خاموشش کردی مرتیکه، من بهت پول مفت....

این حرف طلا با دیدن امیر آن هم بعد از غیبت یک هفته ای اش، هر آنچه میخواست بگوید از خاطرش رفت!

-امیر کی اومدی؟

دستش را مشت کرد و با دست دیگرش چنان سیلی به گوشش زد که وسط سالن پرت شد و تمام نگاه ها به سمتشان کشیده شد و سکوت مطلق در جمع برپا شد!

مانده بودند امیری که به گفته طلا برای سفر کاری به هلند رفته اینجا وسط مراسم چه می‌کند! اصلا مگر طلا خوشبختی اش را در بوق و کورنا نکرده بود و همه جا آن را جار نزده بود!؟.

طلا متحیر از سیلی که خورده بود به امیر خیره شد.

امیر مقابلش نشست و با نفرت تمام به چشمانش خیره شد.

-ازت متنفرم طلا، از خودت از قیافه ات از صدات... از همه چیزت حالم به هم میخوره...

"برای اولین بار در زندگی اش سیلی خورده بود! برای اولین بار به او گفته بودند از او نفزت دارند "!

چانه اش را با نفرت تمام فشرد...

-بچه ی منو میکشی؟ کوفت و زهر مار میخوری که اندام گوهت حفظ بشه... میخوام صدسال سیاه نه تو باشی و نه این قیافه ی نکره ات... بی همه چیز خراب... باید می دونستم... همون روزی که نامزد داشتی و با یه کلمه خام من شدی... باید می دونستم تو یه زن خرابی.. یه عفریته ی نجس...

بلند شد و به مهمان های طلا نگاه کرد.

-این زنی که اینجاست رو خوب نگاه کنید... این زن از یه حیوون کمتره...

به پیرهنش چنگ زد !

-دختر من یه هفته اس زیر خاکه و این بی همه چیز حتی نمی دونه!

به سمت طلا برگشت.

-همین الان از خونه من گمشو بیرون...

طلا یخ کرده بود... به زور با آن لباس دکلته کوتاهی که بر تن داشت برخاست.

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

-امیر...
خواست تا سیلی دومش را بزند ولی دستش در هوا ماند.
-لیاقت سیلی هم نداری...
گمشو وسایلت رو جمع کن از خونه ی من برو بیرون...
اشک در چشمانش حلقه زده بود.
فکرش را هم نمی‌کرد امیر را یک روز اینطور عصبانی ببیند!
-امیر من زنتم... اسمم تو شناسنامه اته... کجا برم؟
-من نمی خوامت... حالم از دیدن قیافه ات به هم میخوره... فقط به خاطر اون طفل معصومی که کشتی... فقط به خاطر اون.. چون اسم مادرش رو یدک می کشیدی دوتا فرصت بهت میدم...
یا همین الان گم میشی و میری، طلاقت میدم و خلاص، یا میمونی تو این عمارت لجن، اینقدر که موهات عین دندونات سفید بشه... جشن و پارتی و کوفت و زهرمار و خرید و از همه مهمتر از منم محروم میشی... برای من تو مردي... خیلی وقته مردی... زودتر از دخترم تو رو تو قبرستون چال کردم...
طلا خرد شده بود، جلوی تمام کسانی که همیشه

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii



کردم...
طلا خرد شده بود، جلوی تمام کسانی که همیشه خوشبختی اش را توی سرشان می کوبید با خاک یکسان شده بود،
اما حاضر نبود برود... اگر می رفت جایی را نداشت و از همه بدتر به این عمارت؛ جنون دلبستگی پیدا کرده بود...
لب زد:
-میمونم همین جا...
پوزخندِ روی لب امیر درد داشت!
حاضر بود از او دل بکند ولی از عمارتش نه!

نگاه منفورش را از او گرفت و از آن خانه نفرین شده بیرون آمد، عمارتی که مادرش با چشمان خودش خیانت پدرش را دیده بود و خودکشی کرد... عمارتی که بانو را آنگونه بی بندبار کرده بود که با پسری که از نوه ی خودش کوچکتر بود عیاشی می‌کرد و عین خیالش نبود اطرافش چه می گذرد!
آخرین نگاهش را از آن باغ لعنتی گرفت و از خانه بیرون زد.
تا در خانه را بست، کوکب را دید که چادر به سر کرده و با ساک توی دستش گوشه ی دیوار ایستاده و اشک می‌ریزد!

-چی شده کوکب؟

.کوکب تا امیر را دید اشک هایش را با گوشه چادرش پاک کرد

...-بدبخت و بی حیثیت شدم آقا

!کلافه تر از آن بود که بتواند گریه و زاری های کوکب را تحمل کند

!-گریه نکن، حالم خوش نیست، بگو چی شده

-فرشاد رو با خانم دیدم... تو اتاق خواب بانو... کاش کور و کر میشدم... کاش می‌مردم و چنین چیزی رو نمی دیدم... من ...فکر کردم خانم دلش به حال جوونیش سوخته که این همه بهش میرسه... روحمم خبر نداشت چی بینشونه

.نفسی از حرص کشید

-حالا چرا بیرونی؟ قهر کردی؟

-نه آقا... جلوی بانو زدم تو گوش فرشاد... بانو هم اخراجم کرد و یکی زد تو صورتم... جلوی پسر خودم... اونم فقط نگام ...کرد... من مادرش بودم! من زاییدمش! من شب تا صبح بالاسرش نشستم

"!"کاش آتش می‌گرفت این خراب شده و تمام نحس های عالم را با خودش می سوزاند

.امیر ساک کوکب را از او گرفت

-می دونم شوهرت مرده و خونه ات هم اون بی شرف فروخته و معلوم نیست با پولش چه غلطی کرده، من دیگه تو این ...جهنم بر نمیگردم... میخوام به خونه بگیرم... همونجا باش... هم جای خواب داری هم کارتو

.اشک در چشمانش جمع شد

...-خدا از بزرگی کمکتون نکنه... ولی آقا طلا خانوم و دخترتون چی میشه

.امیر در ماشینش را برایش باز کرد

.-دخترم رفت بهشت و طلا رفت جهنم... بیا سوار شو

دستی به صورتش کشید، تازه فهمید که چرا سیاه پوشیده... او هم مثل خودش انگار بدبخت ترین آدم روی کره ی زمین .شده بود... قدم های لرزانش را برداشت و سوار ماشینش شد

**

.دکترش گفته بود خوب است... بهتر می‌شود و دیگر نیازی نیست هر هفته بیاید، جلسات را ماهی یک بار برود

ترانه با گذشته زمین تا آسمان فرق کرده بود، دختر بودنش را با تمام سلول های بدنش حس می‌کرد! سرخوش بود، اذیت !می‌کرد شیطنت می‌کرد و سر به سر یوسف می گذاشت

حالش بهتر شد زمانی که اسمش در شناسنامه یوسف آمد و اسم او در شناسنامه ای خودش... شناسنامه ای که حتی نمی !دانست وجود خارجی دارد و امیر آن را به یوسف داده بود

...کیک درست کرده بود، منتظر یوسف بود

!در خانه ی پدری یوسف، تولد او بود و می‌خواست سوپرایزش کند

..یوسف که وارد شد سرتاپایش را غرق در برف بادی کرد و حسابی مسخره اش کرد

!سر میز وقتی خواست شمع را فوت کند، آرزوی خوشحالی ترانه را کرد

!ترانه که می‌خندید حال او هم خوب بود

...شب را همانجا ماندند، عادت کرده بودند به این ییلاق و قشلاق هایشان

...ترانه محکم یوسف را در آغوش گرفته بود و دستانش را به آرامی لمس می‌کرد

!نگاهش که کرد هنوز بیدار بود

-چرا نخوابیدی؟

.یوسف با عشق نگاهش کرد

...-منتظرم اون چیزی که از سرشب میخوای بگی و نمیگی رو بگی

.ترانه سربه زیر شد

...-روم نمیشه آخه

...-روت بشه... حرفتو بزن تا نرفتم برا عملیات قلقلک

.ترانه دست روی صورتش گذاشت

...-خانم دکتر یه چیزی بهم گفت

-چی گفت؟

-گفت می تونیم امتحانش کنیم؟

...یوسف گیج نگاهش کرد

-چیو؟

...-لباس خواب هایی که مامانت برام خریده

.انتظار داشت یوسف ذوق کند اما سکوت کرده بود، متعجب سرش را بلند کرد و نگاهش کرد

-چرا چیزی نمیگی؟ فکر کردم خوشحال میشی؟

!یوسف نفس عمیقی کشید

-من نمی نمی خوام رابطه پاکمونو لکه دار کنیم... چطوره تا آخر عمر همینجوری ادامه بدیم... کیفش بیشتره... من دوست ...دارم تا آخر عمر برا یه بوسه سرخ و سفید بشی

!ترانه شاخش در آمد

-شوخی میکنی دیگه؟

...شوخی که بود، ولی خب رابطه ی الانشان را خیلی دوست داشت، پر از عشق و لحظه های ناب

.یوسف با نفس عمیقی به در نداشته اتاق اشاره کرد

-مگه غلط دیگه ای هم میتونم بکنم با این بی دری؟ اد گذاشتی امشب خبر میدی؟ غلط اضافه کنم بابام عین شمر ...ذیالجوشن بالا سرم ظاهر میشه

.ترانه خندید

...-دیونه ای به خدا... من فقط میخواستم به عنوان کادو تولدت یه خبر خوب بهت بدم

.یوسف محکم او را به خودش فشرد

-لعنتی تو خودت کادویی برام... هر بار که میبینمت جون میگیرم و شارژ میشم

.ترانه سر در سینه اش چسباند

پس بریم مسافرت؟

یوسف از خدا خواسته سرش را تکان داد

...-هر جا تو بگی

*

*

.سلیمان بسته را از پستچی گرفت

از آن کلبه مخوف به یکی از خانه های روستا نقل مکان کرده بود، آن جا را خودش به آتش کشیده بود، جایی که بوی !بدبختی بدهد را باید سوزاند

.روی صندلی چوبی اش نشست، کاغذ دور بسته را باز کرد و در جعبه را برداشت

یک پیپ کنده کاری شده درونش بود، با لبخند پیپ را برداشت، پاکت درون جعبه را هم باز کرد، عکس جفتی ترانه و یوسف که با دست هایشان یک قلب بزرگ برایش درست کرده بودند... لبخندش پررنگ تر شد، تنها مهمان هایی که داشت !همین دو نفر بودند که چند روز قبل به محض آمدنشان به شمال، اول در خانه او اتراق کردند و یک دل سیر اذیتش کردند

جا خوش کرده بود، مهرشان در دلش... خوشحال بود که دل از آن کلبه کنده و به میان مردم آمده و عین آدمیزاد دارد زندگی می‌کند و تمام این ها را هم مدیون این دو جوان بود، دو جوانی که زندگی اشان را نجات داده بود...عکس را روی .دیوار چسباند و پیپ را برداشت تا برود و امتحانش بکند

**

کنار دریا بودند و با هزار ژست مختلف داشتند عکس دوتایی می‌گرفتند که گوشی یوسف زنگ خورد، سروش بود، همان !مزاحم همیشگی

.یوسف از ترانه خواست کمی منتظر بماند

...-بنال

-زهر مار، تو چرا شعور نداری بی شخصیت، دوماد هم شدی هنوز آدم نشدی؟

.یوسف خندید

...-تو شعور نداری که وسط ماه عسل رفیقت زنگ زدی و مزاحم شدی

.سروش دوتا فحش آبدار نثارش کرد

!-خبرت زنگ زدم شماره آهو رو ازت بگیرم

-شماره اون به تو چه؟

...-بابا بترکی، تو که زن داری

...-زن ندارم، فرشته دارم

.سروش پوفی کرد

-حال به هم زن حالا هر چی، اصلا بذار راستش رو بهت بگم، آقا من یه پسرخاله دارم بازیگره، اسمش حامده، یه شکست عشقی خفن خورده بد رفته تو فاز افسردگی، کل فامیل آستین بالا زدن به دختر خوب بهش معرفی کنن... منم به نظرم آهو ...کیس خوبی بیاد، میخوام جفت دلشکسته ها رو به جوری به هم برسونم حداقل یه ذره باقیات و صالحات خودم جور کنم

.یوسف خندید

...-فکر کردم برا خودت میخوای

...-نه بابا من غلط بکنم از این غلطا بکنم... منو چه به ازدواج...تو شماره رو بده نوکرت هم هستم

.یوسف نچی کرد

-من شماره دختر مردمو به یکی مثل تو نمیدم، اگه واقعا نیتت خیره، آدرس خونه بابام رو که بلدی؟ برو همونجا کشیک ...وایسا از ساختمون که اومد بیرون خودت ازش بگیر

...-خیلی بیشعوری یوسف... حیف اون زن که گیر تو اومد، تو گلوت گیر کنه خفه بشی الهی

یوسف هم نامردی نکرد همان دو فحش قبلی‌اش را تحویلش داد و با خنده تماس را قطع کرد و با سرعت به سمت ترانه ...رفت که به دریا خیره شده بود بی هوا زیر پایش را گرفت و بی توجه به جیغ هایش او و خودش را درون آب انداخت

پایاان

پایان

99/7/20

ساعت ا

3:07

نیمه شب